

تایخ طبری

یا
تایخ الرسل والملوک

تألیف
محمد بن جریر طبری

جلد اول

ترجمہ
ابوالقاسم پاشا



کتابخانه ملی ایران

۳۱۵



کتابخانه ملی و اسنادخانه ایران

تاریخ طببری (جلد اول)

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دیا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: امباطیر؛ میدان فردوس، اول ایران شهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس خدا را که اول است پیش از همه اولها و آخر است پس از همه آخرها، قادر بر همه کار به ذات، و خالق خلق بی نمونه و انگور، فرد واحد بحد، باقی از پس همگان، بی نهایت و مدت. کبریا و عظمت و جلود و عزت و سلطان و قدرت خاص اوست. قدرت و وحدانیت وی بی شریک است و تدبیر او بی دستیار و پشتیبان. یگانه بی فرزند و یار و همناست، در وهم نگنجد و در جا مقام نگیرد و به دیند نیابد. لطیف است و خبیر. نعمتهای وی را سپاس می دارم و داده های او را شکر می گزارم، که سنایی خاص اوست و از شکر وی امید فزونی دارم و به گفنه و کردار، تقرب و رضای او می جویم. توحید و ایمان و تقدس خاص اوست. شهادت می دهم که خدای یگانه بی شریک است و محمد بنده شایسته و فرمانده امین اوست که رسالت خویش خاص وی کرد و او را بدو حق برانگیخت که خلق را به پرستش خدا دعوت کند که او نیز فرمان برد و بکوشد و تصدیق گرامت خویش شد و خدا را پرستید تا به یقین خدای ربید. در بلاغ کوتاهی نکرد و در کوشش سستی نیاورد و بهترین و پاکترین صلوات و سلام خدای بر او باد.

اما بعد؛ خدای جل جلاله که نامهایش پاک باد، خلق خویش را بی حاجت آفرید و بی ضرورت پدید آورد و کسان آفرید که امر و نبی و عبادت خویش خاص

«يَسْئَلُونَكَ عَنِ الْآيَةِ قُلْ هِيَ مَوَاقِيتُ لِلنَّاسِ وَالْحَجِّ» یعنی توبه از ماههای نو پرسند، بگو و قنهایست برای مردم و حج. و فرمود: «وَهُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسُ ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا وَقَدَرَهُ مَنَازِلَ لِتَعْلَمُوا عِشْرَةَ الْبَاقِيَةِ وَالْحَسَابِ مَا خَلَقَ اللَّهُ ذَلِكَ إِلَّا بِالْحَقِّ يُفَصِّلُ الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ» آن فی اختلاف اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ وَمَا خَلَقَ اللَّهُ فُسَيْيًا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ لآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ یعنی اوست که خورشید را بر توی و ماه را تابشی کرده و برای آن منازل معین کرده تا شمار سالها و حساب کردن را بیاموزید، خدا اینها را بعدرستی بیافرید، و این آیات را برای گروهی که می [خواهند] دانند شرح می دهیم، به راستی در اختلاف شب و روز و آن چیزها که خدا در آسمانها و زمین آفریده برای گروهی که پرهیزکاری می کنند عبرت است؛ که این همه نعمت و تفضل بود که خلق را داد و بسیار کس از خلق شکر نعمت وی بلدانستند و نعمشان بیفزود چنانکه او جل جلاله با گفته خویش وعده فرموده بود که

«وَأَذِّنْ لَنَا نَارَ رَبِّكُمْ لَنَزِيلِ لَكُمْ وَلَنُفِئَ لَكُمْ كَفَرْتُمْ أَنْ عَذَابِي لَشَدِيدٌ» یعنی و چون پروردگار آن اعلام کرده که اگر میانس دارید افزونتان دهم و اگر کفران کنید عذاب من بسیار سخت است، و زبانت دنیا را با نعم جاوید آخرت باهم داد و نعمت بسیار کسان را به نایب دیگر نهاد.

و خلق بسیار کفران نعمت او کردند و داده هایش را انکار کردند و جز او را پرستیدند که فضل و احسان خویش را از آنها بگرفت و در این دنیا تکبر و هلاکیشان داد و عفویشان را به آخرت نهاد و بسیار کسان را از نعمت اینم زندگانی بهره در کسر داد و در خور عفویت آخرت شوید. از اعمالی که مایه خشم اوست بدو پناه می بریم و هم در کارهایی که مایه رضا و دوستی اوست از او توفیق می جویم.

ابو جعفر گوید: در این کتاب خبر ملوک و پسران و خلیفگان را که شاکر نعمت خدا بودند و نعمت بیشتر یافتند و آنها که نعمتشان به آخرت افتاد و آنها که کفران کردند و در ایام حیات منتعم بودند، بیارم از آغاز خلقت و چیزی از حوادث ایامشان را یاد کنم که عمر از استقصای آن کوتاهی کند و کتابها دراز شود و مدتشان و آغاز و انجام کارشان بگویم و روشن کنم که آیا پیش از ایشان کسی بوده و چه بوده و پس از آنها چه شده و معلوم کنم که جز خدای واحد قهار دارنده آسمانها و زمین و مخلوق آن، کس قدیم نباشد. و این به اختصار باشد نه مفصل که هدف کتاب است. استدلال در این باب نیست بلکه تاریخ ملوک گذشته است و سعی از اخبارشان و زمینان رسولان و پسران و مقدار عمرشان، و مدت خلیفگان سلف و چیزی از سر گذشته‌شان و قلمرو حکومته‌شان و حوادث عصرشان، و همتیال آن ذکر پاران پسر محمد صلی الله علیه و سلم و نامها و کتبه‌ها و نسب‌هاشان و مدت عمرشان و وقت وفات هر کدامشان را با موضوع وفات بیارم، سپس از تابعان و اخلافشان سخن آرم و معلوم کنم که روایت کدامشان را پسنجیده‌ام و نقل کرده‌ام و آنها که روایتشان را نپسنجیده‌ام و نیآورده‌ام. و از خدای کمک می‌خواهم و صلوات و سلام خدای بر محمد پسر او باد.

پسندۀ کتاب ما بداند که بنای من در آنچه آورده‌ام و گفته‌ام بر روایان بوده است نه حجت عقول و استنباط نفوس، به جز اندکسی، که علم اخبار گذشته‌گان به خبر و نقل به متأخران تواند رسید، نه استدلال و نظر، را خبرهای گذشته‌گان که در کتاب ما هست و خواننده صاحب داند یا شنونده بپذیرد و صحیح نداند، از من نیست، بلکه از ناقضان گرفته‌ام و همچنان یاد کرده‌ام.

سخن در اینک
زمان چیست؟

زمان ساعات شب و روز است، کوتاه باشد یا دراز. عرب گوید: زمان امارت
حجاج پیش تو آمدم، یعنی وقتی که حجاج امیر بود.

سخن در مقدار زمان
از آغاز تا انجام آن

دانشوران سلف در این باب خلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند: همه زمان هفت
هزار سال است. از ابن عباس آورده‌اند که دنیا یکی از روزهای آخرت است و هفت
هزار سال است. شش هزار و چند سال گذشته و پس از چند صد سال موحدی نباشد.
و دیگران گفته‌اند: همه زمان شش هزار سال باشد و این را از کعب روایت کرده‌
اند. و هم از وهب آورده‌اند که گفت: از عمر جهان پنجاه هزار و ششصد سال رفته
و من شاهان و پیمبران هر دوران را دانم. بسو گفتند همه جهان چند است؟ گفت:
شش هزار سال.

ابو جعفر گوید: درست حدیث پیمبر است که فرمود: مدت شما نسبت به
گذشتگان چون فاصله نماز پسین است با غروب. و هم از او حدیث کرده‌اند که
روزی با اصحاب سخن می‌گفت و خورشید به نزدیک غروب بود و از روز اندکی
مانده بود و فرمود: «به خدا سوگند که از دنیای شما نسبت به مردم سلف چندان مانده
که باقی روز و از روز چندان نمانده.»

و هم از ابو هریره روایت کنند که پیمبر فرمود: من و قیامت چنینیم، و
انگشت سیاه و میانه را نشان یاد. و روایت به این مضمون مکرر آورده‌اند. و حدیث
است که فاصله قیامت به اندازه تفاوت انگشت سیاه و میانه است و هم از او روایت
کرده‌اند که فرمود: من در دم رستخیز مبعوث شدم و پیش از آن آمدم چونانکه

این پیش از این است و انگشت مابه و میانه را نشان داد که پهلوی هم است. و چون آغاز روز از طلوع فجر است و پایان آن غروب خورشید و حدیث پیمبر است که باقیمانده جهان همانند باقیمانده روز از نماز پسین تا غروب است. و حدیث دیگر که باقیمانده جهان چون تفاوت انگشت مابه و میانه است و وقت نماز پسین هنگامی است که سایه هر پیر دو برابر شود و این به تحقیق يك نیمی هفتم روز باشد، اندکی کم یا بیش، و تفاوت انگشت مابه و میانه نیز چنین باشد.

نیز این حدیث پیمبر است که فرمود: خدا يك نیمی روز را از این است در پیغ ندارد و معنی گفتار پیمبر يك نیمی روز هزار ساله است.

از دو گفته که از ابن عباس و کعب آوردیم اول به صواب نزدیکتر است که دنیا روزی از روزهای آخرت است و هفت هزار سال است و چون حساب صحیح پیمبر است که باقی جهان نصف روز است و این روز هزار ساله است، معلوم می شود که عمر جهان هشتاد و هفت هزار و هشتصد سال یا نزدیک آن بوده و خدا بهتر داند.

آنچه درباره زمان جهان از آغاز تا انجام کفیم از همه گفته های دیگر درستتر است که خواهد درستی آنرا باز نمودیم. و هم روایت دیگر از پیمبر هست که اگر سند آن درست باشد از آن قبلی گذریم که فرمود: دستان هشتاد سال است که يك روز آن يك ششم دنیا است. و چون روز آخرت هزار سال دنیا است که يك روز آن يك ششم عمر دنیا است معلوم می شود که عمر جهان شش روز، یعنی شش هزار سال است. به بنابر پیودان مطابق توراتی که مدست آنهاست. از آغاز خلقت تا به وقت هجرت چهار هزار و شصت و چهار است و این را با ذکر تولد و مرگ کسان و پیمبران يك به يك از روزگار آدم تا به وقت هجرت پیمبر مساوی الله علیه وسلم، به تفصیل یاد کرده اند و انشاء الله تفصیل ایشان و تفصیل دیگر علمای اهل کتاب و سیرت و خبر را در مواقع مناسب بیاوریم.

ولی به پندار مسیحیان یونانی دعوی یهودان در این مورد باطل است و گفتار درست درباره مدت دنیا از هنگام خلقت آدم تا به وقت هجرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم مطابق نورانی که در دست آنهاست پنجهزار و نهصد و نود و دو سال و چند ماه است و تفصیل گفته خویش را با ذکر نولد و مرگ پیمبران و شاهان اسکایک از روزگار آدم تا هجرت پیمبر ما صلی الله علیه و سلم آورده اند . به پندار ایشان یهودان سالهای تاریخ خویش را کاسته اند تا پیغمبری عیسی بن مریم را رد کنند زیرا صفت و وقت مبعث وی در تورات مشخص است و گویند هنوز وقت همین در تورات نیامده و عیسای موصوف در آن وقت نباید و به پندار خویش منتظر خروج و وقت او هستند . به پندار من کسی را که انتظار می برتد و دعوی دارند که صفت وی در تورات هست همان دجال است که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم برای است خویش وصف کرده و فرموده که غایب بیروان او یهودانند و اگر عبدالله بن صباد باشد ، از نسل یهود است .

به پندار گبران اندازه مدت زمان از آغاز شاهی کیومرث تا به وقت هجرت پیمبر ما صلی الله علیه و سلم سه هزار و یکصد و سی و هفت سال است و در این باب به جز کیومرث نسبی ندارند و اندازند که وی آدم ابوالبشر صلی الله علیه و سلم و علی جمیع انبیاء الله و رسله بوده است . و اهل خبر درباره وی خلاف دارند ، بعضی گفته اند که از آن پس که فرمانروای هفت اقلیم شد نام آدم گرفت ، وی جسامر بن باقث بن نوح بود و خدمت نوح علیه السلام کرد و نوح به پاس نیکویی و خدمت وی دعا کرد تا خدایش عسر دواز و فرمانروایی دهد ویر دشمنان غلب کند و به او و اعقابش ملک دایم و بیایی دهد و دعایش مستجاب شد و کیومرث و فرزندانش ملک یافتند . وی پدر ایرانیان بود و ملک به دست وی و فرزندانش بود تا به وقت دخول مسلمانان به مداین کسری ملکشان برفت و به دست اهل اسلام افتاد ، و جزاین نیز گفته اند و انشاء الله به هنگام ذکر تاریخ و مقدار عسر و نسب ملوک و وضع ملکشان

گفتار خویش را در این باب بیاریم .

سخن در دلایل حدوث
وقت و زمان و شب و روز

از پیش گفتیم که زمان نسام ساعت‌های شب و روز مقدار سیر آفتاب و ماه در فلک است چنانکه خدای عز و جل فرمود :

«وَأَيُّ لَيْلٍ نَسْلَخُ مِنْهُ النَّهَارَ فَإِذَا هُم مَّظْلُمُونَ. وَالشَّمْسُ تَجْرِي لِمُسْتَقَرٍّ لَهَا ذَلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ، وَالْقَمَرَ قَدَرْنَا مَنَازِلَ حَتَّىٰ عَادَ كَالْعُرْجُونِ الْقَدِيمِ. لَا الشَّمْسُ يَنْبَغِي لَهَا أَنْ تُدْرِكَ الْقَمَرَ وَلَا اللَّيْلُ سَابِقُ النَّهَارِ وَكُلٌّ فِي فَلَكٍ يَسْبَحُونَ» یعنی شب نیز برای ایشان عبرتی است که روز را از آن می‌کنیم و آنوقت به تاریکی می‌روند. و خورشید که به قرارگاه خویش روانست، این نظم خدای فیرومند تواناست. و ماه را منزلها معین کرده‌ایم تا چون شامه لاغر خشک شود، نه خورشید را سزد که به ماه رسد و نه شب از روز پیشی گیرد و هر کدام در فلکی شنا می‌کنند».

و وقتی زمان ساعت‌های شب و روز باشد و ساعات شب و روز عبور خورشید و ماه در مراحل فلک باشد مسلم است که زمان حادث است و شب و روز نیز حادث است و پدید آورنده آن خدای عز و جل است که همه خلق خویش پدید آورد چنانکه او جل جلاله فرمود:

«هُوَ الَّذِي خَلَقَ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ كُلٌّ فِي فَلَكٍ يَسْبَحُونَ» یعنی اوست که شب و روز را آفرید با خورشید و ماه که هر یک در فلکی شناورند. و هر که بداند که حدوث آن از خلقت خدای باشد، اختلاف احوال شب و روز بر او نامعلوم نماید که یکی پیوسته به تاریکی و سیاهی بر خلق نمایان شود و دیگری با نور و روشنی و محو سیاهی شب بیاید که روز باشد و چون چنین باشد،

اجتماعشان محال باشد و به یقین معلوم باشد که یکی را پیش از دیگری باید بود و چون یکی پیش آید بی گفتگو دیگری پس از آن آید. و این دلیل روشن است که هر دو حادث باشد و مخلوق خالق.

و دلیل دیگر بر حدوث شب و روز آنکه هر روزی پس از روز دیگر باشد که از آن پیشی بوده است و پیش از روز دیگر باشد که پس از آن آید و معلوم است که هر چه نبوده و بود شود حادث و مخلوق باشد و تعاقبی دارد و پدید آورنده ای.

دلیل دیگر آنکه روزها و شبها محدود باشد و هر چه محدود باشد باجست باشد با طاق، اگر جفت باشد آغاز آن از دو باشد، پس آغاز دارد. و اگر طاق باشد آغاز آن يك باشد، پس آغاز دارد و هر چه را آغاز هست به ناچار آغازنده ای دارد که خالق آنست.

سخن در اینکه آیا خالق پیش از خلقت
زمان و شب و روز خلق دیگری آفریده بود؟

گفتیم که زمان ساعتی شب و روز است و ساعتها عبور آفتاب و ماه در مدار فلک است. ابن عباس گوید که یهودان پیمبر را از خلقت آسمانها و زمین پرسیدند و فرمود: «بعد از زمین را به روز یکشنبه و دو شنبه آفرید و کوهها را با فواید آن روز سه شنبه آفرید و آب و درخت و شهرها و معموره و ویرانه را به روز چهارشنبه آفرید و این چهار روز است که فرمود: و ائتکم لشکرون بسالفی خلق الارض فی یومین و فجعلوا له اندادا ذلک رب العالمین. و جعل قبها رواسی من فوئها و بارک فیها و قدر فیها اقواتها فی اربعة ایام سواء للسانلین^۱ یعنی بگو چرا شباهه آنکه زمین را را به دو روز آفرید کافر می شوی و برای او همتا می نهید این پروردگار جهانیا نیست. و به چهار روز روی زمین لنگرها پدید کرد و در آن برکت نهاد و خوردنیهای آن

مقرر کرد که برای پرستش کنان [چهار روز] کامل است.

فرمود: «و آسمان را به روز پنجشنبه آفرید و به روز جمعه ستارگان و خورشید و ماه و قمرشگان را تا سه ساعت به روز مانده آفرید و در نخستین ساعت از این سه ساعت اجلاها را آفرید که کبی زنده شود و کبی بمیرد و به ساعت دوم آفتها افکند بر هر چه مردم از آن منتفع شوند و به ساعت سوم آدم را بیافرید و در بهشت مکان داد و ابلیس را به سجده وی فرمان داد و در آخر ساعت وی را از بهشت برون کرد.

آنگاه یهودان گفت: «ای محمد سپس چه شد؟»

فرمود: «آنگاه بر عرش مقام گرفت.»

گفتند: «اگر گفته بودی که سپس امیراجت فرمود درست بود.»

و پیغمبر سخت خشمگین شد و این آیه نازل شد که: وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ وَمَا مَسَا مِنْ لَيْلٍ. فاصبر على ما يقولون^۱ یعنی ما آسمانها و زمین را با هر چه میانشان هست به شش روز آفریدیم و خستگی ای به ما نرسید. بر آنچه می گویند صبر کن.»

ابوهریره گوید: پیغمبر دست حسرا گرفت و فرمود خداوند خاک را به روز شنبه آفرید و درخت را به روز دوشنبه آفرید و بدی را روز سهشنبه آفرید و نور را روز چهارشنبه آفرید و چهارپایان را به روز پنجشنبه در جهان پراکند و آدم را پسینگاه روز جمعه آفرید و آخرین خلقت وی در آخرین ساعات جمعه مابین عصر تا شب بود. ابن سلام و ابوهریره از پیغمبر آورده اند که فرمود: «می دانم که به روز یکشنبه به چه ساعت خدای خلقت آسمانها و زمین را آغاز کرد و در چه ساعت جمعه به سر برد، آخرین ساعت روز جمعه بود.

یهودان پیغمبر را گفتند: «روزی که شنبه چیست؟»

فرمود: «خدا زمین را در این روز بیافرید و آخر از قشر.»

گفتند: «روز دوشنبه!»

فرمود: «آدم را آفرید.»

گفتند: «سه شنبه!»

فرمود: «کوهها و آب را آفرید و فلان و فلان و هر چه خدا خواست.»

گفتند: «روز چهارشنبه!»

فرمود: «روزها را آفرید.»

گفتند: «روز پنجشنبه!»

فرمود: «آسمانها را آفرید.»

گفتند: «روز جمعه!»

فرمود: «خدا به وسعت شب و روز را آفرید.»

گفتند: «وشبه» و از استراحت خدای سخن آوردند.

فرمود: «خدای برتر از این است» و خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل

فرمود: «وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ وَمَا مَسْنَاهُ لُغُوبًا»

یعنی ما آسمانها و زمین را با هر چه میانشان هست به شش روز آفریدیم و نخستگی ای

به ما نرسید.

این دو حدیث که از پیغمبر آوردیم معلوم داشت که آفتاب و ماه پس از بسیاری

مخلوق دیگر آفریده شده. حدیث ابن عباس از پیغمبر صلی الله علیه و سلم چنین

بود که خداوند عز و جل آفتاب و ماه را به روز جمعه آفریده بنابراین زمین و آسمان

و دیگر مخلوقات آن بنجر فرشتگان و انسان پیش از خلقت آفتاب و ماه آفریده

شده هنگامی که شب و روز نبود. زیرا شب و روز تمام ساعتی معلوم از سیر

آفتاب و ماه در مدار اول فلک است که آسمان و چون زمین و مخلوقات آن بود و خورشید و

ماهی نور مسلم است که اینده بود و شب و روز نبود. ابوهریره نیز از پیغمبر

صلی الله علیه وسلم حدیث کنند که فرمود: «خدا نور را روز چهارشنبه آفرید.» و مقصود از نور، خورشید است.

اگر کسی گوید: «به پندار تو روز نام وقت میان طلوع فجر تا غروب آفتاب است و یازدها شنی که خدا آفتاب و ماه را روزها پس از آغاز خلقت اشیاء آفرید. اما وقتها را که پیش از خلقت آفتاب و ماه بود روز نام دادی و اگر دلیلی بر صحت این نباشد، همه ناقض یکدیگر است.»

گوئیم: «خداوند این اوقات را روز نامیده و من نیز چنان کردم و تسمیه آن به روز در حالی که آفتاب و ماه نبود چون گفتار او عزوجل است که فرمود: «و آن هنگام روزشان صبح و شب برسد» و آن هنگام صبح و شب نیست زیرا در آخرت شب نیست و آفتاب و ماه نیست چنانکه او عزوجل فرمود: «ولا یزال الذین کفروا فی مریة منه حتی تأتیهم الساعة بغتة او یأتیهم عذاب یوم عظیم» یعنی و کسانی که کافرانند پیوسته از آن به شک درند تا ناگهان رستخیز سوزشان بیاید یا عذاب روز عظیم سوزشان بیاید.

و روز رستخیز را عظیم نامیده که از پی آن شب نیست. و مدت یک هزار سال از سالهای دنیا را که هر سال دوازده ماه است و روزها به حرکت خورشید و ماه معلوم شود، روز نامید، چنانکه مدت روزی اهل بهشت را که در دنیا به شب و روز اندازه می گرفتند صبح و شام نام داد و دانشوران سلف نیز چنین گفته اند.

و اینک خبری از سلفان

سلف در این باب بیانیم

از مجاهد روایت کرده اند که خداوند عزوجل کثر یک هزار سال را به فرشتگان فرمان دهد و تا ابد چنین باشد که فرمود: روزی که مقدار آن یک هزار سال باشد.

و هم مجاهد گوید:

«روز آن باشد که کار یک هزار ساله را فرمان دهد و گوید باشد و نباشد و این را چنانکه خواهد روز نامد که فرمود و یک روز پروردگار تو چون هزار سال از شمار شما باشد».

و بعضیون حدیث پیغمبر صلی الله علیه و سلم که خلقت خورشید و ماه پس از خلق آسمانها و زمین و چیزهای دیگر بود از جماعت سلف روایت هست.

و اینک روایتهای

در این باب هست

از ابن عباس آورده اند که خدای به آسمان و زمین گفت: بهر هفت یا کسراحت بیایید، گفتند: به اطاعت آمدیم یعنی خدای عز و جل به آسمانها گفت: آفتاب و ماه و ستارگان مرا طالع کنید. و به زمین گفت: رودها بشکاف و میوه ها بر آور گفتند: اطاعت می کنیم.

از قتاده آورده اند که خدای فرمان خویش را بهر آسمان وحی کرد و آفتاب و ماه و ستاره و نظم آن را خلق فرمود.

این حدیثها که از پیغمبر آوردیم و روایت دیگران معلوم داشت که خدای عز و جل آسمانها و زمین را پیش از زمان و روزها و شبها و پیش از آفتاب و ماه آفرید و خدا بهر داند.

سخن در اینکه زمان و شب و روز ناپدید شود و جز خدای تعالی ذکره هیچ نماند

دلیل صحت این سخن گفته خدمات تعالی ذکره: «کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام» یعنی هر چه روی زمین هست فانیست. و ذات

پروردگمار مانند نیست که صاحب جلال و ارجمندی است و هم گفته او تعالی:
 لا اله الا هو کل شیئی هالک الا وجهه یعنی خدایی جز او نیست، همه چیز جز ذات
 وی فانی است. به گفته او عزوجل همه چیز جز او فنا شود و شب و روز ظلمت
 و نور را که به مصلحت خلق آفرید چنانکه او جل ثناؤه فرموده فانی و هالک باشند
 و هم لو جل و عز فرموده: «و چون خورشید ناریک شود» یعنی کور شود و نور آن
 برود و این به هنگام رستاخیز باشد و این محتاج تفصیل نیست که همه موجودات از
 اهل اسلام و اهل تورات و انجیل و کبر بدان معترفند و قومی از ناموسدان منکر
 آند که در این کتاب بر سر توضیح خطای گفتارشان نیستیم و آنها که اعتراف دارند
 که جهان فنا شود و جز خدای یگانه تعالی معترفند که خدای عزوجل پس از فنا
 زندهشان کند و پس از هلاکشان برانگیزد به خلاف گروهی از بت پرستان که معترف
 فنا و منکر حشر باشند.

سخن در دلایل آنکه خدا عزوجل قدیم
 است و پیش از همه چیز بوده و او تعالی
 ذکوره همه چیز را بقدرت خویش آفریده
 است.

دلیل سخن آنکه هر چه در جهان دیده شود جسم باشد یا به جسم وابسته باشد
 و هر چه جسم باشد یا جدا باشد یا پیوسته و هر چه جدا باشد فرض اختلاف آن بسا
 غیر رود و هر چه پیوسته باشد فرض جدائی آن رود، و چون یکی ناپسود شود
 دیگری نیز نابود شود و چون دو جزء یا هم پیوندند مسلم باشد که پیوستگی حادث
 باشد و چون جدا شود مسلم باشد که جدائی حادث باشد، و چون همه موجودات
 جهان از جسم و وابسته به جسم چنین باشد و آنچه ندیده ایم و از جنس دیده ها
 باشد و هر چه به حادث پیوسته باشد بی گفتگو حادث باشد اگر پیوسته باشد فراهم

آرنده‌ای آنرا به هم پیوسته باشد و اگر جدا باشد جدا کننده‌ای آنرا جدا کرده باشد. و مسلم است که فراهم آرنده و جدا کننده مانند آن نباشد و فراهمی و جدایی بی‌اثر و نابود و هم‌پگانه نوافای فراهم آرنده مختلفات است که چیزی همانند او نباشد و بر همه چیز توانا باشد.

و از این گفته معلوم شد که خالق و پدید آورنده اشیاء پیش از همه چیز بوده و شب و روز و زمان و ساعات حادث است و خالق و مدبر و تغییر دهنده‌اش پیش از آن بوده که هر که چیزی را پدید آورد به‌عاجاز پیش از آن باشد.

و گفته خداوند تعالی ذکره که: «إِنَّا بَنَیْنَاهُ مِنَّا إِلَى الْإِبْلِ کَیْفَ خَلَقْنَا إِلَى السَّمَاءِ کَیْفَ رَفَعْنَا إِلَى الْجِبَالِ کَیْفَ نَصَبْنَا إِلَى الْأَرْضِ کَیْفَ سَطَّحْنَا» یعنی چرا اشتور اقمی نگرفتند که چنان آفرینده‌اند و آسمان را که چنان برافراشته‌اند و کوه‌ها را که چنان به‌جانهاده‌اند و زمین را که چنان گسترده‌اند. برای مفکران مردمند و عبرت آموزان هم حجت بر سواد دلیل روشن است که قدمت خالق و حدوث مشابهت بشر و آسمان و کوه را مسلم کند و معلوم دارد که خالق دارنده مانند خود و کوه و زمین و شجر که خدای تبارک و تعالی در این آیه آورده چنانست که انسان در آن تصرف کند و بکند و بتراند و ویران کند ولی انسان، چیزی مانند آن را از هیچ ایجاد کردن نتواند و هر که از ایجاد چنین چیزی قانوق باشد، نه خالق خویش است نه مخلوق ماقبل خویش بلکه خالق آن مرید توانا است که هر چه خواهد پدید آورد و او خدای پگانه‌فهر است.

اگر گویند: تواند بود که اشیای حادث، مخلوق دو قدیم باشد.

گوییم: این روا نباشد که تدبیر درست و کمال خلقت عیان است و اگر خالق دوتا باشد یا منفق باشند یا مختلف، اگر منفق باشند به‌معنا یکی بود و معنفد دویی یکی را دو کرده است و اگر مختلف باشند خلقت کامل نباشد و تدبیر پیوسته نبود که هر يك از مختلفان کاری به‌خلاف آن دیگر کند که یکی زنده کند و آن دیگر

بمیراند و چون یکی پدید آرد دیگری نابود کند و وجود خلق با پیوستگی و کمال محال باشد و گفتار خدا عزوجل که «لو کان فیهما آلهة الا الله لفسد نافع سبحان الله رب العرش عما یصفون» یعنی اگر در آسمان و زمین خدایانی جز خدای یکتا بود فساد می شد. پروردگار عرش از آنچه وصف می کند متزه است و فرموده او عزوجل «ما اتخذ الله من ولد وما کان معه من اهل» اذ الله بکل اهل بما خلق و لعلا بعضهم علی بعض. سبحان الله عما یصفون، عالم الغیب و الشهادة تعالی عما یشرکون. یعنی خدا فرزندی ندارد و باوی خدای دیگر نیست و گر نه هر خدایی مخلوق خدایش می بود و بعضیشان بر بعضی دیگر برتری می جستند. خدای یکتا از آنچه وصف می کنند متزه است. دانی غیب و شهود است. و از آنچه شریک او می کنند پرتو است. «دلیلی مختصر و رساست بر ابطال کثرت باطل گویان و مشرکان که اگر در آسمانها و زمین خدایی به جز خدای یگانه بود کسارشان از انفاق یا اختلاف بیرون نبود و فرض افتادشان بطلان دومی است و افسار بدیگانی و تسمیه یکی به نام دو. و فرض اختلافشان مایه تباهی آسمانها و زمین است چنانکه خدا عزوجل فرمود که اگر در آسمان و زمین دو خدا بود تباهی بود زیرا وقتی یکیشان چیزی پدید آوردی آن دیگری به فنا و نابودی آن پرداختنی که اعمال مختلفان مختلف است چون آتش که گرم کند و برف که گرم شده آتش را بدیگاری بود.

دلیل دیگر آنکه اگر کار چنان بود که مشرکان خدا گویند دو قدیم مفروض توانا باشند یا ناتوان اگر ناتوان باشند ناتوان زیون باشد و خدا نتواند بود و اگر توانا باشند هر یک در قبال دیگری زیون باشد و ربون، خدا نیانند. و اگر در قبال دیگری توانا باشد پس آن دیگری باشد و خدای، از شرک مشرکان پری باشد.

پس معلوم شد که خدای قدیم خالق اشیاء یگانه است که پیش از هر چیز بود و پس از هر چیز خواهد بود، وقتی بود که وقت و زمان و شب و روز و نالمت و

نور به جز نور کریم وی و آسمان و زمین و خورشید و ماه و ستاره نبود و هر چه جز او هست حادث است و مخلوق را پیشریخت و بازویش پیاپی ساختن و خدای قادر قاهر است. از این هر چه روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «پس از من از همه چیز نور اهدیتر است تا آنجا که گویند خدا که همه چیز را خلق کرد پس خالق خدا کیست» و در روایت دیگر هست که ابوهریره گفت: «وقتی که آن شمارا از این پیوستند گویند خدا همه چیز را آفرید، خدا پیش از همه چیز بود و خدا پس از همه چیز هست.» و چون معلوم شد که خالق و موجد چیزها بود و چیزی با او نبود و چیزها را پدید آورد و به ندبیر آن پرداخت و پیش از خلق زمان و وقت و خورشید و ماه که در افلاک می روند و وقت و ساعت و تاریخ بدان شناسند اقسام مخلوق آفرید، اکنون بگوئیم که مخلوق نخستین چه بود.

سخن در آغاز خلقت

و مخلوق نخستین

در روایت هست که پیغمبر فرمود: «نخستین مخلوق خدا قلم بود و بدو گفت بنویس و در آن دم هر چه را بیاورد بود رقم زد.» روایت ابن عباس نیز هست که پیغمبر فرمود اول بار خداوند قلم را بیافرید و گفت تا هر چه را بود نیست بنویسد و روایت باین مضمون مکرر هست.

و دیگران گفته اند که نخستین مخلوق خدا نور و ظلمت بود.

ذکر کنند

این سخن

از ابن اسحاق آورده اند که مخلوق اول نور و ظلمت بود و خدا آنرا از هم جدا کرد و ظلمت را شب سیاه و تاریک کرد و نور را روز روشن و آشکار. ابو جریج گوید: به نظر من گفتار ابن عباس درست می نماید به سبب حدیثی که از پیغمبر آوردیم که فرمود نخستین مخلوق خدا قلم بود.

ذکر مخلوقی که

بعد از قلم بود

خداوند عزوجل پس از آنکه قلم را خلق کرد و فرمود تا همه بودنیها را تا بهرستانخیز بنویسد، ایزی رقیق بیافرید و این همان ابر است که او جل و عز در کتاب مجکم خویش آورده و گوید: «آیا جز این انتظار دارند که خدا در ساره‌های ابر سوشان آید». و این پیش از خلقت عرش بود و در این باب حدیث پیغمبر هست. راوی گوید از پیغمبر پرسیدم: خدای ما پیش از آنکه خلق خویش را بیافریند کجا بود؟ فرمود: «در ظلمتی بود که زیرش هوا بود و زبرش هوا بود. آنگاه عرش خویش را بر آب آفرید.» و حدیث دیگر به همین مضمون هست.

و نیز راوی گوید: جماعتی پیش پیغمبر آمدند، وی با آنها سخن می‌گفت و آنها می‌گفتند: «چیزی به ما بده» و پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آزرده شد و آن کسان از پیش وی برون شدند و جمعی دیگر بیامدند و گفتند: «آمده‌ایم به پیغمبر سلام کنیم و فقه دین آموزیم و از آغاز خلقت پرسیم» فرمود: «بشارت را که این کسان پیش از شما نپذیرفتند بپذیرید.» گفتند: «بپذیریم»

پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «خدا عزوجل بود و چیزی با وی نبود و عرش وی بر آب بود و در لوح یاد شده بود. پس از آن هفت آسمان را بیافرید. آنگاه یکی پیش من آمد و گفت: «اینک شتر تو برقت و من بسروان شدم و سراب حابل بود و خوش داشتم که آنرا رها کرده بودم.»

و درباره مخلوقی که پس از ظلمت بود خلاف هست و بعضی گفته‌اند که عرش را آفرید.

ذکر گوینده این سخن

از این عباس آورده اند که خدا عزوجل عرش را پیش از همه چیز آفرید و بر آن مقام گرفت و بعضی دیگر گفته اند که خدا عزوجل آب را پیش از عرش آفرید و سپس عرش را آفرید و بر آب جای داد .

ذکر گوینده این سخن

از جمعی از اصحاب پیغمبر آورده اند که عرش خدا عزوجل بر آب بسود و هسوز جوئی به جز مخلوقات پیش از آب آفریده نشده بود . از وهب بن منبه آورده اند که پیش از خلقت آسمانها و زمین ، عرش بر آب بود و چون خدای عزوجل اراده فرمود که آسمانها و زمین را بیافریند مشی از کف آب بر گرفت و مشی را بگشود و بخاری بر آمد و بدو روز هفت آسمان کرد و زمین را بدو روز بگسترد و بهر روز هفتم از خلقت فراغت یافت .

گفته اند که پروردگار ما عزوجل از پی قلم کرسی را بیافرید ، و از پی کرسی عرش را آفرید ، پس از آن هوا و ظلمات را بیافرید . پس از آن آب را آفرید و عرش خویش را بر آن نهاد .

ابوجعفر گوینده : و این درستتر می نماید که خدای تبارک و تعالی آب را پیش از عرش آفرید زیرا از حدیث پیغمبر آوردم که فرموده بود خدای پیش از خلقت مخلوق در ظلمت بسود که زیوش هوا بود و زیرش هوا بود آنگاه عرش خود را بر آب آفرید . و چون اوصلی الله علیه وسلم خبر داده که خدا عزوجل عرش را بر آب آفرید روا نباشد که عرش بر آب خلق شود و آب پیش از آن و یا به آن موجود نباشد و اگر چنین باشد یکی از دو چیز لازم آید : یا عرش پس از آب خلق شده باشد و یا با آب یکجا خلق شده باشد و روا نیست که پیش از آب خلق شده

باشد. چنانکه روایتی در این باب از پیمبر صلی الله علیه وسلم آورده اند و گفته اند که به هنگام خلقت عرش بر آب و آب بر باد بود و اگر چنین باشد آب و باد پیش از عرش آفریده شده است.

روایت هست که از ابن عباس پرسیدند درباره گفتار شده عزوجل که فرماید «و عرشى وى بر آب بوده آب بر چه بود؟» گفت: «بر باد بود.» و روایت دیگر به همین مضمون هست.

گویند آسمانها و زمین و همه مخلوق میان دریاها بود و این همه میان هیکل بود و هیکل میان کرسی بود.

ذکر کننده

این سخن:

از وهب روایت کرده اند که از عظمت خدای می گفت که آسمانها و زمین و دریاها در هیکل است و هیکل در کرسی است و قدم خدا عزوجل بر کرسی است. و کرسی چون پایش قدم او است.

از او پرسیدند هیکل چیست؟

گفت: چیزی است در اطراف آسمانها که زمین و دریاها را چون طناب خیمه به بر گرفته.

و هم از او درباره زمین ها پرسیدند که چگونه است؟

گفت: هفت زمین گسترده است چون جزیره ها که میان هر دو زمین دریایی هست و دریا همه زمین ها را بپوشانده و ماورای دریا هیکل است. و گفته اند که از خلقت قلم تا خلقت دیگر چیزها هزار سال فاصله بود.

ذکر کننده

این سخن:

از ضمیره روایت کرده اند که خداوند قلم را بیافرید و بدان همه چیزها را که

خلق میخواست کرد و یا بودنی بود بنوشت و این مکتوب هزار سال پیش از آنکه چیزی خلق شود به تسبیح و تمجید خدا پرداخت و چون خدا جل جلاله اراده فرمود که آسمانها و زمین را خلق کند از جمله چیزها که آفرید شش روز بود که هر يك را به نام دیگر نامید .

گویند نام یکی از این شش روز ایجد بود و اسم دیگری هوز و اسم سوم حطی و اسم چهارم کلغن و اسم پنجم سعفس و اسم ششمی قرشت بود .

ذکر می‌شده

این سخن:

از صحاح بن مزاحم روایت کرده‌اند که خداوند آسمانها و زمین را در شش روز آفرید و هر روز اسمی داشت که ایجد و هوز و حطی و کلغن و سعفس و قرشت بود . و روایت دیگر نیز بهیسی مضمون هست .

ولی دیگران گفته‌اند خدا روزی آفرید و نام آن را یکشنبه کرد و روز دوم آفرید و نام آن را دوشنبه کرد و روز سوم آفرید و نام آن را سه‌شنبه کرد و روز چهارم آفرید و نام آن را چهارشنبه کرد و روز پنجم آفرید و نام آن را پنجشنبه کرد .

ذکر می‌شده

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا يك روز آفرید و آن را یکشنبه نامید و روز دیگر بیا فرید و دوشنبه نامید و روز سوم آفرید و سه‌شنبه نامید و روز چهارم آفرید و چهارشنبه نامید و روز پنجم آفرید و پنجشنبه نامید .

و این دو گفتار اختلاف ندارد و رواست که نام روزها به زبان عرب چنین باشد که از ابن عباس روایت کرده‌اند و به زبان دیگران چنان باشد که صحاح

گفته است.

و نیز گفته اند که روزها هفت بود نه شش.

ذکر گوینده

این سخن:

از وهب بن منبه آورده اند که روزها هفت بود. و این دو گفتار که یکی از ضحاک است و گویند که خدا شش روز آفرید و دیگری از وهب است که گویند روزها هفت بود درست است و اختلاف ندارد زیرا معنی گفتار ضحاک اینست که روزهای خلقت خداوند از آغاز شروع خلقت آسمانها و زمین و مخلوقات آن تا به هنگام فراغت از کار خلقت شش روز بود چنانکه او جل نانه فرمود: «اوست که آسمانها و زمین را به شش روز آفریده» و معنی گفتار وهب بن منبه اینست که شمسار ایام با جمعه هفت بود نه شش.

و گذشتگان را درباره روز آغاز خلقت آسمانها و زمین اختلاف است بعضی گفته اند روز یکشنبه بود.

ذکر گوینده

این سخن:

از عبدالله بن سلام روایت کرده اند که خدای عز و تعالی خلقت آغاز کرد و زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه آفرید.

روایت دیگر نیز به همین مضمون از او هست.

و هم از ضحاک در تفسیر گفتار خدای که فرمود: اوست که آسمانها و زمین را به شش روز آفرید، روایت کرده اند که شش روز از روزهای آخرت بود که هر یک

روز هزار سال بود و خلقت را از روز یکشنبه آغاز کرد ،
و بعضی دیگر گفته اند آغاز خلقت از روز شنبه بود.

ذکر گوینده

ابن مخنف:

محمد بن اسحاق گوید بگفته اهل تورات خدا خلقت را به روز شنبه آغاز کرد ،
و اهل انجیل گفته اند آغاز خلقت از دوشنبه بود و ما مسلمانان طبق حدیث پیغمبر
خدا صلی الله علیه و سلم گوئیم که خدا خلقت را به روز شنبه آغاز کرد ،
و گفته هر دو گروه را که یکی آغاز خلقت را از روز یکشنبه داند و دیگری
آغاز را از شنبه داند از پیغمبر صلی الله علیه و سلم نقل کرده اند ، ما این دو گفته را
در پیش آورده ایم ، و شاهد گفتار هر گروه را اینجا میاریم .

حدیث درباره گفتار آنها که گویند آغاز خلقت روز یکشنبه بود از ابن عباس
است که بهوداند پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمدند و از خلقت آسمانها و زمین
پرسیدند و او گفت : «خدا زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه آفرید» .

و حدیث درباره گفتار آنها که گویند آغاز خلقت روز یکشنبه بود از
ابو هریره است که پیغمبر صلی الله علیه و سلم دست مرده بگرفت و فرمود : خداوند
عزوجل خاک را به روز یکشنبه آفرید .

و گفتار نخست که گوید خدای تعالی ذکر خلقت آسمانها و زمین را به روز
یکشنبه آغاز کرد درستتر می نماید که دانشوران سلف بر این اجماع دارند .

گفتار ابن اسحاق برای پندار است که خداوند عز اسمه از خلقت همه خلایق
به روز جمعه فراغت یافت که روز هفتم بود و بر عرش مقام گرفت و آنرا عید مسلمة بنان
کرد ، و دلیل پندار وی روشنتر خطای اوست ، زیرا خدای تعالی در چند جا از انزویل
خسوفش به بندگان خبر داده که آسمانها و زمین و مخلوقات آن را در شش روز

آفریده و فرمود:

«اللّٰهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ وَ مَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ اَيَّامٍ لِّمَ اسْتَوٰى عَلٰى عَرْشِ مَا لَكُمْ مِنْ دُوْنِهِ مِنْ وَلٰى وَلَا شَفِيعَ اَعْلٰمُ تَعْلَمُوْنَ».

یعنی خدای یکتااست که آسمانها و زمین را با هر چه میان آنهاست به شش روز آفرید. سپس به عرش پرداخت. جز او دوست و شفیعی ندارید، چرا پند نمی گیرید؟»

و باز او تعالی ذکره فرمود:

قُلْ اِنَّكُمْ لَشٰكِرُوْنَ بِالَّذِي خَلَقَ الْاَرْضَ فِيْ يَوْمَيْنِ وَ تَجْعَلُوْنَ لَهٗ اَنْدَادًا ذٰلِكَ رَبُّ الْعَالَمِيْنَ. وَ جَعَلْ فِيْهَا رِوٰسِيْ مِنْ فَوْقِهَا وَ بَارَكْ فِيْهَا وَ قَدَّرْ فِيْهَا اَنْقِوَابًا فِيْ اَرْبَعَةِ اَيَّامٍ سَوَافٍ لِّلْمَسٰثِلِيْنَ. ثُمَّ اسْتَوٰى اِلَى السَّمَاءِ وَ هِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَ لِلْاَرْضِ اَنْتِيَا طَوْعًا اَوْ كَرْهًا قَالَتَا اَتَيْنَا طَائِعِيْنَ. فَفَضَّلَ مِنْ سَبْعِ سَمٰوٰتٍ فِيْ يَوْمَيْنِ وَ اَوْحٰى^۱.

یعنی بگو: چرا شما به آنکه زمین را به دو روز آفرید کافر می شوید و برای او همتاها می نهید. این، پروردگار جهانپاست. و به چهار روز دیگر روی زمین لنگرها پدید کرد و در آن برکت نهاد و خوردنهای آن مقرر کرد. که برای پرستش کنان [چهار روز] کامل است. آنگاه به آسمان پرداخت که بخاری بود و به آن و به زمین گفت به رغبت یا کراهت بیاید، گفتند: به رغبت آمدیم و به دو روز آن را هفت آسمان کرد و به آسمانی فرمان خویش وحی کرد.

و پیش اهل علم خلاف نیست که دو روز مذکور دو گفتار خدای که فرمود و به دو روز هفت آسمان کرد جزو شش روز است که پیش از این فرمود. و مسلم است که خدای عزوجل آسمانها و زمین و مخلوقات آن را به شش روز آفرید. و حدیث مکرر از پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم هست که آخرین مخلوق خدا آدم

بود که خلقت او به روز جمعه بود و روز جمعه که روز فراغت از خلقت بود جزو شش روز بود که خداوند فرمود خلقت را در آن کرده است که اگر چنین نبود خلقت به هفت روز انجام شده بود نه شش روز و این خلاف تنزیل است.

پس معلوم شد که نخستین روز آغاز خلقت روز یکشنبه بود، زیرا جمعه روز آخر خلقت بود و همه ایام آن شش روز می شود چنانکه خداوند جل جلاله فرموده است، و حدیثها را که از پیغمبر صلی الله علیه وسلم و اصحاب وی هست که فراغت از خلقت به روز جمعه بود به موقع یاد خواهیم کرد ان شاء الله.

سخن در اینکه در هر يك از
شش روز مذکور در كتاب
خدای چه چیزها خلق شد

دانشوران سلف در این باب اختلاف کرده اند، از عبدالله بن سلام آورده اند که گفت خداوند خلقت را روز یکشنبه آغاز کرد و زمینها را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و روزیها و کوهها را به روز سه شنبه و چهارشنبه خلق کرد و آسمانها را به روز پنجشنبه و جمعه خلق کرد و در آخرین ساعت روز جمعه از خلقت فراغت یافت و آدم را با شتاب آفرید و رستخیز در این ساعت میشود.

از اصحاب پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده اند که خداوند عز و کرم هفت زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و کوهها را برای جلوگیری از لرزش زمین آورد و روزی کسان و درختها را به روز سه شنبه و چهارشنبه خلق کرد. آنگاه به آسمان پرداخت که بخاری بود و آن را يك آسمان کرد. آنگاه به روز پنجشنبه و جمعه آنرا شکافت و هفت آسمان کرد.

از ابن عباس نیز روایت کرده اند که خدا زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد.

پس به گفته ایشان زمین پیش از آسمان خلق شد زیرا به روز یکشنبه و روشنبه خلق شد.

و دیگران گفته اند خدای عزوجل زمین را با روزی کسان بیافرید اما آن را نگنرد، آنگاه به آسمان پرداخت و آفرید هفت آسمان کرد و پس از آن زمین را بگنرد.

ذکر گوینده
این سخن:

از ابن عباس روایت کرده اند که خداوند عزوجل که یکجا در گفتار عزیز خویش از خلقت زمین پیش از آسمان سخن آورده و جای دیگر آسمان را پیش از زمین آورده از اینروست که خداوند زمین و روزی کسان را پیش از آسمان بیافرید اما زمین را نگسترانید. پس از آن به آسمان پرداخت و آن را هفت آسمان کرد آنگاه زمین را بگسترانید و گفتار وی عزوجل چنین است که زمین را پس از آن بگسترانید.

و هم از ابن عباس روایت کرده اند که گفتار خدای عزوجل که فرموده پس از آن زمین را بگسترده و آب و چراگاه از آن برون آورد و کوهها را میخ کرد؛ مقصود اینست که خداوند آسمانها و زمین را بیافرید و از خلقت آسمان پیش از روزی کسان مراعات یافت. آنگاه روزیها را در زمین پراکند و زمینها را میخ کرد و معنی گسترانیدن زمین همین بود که روزیها و گیاهان زمین جز به شب و روز راست نشدی و منظور از گفتار خدا عزوجل که زمین را پس از آن بگسترانید همین است مگر نشنیدی که فرمود: «آب و چراگاه از آن برون آورد».

ابوجهر گوید: و گفتار درست به نزد ما سخن کسانی است که گفته اند خداوند

عزوجل زمین را بهروز یکشنبه آفرید و آسمان را بهروز پنجشنبه آفرید و ستارگان و خورشید و ماه را به روز جمعه آفرید. بهسبب روایتی که از ابن عباس از رسول خدای صلی الله علیه وسلم آوردیم و به موجب روایتی که از ابن عباس آمده بعید نیست که خداوند تعالی ذکره زمین را آفریده باشد اما نگسترده باشد پس آسمانها را خلق کرده باشد و به ترتیب آن پرداخته باشد. آنگاه زمین را گسترده باشد و آب و کشتزار از آن بر آورده باشد و کوهها را میخ کرده باشد و گفتار درست به نزد من اینست که معنی گسترانیدن به جز معنی خلق کردن نیست و خدای عزوجل فرمود:

«وَأَنتُمْ أَنتُمْ خَلَقْتُمْ أَسْمَاءَ بَنَاهَا. رَفَعَ سَمَكُهَا فُسَوَاهَا. وَاطْطَسَ لِبُقْعَاهَا وَخَرَجَ صَخَاةُهَا. وَالْأَرْضُ بَعْدَ ذَلِكَ رِجَاهَا. أَخْرَجَ مِنْهَا مَائِهَا وَمَرْعَاهَا. وَالْجِبَالُ أَرْسَاهَا.»
یعنی خلقت شما سخت تر است یا آسمان که خدایش ساخته است. و سفت آن را بالا برده و آن را پرداخته است و شیبش را تارک و روشش را پدید کرده است و از پس این زمین را بگسترده است. و آب و چراگاه از آن بسرون آورده است و کوهها را محکم کرده است.

اگر کسی گوید جمعی از اهل تأویل، گفتار خدای عزوجل را که فرموده و زمین را پس از آن بگسترانید به این معنی گرفته اند که زمین را با آن بگسترانید و دلیل گفتار تو چیست که گویی این بمعنی «پس از آن» است؟

گویم که معنی «بعد» در کلام عرب همانست که گفتیم و بمعنی مخالف «قبل» است نه بمعنی «با» و سخن را بمعنی، غالب و معروف برند. و جز این روا نیست. بعضی ها گفته اند که خداوند عزوجل دو هزار سال پیش از خلقت جهان خانه کعبه را با چهار رکن، بر آب خلق فرمود. آنگاه زمین را از زیر آن بگسترانید.

ذکر می‌نماید

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل دو هزار سال پیش از خلقت جهان خانه کعبه را با چهار رکن بر آب خلق فرمود آنگاه زمینی را از زیر خانه کعبه بگسترانید.

از عبد الله بن عمر نیز روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل خانه کعبه را دو هزار سال پیش از زمین خلق فرمود و زمین را در آن بگسترانید.

بنابر این خلقت زمین پیش از خلقت آسمانها بوده و گسترانیدن زمین، پخش روزیها و کشتزارها و گیاهها بود که پس از خلقت آسمان بود. چنانکه از روایت ابن عباس آوردیم.

روایت هست که یهودان پیش پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم آمدند و گفتند «ای محمد به ما بگو که خدا در ایام ششگانه چه مخلوقی آفرید؟»

پیامبر خدای فرمود: «زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و کوهها را به روز سه‌شنبه خلق کرد و شهرها و روزیها و رودها و معموره و ویران را به روز چهارشنبه خلق کرد و آسمانها و فرشتگان را به روز پنجشنبه خلق کرد تا سه‌ساعت به آخر روز جمعه. و در ساعت اول باقیمانده اجلها را خلق کرد و در ساعت دوم آفتها را خلق کرد و در ساعت سوم آدم را خلق کرد.»

گفتند «اگر سخن را به سر برده بودی راست گفته بودی.»

پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم مقصود یهودان را بدانست و سخت خشمگین شد و خدای تعالی و قیامک این آیه را نازل فرمود که ما خسته نشدیم و بر آنچه گویید صبور باش.

اگر کسی گوید: اگر کار چنین بود که خداوند عزوجل زمین را پیش از

آسمان خاکی فرمود پس معنی گفتار ابن عباس که در روایت دیگر آمده چیست که گوید: «تخصیص چیزی که خداوند عزوجل خلق فرمود قلم بود و بدو گفت: بنویس و قلم گفت: پروردگارا چه بنویسم؟ گفت: قدر را بنویس. و قلم همه بودنها را تا امروز رسانخبر بنوشت. آنگاه خداوند عزوجل بخار آب را بر آورد و آسمانها را از آن برون کشید. آنگاه ماهی را خلق فرمود و زمین را بر پشت آن بگسترده و ماهی مضطرب شد و زمین بلرزید که آنرا با کوهها استوار کرد و کوهها بر زمین همی بالند.»

و روایت باین مضمون مکرر هست.

گوییم: طبق شرح و تفسیر رواینها که از ابن عباس و دیگر کسان آمده گفتار ما درست می نماید و روایت ابن عباس مخالف گفتار ما نیست. اگر گویند رواینها که دلیل صحت گفتار است چیست؟

گوییم: عبدالله بن مسعود و جمعی از صحابه پیغمبر صلی الله علیه وسلم در باره این آیه که خدای عزوجل فرماید: و اوست که همه مخلوق زمین را بیافرید، سپس بد آسمان پرداخت و آن را هفت آسمان کرد، گفته اند که عرش خداوند تعالی بر آب بود و مخلوق جز آنچه پیش از آب خلقت شده بود نبود و چون اراده فرمود که خلق بیافریند از آب بخاری بر آورد که روی آب آمد و آن را آسمان نامید که آسمان به معنی بالاست. آنگاه آب را بخشکانید و آنرا يك زمین کرد. سپس آنرا بشکافت و هفت زمین کرد و این بهرور یکشنبه و دوشنبه بود. و زمین را بر ماهی آفرید و ماهی همان نون است که خداوند عزوجل به قرآن کریم آورده و فرموده: «نون و الفلم»

و ماهی در آب بود و آب بر پشت سنگ بود و سنگ بر پشت فرشته بود و فرشته بر صخره بود و صخره بر باد بود و این همان صخره است که لقمان فرمود که نه در زمین است و نه در آسمان، و ماهی بجانب زمین بلرزید و خدای عزوجل کوهها را بر آن میخ کسرد که به جای استوار شد و کوهها بر زمین همی بالند و گفتار

خدمت عزوجل که «برای زمین میخها نهاده تا شما را نلرزاند».

ابوجعفر گوید: و از گنار اینان که خداوند به هنگام خلق آسمانها و زمین از آب بخاری برآورد که آسمان شد و پس از آن آب را بخشگاید و آن را يك زمین کرد معلوم شد که خداوند آسمان را پیش از زمین خلق فرمود اما هفت نکرد و پس از آن زمین را خلق کرد و حال نیست که خدای عزوجل از آب بخاری برآورده باشد که آسمان شود و آب را خشکانیده باشد کس زمین آن آسمان شود اما آن را نگشوده باشد و روزهای آن را مقرر نکرده باشد و آب و کشتزار از آن برنیآورده باشد و به آسمان پرداخته باشد کس همان بخار برآمده از آب بود و آن را هفت آسمان کرده باشد پس از آن زمین را که آب خشکیده بود شکافته باشد و هفت زمین کرده باشد و روزیهای آنرا مقرر کرده باشد و آب و کشتزار از آن برآورد و کوهها را میخ کرده باشد و همه روایت این عباس که آوردیم درست باشد.

اختلاف دانشوران را درباره مخلوق روز دوشنبه بنا بر روایت پیغمبر صلی الله علیه و سلم در پیش آوردیم. از مخلوق روز سهشنبه و چهارشنبه نیز روایت آوردیم و در این جا آنچه را نگفته ایم بیاوریم که به نزد ما گفتار درست درباره مخلوق این دو روز روایت ابن مسعود و جمعی از اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و سلم است که خدای کوهها و روزی و درختان و چیزهای دیگر را به روز سهشنبه و چهارشنبه در زمین خلق فرمود که او عزوجل در کتاب خویش فرماید:

«أَنْتُمْ لِكُفْرٍ بِاللَّهِ خُلِقَ الْأَرْضُ فِي يَوْمٍ وَتَجْعَلُونَ لَهُ أَعْدَادًا. ذَلِكَ رَبُّ الْعَالَمِينَ. وَجَعَلَ فِيهَا رَوَاسِيَ مِنْ فَوْقِهَا وَبَارَكْ فِيهَا ۚ وَفَعَلَ فِيهَا أَنْوَاعًا فِي أَرْبَعَةِ أَيَّامٍ سِوَا السَّائِلِينَ^۱ يَعْنِي بَنَاتِهَا شَمَا بَعْدَ أَنْكَه زَمِينَ رَأَى يَدُورُزَ آفَرِدَ كَافِرُ مَيَّ- شَوِيدَ وَبِرَّاءِ أَوْهَمَتَا مَيَّ تَهِيدَ. اِبْنِ، پسروردگار جهانباست. و به چهار روز دیگر

روی زمین لنگرها پدید کرد و در آن برکت نهاد و خوردنیهای آن مقرر کرد. که برای پرستش کنان [چهار روز] کامل است. ۵۰

یعنی هر که بپرسد کار چنین بود. آنگاه به آسمان پرداخت که بخار بود و این بخار از تنفس آب بود و آن را يك آسمان کرد. سپس بشکافت و هفت آسمان کرد و این به روز پنجشنبه و جمعه بود.

از عبدالله بن سلام نیز روایت کرده اند که خداوند تعالی روزیها و میخها را را به روز سه شنبه و چهارشنبه آفرید. از ابن عباس نیز روایت کرده اند که خداوند تبارک و تعالی کوهها را به روز سه شنبه آفرید از این رو کسان سه شنبه را روزی سنگین دانند.

ابو جعفر گوید: گفتار درست به نزد ما همانست که از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم روایت کردیم که فرمود: «خدای تعالی به روز سه شنبه کوهها و فواید آن را خلق کرد و به روز چهارشنبه درخت و آب و نهرها و معبور و ویران را خلق کرد. ۵۰ و هم از پیغمبر روایت کرده اند که خداوند عزوجل کوهها را به روز یکشنبه خلق کرد و درختان را به روز دوشنبه خلق کرد و بدی را روز سه شنبه خلق کرد و نور را روز چهارشنبه خلق کرد. ۵۱ حدیث پیشی درست است و بیشتر گذشتگان آن را گرفته اند.

به روز پنجشنبه خدای آسمانها را خلق کرد و یکی بود و شکافت و هفت کرد؛ از ابن مسعود و جمعی از اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده اند که خدای عزوجل به آسمان پرداخت که بخار بود و بخار از تنفس آب بود و آن را يك آسمان کرد. و سپس به روز پنجشنبه و جمعه آن را بشکافت و هفت آسمان کرد و جمعه از نام یافت که مخلوق آسمانها و زمین را جمع کرد و کار هر آسمان را وحی کرد. یعنی خلق هر آسمان را از فرشته و کوههای برف و مخلوق دیگر بیافسید و آسمان دنیا را به ستارگان پیارا است که مایه زینت و جلوه گیری شیطانهاست و چون از خلقت فراغت یافت بر عرش مقام گرفت چنانکه او عزوجل قسم میداد، و آسمانها و

زمین را به شش روز آفرید و هم گوید: آسمان و زمین پیوسته بود و آنرا بشکافتیم. و هم از ابن عباس روایت کرده اند که خدا روزه‌ها و درختان را به روز چهارشنبه خلق کرد و پرند و دود و خزنده و درنده را به روز پنجشنبه خلق کرد و انسان را به روز جمعه خلق کرد و به روز جمعه از خلقت فراغت یافت.

و ایسن گفتار که آسمان و فرشتگان و آدم به روز پنج شنبه و جمعه خلق شده به نزد ما درست می‌نماید که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم روایت کرده اند که به روز پنج شنبه آسمان را خلق کرد و به روز جمعه ستارگان و آفتاب و ماه و فرشتگان را خلق کرد و سه ساعت از جمعه باقی ماند و بود که ساعت اول اجلی زندگان و مردگان را خلق کرد و ساعت دوم آفت‌ها را خلق کرد و ساعت سوم آدم را خلق کرد و در بهشت جای داد و ابایس را به سجده او فرمان داد و در آخر ساعت از بهشت بیرون کرد.

ابوهریره از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود: «چهار پایان را به روز پنجشنبه خلق کرد و آدم را پس از پستگاه جمعه خلق کرد که مخلوق آخر بود و در آخرین ساعت جمعه میان عصر و شب خلق شد.»

و چون خدای عزوجل از آغاز خلقت آسمانها و زمین تا هنگام فراغت از خلقت، همه مخلوق را به شش روز خلق فرمود و هر يك از این روزها هزار سال بود که یکی از روزهای آخرت هزار سال از ایام دنیا است و از آغاز خلقت تا خلق قلم که بودنیها را تا به رستاخیز بنوشت هزار سال از ایام دنیا بود. پس همه مدت از آغاز خلقت تا فراغت از آن مطابق آثار و اخباری که آوردیم و بسیاری را از بیم درازی کتاب نیاوردیم هفت هزار سال اندکی کم ویشی بود.

و اگر چنین باشد و از ختم خلقت تا به وقت فناء آن چنانکه گفتیم و شاهد آوردیم و باز خواهیم آورد هشت هزار سال اندکی بیش و کم باشد، پس همه مدت از آغاز خلقت تا رستاخیز و فناء همه جهان چهار هزار سال از سالهای دنیاست و

چهارده روز از روزهای آخرت که هفت روز یعنی هفت هزار سال دنیا از آغاز خلقت تا ختم آن و خلقت آدم ابوالیشر صلوات الله علیه بود و هفت روز دیگر یعنی هفت هزار سال دنیا از هنگام فراغت از خلقت است تا فتای همه مخلوق و رستخیز که کارها به جای اول رود که به جز ذات قدیم خالق نبود، و جز ذات پالک او نماند. اگر کسی گوید: دلیل اینکه شش روز مدت خلق دنیا شش هزار سال بود و چون روزهای دنیا نبود چیست که خدای عزوجل در کتاب خویش فرمود که آسمانها و زمین و مخلوق آن را به شش روز آفرید و نگفت که شش هزار سال بود و روزهای معمول مخاطبان خدای همان است که از طلوع فجر آغاز شود و تا غروب خورشید به سر رود و خطاب خدای با بندگان بر سبیل معروف و معمول باشد. ولی خبر خدای عزوجل را که فرمود آسمان و زمین و مخلوق را شش روز آفرید به معنی غیر معروف برده ای. ولی فرمان خدای ناقض از آنست که بداریم شش روز مدت خلقت، شش هزار سال دنیا بوده که فرمان وی چنانست که گوید باشی و به باشد چنانکه در کتاب خویش فرمود: فرمان ما به کیست چون چشم زد.

گوئیم: از پیش گفته ایم که در بیشتر مطالب این کتاب بر آثار و اخبار پیغمبر صلی الله علیه و سلم و سلف صالح تکیه داریم نه استنباط عقل و فکر که همه خیر از گذشته و حواله دنی بوده که در آن به استنباط عقل نتوان کرد.

اگر گویند: آیا بر صحت این گفتار خیر و روایت هست؟

گوئیم: هیچیک از پیروایان دین خلاف آن نگفته اند.

اگر گویند: آیا روایتی از آنها در این باب هست؟

گوئیم: قضیه به مزد دانشوران سلف مشهورتر از آنست که محتاج به روایت

از یکیشان باشد و روایت مشخص به نام بسیاری از آنها هست.

و اگر گویند: این رواینها را برای ما نقل کن.

گوئیم: از این عباسی روایت کرده اند که خداوند عزوجل آسمانها و زمین را

به شش روز آفرید که هر روز شش هزار سال شمس است. و هم اورد تفسیر گفتار خدای عزوجل که فرمود: روزی به مقدار شش هزار سال از شمار شما، گویند مقصود روزهایی است که آسمانها و زمین و مخلوق دیگر آفریده شد.

و هم از سخنان درباره این گفتار خدای، به همین مضمون روایت کرده اند و هم از کعب الاخبار روایت کرده اند که خدای عزوجل آسمانها و زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه خلق کرد و به روز جمعه از خلقت فراغت یافت و هر روز هزار سال بود. از مجاهد نیز روایت کرده اند که هر يك از شش روز خلقت هزار سال از شمار شما بود.

و این سخن که چگونه مدت شش روز خلقت شش هزار سال تواند بود و فرمان خدای چنانست که گوید باش و بیاشد، بر گفتار دیگر نیز وارد است که خلقت شش روز از بام دنیا باشد؛ زیرا فرمان خدای چنانست که گوید باش و بیاشد و به شش روز دنیا حاجت نباشد.

سخن در اینکه شب و روز
کدام يك زودتر خلق شد
و آغاز خلقت آفتاب و ماه
که زمانها را بدان شناسند؛

گفتیم که مخلوق خدا عزوجل پیش از خلقت وقت و زمان چه بود و معلوم داشتیم که وقت و زمان ساعتی شب و روز است، یعنی مسير آفتاب و مسير در مراحل فلک. اکنون بگوئیم که شب زودتر خلق شد یا روز؟ که در این باب اهل نظر را اختلاف است.

بعضی گفته اند خدا عزوجل شب را پیش از روز آفرید و بر گفتار حسوبش دلیل آورده اند که چون خورشید غروب کند و نور آن برود تسار یکی شب هجوم آورد پس مسلم است که نور بر شب وارد است و شب آنگو به روز تر و همچنان باشد.

و این معلوم می‌دارد که خلقت شب اول بوده و خورشید پس از آن آفریده شده .
و این سخن را از ابن عباس روایت کرده‌اند که از او پرسیدند که آیا شب پیش از روز
بود؟ گفت مگر ندانید که وقتی آسمانها و زمین پیوسته بودند آن میان به جز تاریکی
نبود ، بدانید که شب پیش از روز بود .

روایت دیگر نیز از ابن عباس به همین مضمون هست .
همی دیگر گفته‌اند که روز پیش از شب بود و بر صحت گفتار خویش دلیل
آورده‌اند که خدای عزوجل بود و روز و شب نبود و جز او چیزی نبود و همه چیزها
که آفریده به نور او تعالی روشن بود .

ذکر گوینده

این سخن :

از ابن مسعود روایت کرده‌اند که خدای شما شب و روز ندارد آسمانها را
به نور خویش روشن فرمود و روز شما به نزد وی ده ساعت است .

ابو جعفر گوید : گفتار اول درستتر می‌نماید که شب پیش از روز بود زیرا
روز از نور خورشید آمد و خدا عزوجل پس از گستردن زمین خورشید را بیافرید
و در فلک روان کرد چنانکه او تعالی در کتاب عزیز خویش فرماید :

أَن تَقُولُ خَلَقْنَا السَّمَاءَ بَنَاهَا . رَفَعْنَا سَعِيدَهَا فَنَسَوَاهَا . وَاعْطَشَ لَيْلَهَا وَاعْجَرَ
ضَحَاهَا یعنی خلقت شما سخت‌تر است یا آسمان که خدایش ساخته است و صف
آن را بالا برده و آنرا پرده‌نخته و شبش را تاریک و روزش را پدید کرده است .

وقتی آفتاب پس از بر آمدن آسمان تاریکی شب آفریده شد مسلم است
که پیش از خلقت آفتاب و پیش از آنکه خدای روز را از آسمان بر آرد تاریک بود
نه روشن . و آنچه از کار شب و روز می‌بینیم دلیل روشن است که روز به شب هجوم
می‌برد و هنگام شب که خورشید نیست و نور آن غایب است فضا تاریک شود و از

اینجا معلوم می‌شود که روز با نور خویش به شب هجوم برد و خدا بهتر دانست.
درباره وقت خلقت شب و روز روایت از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم
مختلف است. ابن عباس از او روایت کرده که فرمود سه ساعت از روز جمعه مانده
بود که خدا خورشید و ماه و ستارگان و فرشتگان را خلق فرمود.

ابوهریره از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود خداوند عزوجل
نور را به روز چهارشنبه خلقت فرمود.

به هر حال خداوند پیش از خلقت شب و روز خلق بسیار بیافرید و آنگاه
خورشید و ماه را به مصلحت مخلوق که او بهتر داند خلق کرد و با هم روان کرد آنگاه
از هم جدا کرد و یکی را آیت شب کرد و دیگری را آیت روز و آیت شب را محو
کرد و آیت روز را روشن کرد.

از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم درباره اختلاف آیت شب و آیت روز
روایتهای آورده اند که قسمتی از آن را با قسمتی از روایات سلف یاد می‌کنیم :

ابودرغفاری از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که روزی دست پیغمبر
را گرفته بودم و به سوی مغرب می‌رفتم و خورشید به غروب می‌رفت و همچنان
بدان نگریستم تا نماند.

گفتم: «ای پیغمبر خدا خورشید کجا غروب می‌کند؟»

فرمود: «در آسمان غروب می‌کند و از آسمانی به آسمانی می‌رود تا به آسمان
هفتم رسد و زیر عرش باشد و به سجده رود و فرشتگان موکل آن نیز به سجده روند.
آنگاه گوید خدایا به من فرمان می‌دهی که از کجا طلوع کنم از مغرب یا از مشرق؟
فرمود: «معنی گفتار خدا عزوجل که خورشید در مسیر خود می‌رود (یعنی
زیر عرش متوقف می‌شود) و این تقدیر خدای عزیز دانست همین است.

فرمود: «پس جبرئیل علیه السلام حوله‌ای از نور عرش به اندازه ساعتی روز
دراز تابستان یا روز کوتاه زمستان یا روز میانه پاییز و بهار بیارد و خورشید آنرا

پوشید چنانکه شما لباستان را می پوشید و با آن در فضای آسمان رود و از محل
مطلوع در آید.»

فرمود و باشد که به اندازه سه شب متوقف شود و از نور عرش نباشد و فرمان
یابد که از مغرب در آید و معنی گفتار خدا عزوجل که فرمود: و فنی که خورشید
تیره شود، همین است.

فرمود: ماه نیز چنین بر آید و در افق آسمان رود و فرو شود و آسمان هفتم
بالا رود و زیر عرش متوقف شود و سجده کند و اجازه خواهد اما جبرئیل حله ای
از نور کرسی بیارده و معنی گفتار خدای عزوجل همین است که فرمود: و خورشید
را نور کرد و ماه را روشنی.

ابوبذر گوید: «یا پیغمبر صلی الله علیه و آله بر گشتیم و نماز مغرب به کردیم.»
و این خبر نشان می دهد که سبب اختلاف حال خورشید و ماه از آنجا است
که نور خورشید از جامه ایست که از نور عرش پوشیده و روشنی ماه از جامه ای
است که از نور کرسی پوشیده است.

اما خبری که دلیل معنای دیگر است از ابن عباس آمده عکرمه گوید: روزی
باوی نشسته بودیم که مردی بیامد و گفت ای ابن عباس از کعب العجبر درباره خورشید
و ماه سخنی عجیب شنیدم.

ابن عباس که تکیه داده بود بر خاست و گفت: «چه شنیدی؟»
گفت: «کعب پندارد که روز قیامت خورشید و ماه را چون دو گاو بیدست و
پا بیارند و در جهنم افکنند.»

عکرمه گوید: لبهای ابن عباس از خشم بلرزید و گفت: «کعب دروغ می گوید.
کعب دروغ می گوید. کعب دروغ می گوید.» این قصه به و دست که می خواهد به اسلام
در آرد، خدا بزرگتر و کریمتر از آنست که در مقابل اطاعت خویش عذاب کند مگر گفتار
او عزوجل را نشنیده ای که: «فرمود و خورشید و ماه را مسخر شما کرد که بپوشانند و بپوشانند.»

یعنی پیوسته به اطاعت خود می‌روند. پس چگونه دو بنده را که به دوام اطاعت خویش ستایش می‌کنند، عذاب خواهد کرد. خدا این یهودی را بکشد و روسپاه کند، که بر دو بنده طبع خدا دروغی بزرگ می‌بندد. آنگاه «مکررانه آنرا گفت و خورده چوبی از زمین برگرفت و همی در زمین فرو کرد و مدتی بدین حاله بماند و سر برداشت و خورده چوب را بینداخت و گفت: «می‌خواهید آنچه را که درباره خورشید و ماه و آغاز خلقت و انجام آن از پیغمبر شنیده‌ام یا نه؟ بگویم؟» گفتیم: «ایلی خدایت بی‌مژد».

گفت: «پیغمبر را از این پرسیدند و فرمود خدای تبارک و تعالی وقتی همه مخلوق را بیافرید و جز آدم باقی نماند و خورشید از نور عرش بیافرید و آنرا که میدانست که خورشید خواهد ماند به بزرگی دنیا از مشرق تا مغرب آفرید و آنرا که میدانست که تاریک می‌کند و ماه می‌شود از خورشید کوچکتر شد ولی هر دو کوچک می‌نماید که آسمان بسیار بلند است و از زمین دور».

گفت: اگر دو خورشید را چنانکه در اول خلقت فرمود و امی گذاشت شب از روز و روز از شب شناخته نمی‌شد و مزدور نمیدانست تا کی کساک کند و کی مزد بگیرد و روزه دار نمیدانست تا کی روزه بدارد و زن نمیدانست کی عسادت شود و مسلمانان نمیدانستند وقت حج کی باشد و فرزندار نمیدانست وقت فرض کی رسد و مردم نمیدانستند کی به کار معاش پردازند و کی به راحت تن خویش آسوده مانند. و خدای عزوجل ولسور و مهربان بندگان خویش بود و جبرئیل علیه السلام را بفرستاد که پال خویش را ۹۰ بار بروی ماه کشید که آنوقت خورشید بود و نور آن محو شد و روشنی بماند و این معنی گفتار خدا عزوجل است که فرمود: «شب و روز را دو نشانه کردیم و نشانه شب را سیاه کردیم و نشانه روز را روشن کردیم». گفت: «این سیاهی که مانند خطها بر ماه می‌بیند نشان محو است. آنگاه

خداوند عزوجل برای خورشید چرخي از نور عرش بساخت یا سبده و شصت دستگیره و سبده و شصت فرشته از آسمان دنیا بر خورشید و چرخ آن گماشت که هر فرشته دستگیره‌ای گرفت و به‌ماه و چرخ آن نیز سبده و شصت فرشته از فرشتگان آسمان دنیا گماشت که هر فرشته دستگیره‌ای را گرفته بود.

آنگاه گفت: «و خدا عزوجل برای خورشید و ماه مشرق و مغربها آفرید به اندازه دو برابر زمین و کناره آسمان و در مغرب یکصد چشمه از گل سپاه آفرید و معنی گفتار خدا عزوجل که فرمود: «و خورشید را دید که در چشمه‌ای گل آلود فرو می‌رفت» همین است یعنی گل سپاه و صد چشمه همانند آن در مشرق آفرید از گل سپاه که چون دینگ بر جوش می‌جوشد و هر روز و هر شب طلوعگاه تازه و غروبگاه تازه دارد و فاصله طلوعگاه و غروبگاه به تابستان بیشتر از همه باشد و روز دراز شود و به زمستان فاصله طلوعگاه و غروبگاه کمتر باشد و روز کوتاه شود و معنی گفتار خدای عزوجل چنین است که فرمود: «بروردگار دو مشرق است و پروردگار دو مغرب» یعنی «مشرق آنسوی و مشرق اینسوی و مغرب آنسوی و مغرب اینسوی و میان آن مشرقها و مغربها نهاده و جمع آورد و فرمود پروردگار مشرقهاست و پروردگار مغربها که به تعداد چشمه‌هاست.

گفت: «و خدا پیش آسمان در بای آفرید به اندازه سه فرسخ که موج قاریک است و ابسانه در هوا و به فرمان خدا عزوجل قطره‌ای از آن نریزد. همه دریاهای ساکن است اما این دریایان باشد به سرعت تیر. اما مسیر آن در هوا میان مشرق و مغرب چون ریسمان کشیده است و خورشید و ماه و خنجر در لجه این درباروان باشد و معنی گفتار خدای تعالی همین است که فرمود: «لاهریک در فلکی شناورند» و فلک چرخیدن چرخ در لجه باشد. بخدائی که جهان محمد به فرمان اوست انگس خورشید از این دریا در آمدی همه چیز دنیا حتی سنگها و صخره‌ها را بسوزانیدی و اگر ماه در آمدی همه مردم به جز او کبای معصوم خدا مفتون شدند و آنرا بجای

خداوند پرستش کردند.

ابن عباس گوید: علی بن ابیطالب رضی الله عنه گفت: «ای پیمبر خدای پدر و مادرم فدای تو باد منبر خنس و خورشید و ماه را بگفتی خنس چیست که خدای در آن به خنس قسم یاد کرده است.»

گفت: «ای علی آن پنج ستاره است برجیس و زحل و عطارد و بهرام و زهره و ایمن پنج ستاره چون خورشید و ماه طلوع کند و روان باشد ولی دنگسر ستارگان در آسمان آویخته باشد چنانکه فندیل در مسجد آویزند و با آسمان بگردد و تسبیح و تقدیس کند و ذکر خدا گویند.»

آنگاه پیمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «اگر خواهید بدانید گردش فلک را گاهی از این سو گاهی از آن سو ببینید که گردش آسمان و گردش ستارگان به جز این پنج ستاره چنین است که می بینید و تا بهر ستاخیز از هول قیامت و زلزای آن به سرعت آسیا بگردد و ذکر گویید و معنی گفتار خداوند عزوجل چنین است که فرمود:

«بسم تسموا السماء مورا، و تسبروا الجبال سبرا، فویل یومئذ للمکذبین» یعنی روزی که آسمان به گشتی [عجیب] بگردد، و کوهها به سوری [هراس آور] سبر کنند، آفروز وای بر تکذیب کنند»

گفت وقتی خورشید در آید یا چرخ خود از یکی از این چنمه ها در آید و سیصد و شصت فرشته با وی باشد که با لها گسوده با تسبیح و تقدیس و ذکر خدای چسوخ را به تناسب شب و روز به فساد ساعت های شب تا ساعت های روز در فلک برانند و چون خدای خواهد که خورشید یا ماه را مبدل کند و آینی به بندگان بنماید و ملامشان کند که از معصیت بگردند یا اطاعت اقبال کنند، خورشید از چرخ بپفتد و در لجه درپای فلک فرو رود و چون خستد خواهد که آیت را بزرگ کند و فرس

بندگان بیشتر شود، همه خورشید یفند و چیزی از آن بر چرخ نماند و روز ناریک شود و ستارگان نمودار گردد و این نهایت کسوف باشد و انگیز خواهد آیه‌ای کمتر بنماید نصف یا یک سوم یا دو ثلث خورشید در آب افتد و بقیه بر چرخ بماند که کسوف کمتر باشد و بلیه خورشید و مساه و بیم دادن بندگان و ملامت خداوند عزوجل باشد و هر کدام باشد فرشتگان گماشته بر چرخ دو گروه شوند، گروهی سوی خورشید روند و آنرا سوی چرخ کشند و گروه دیگر سوی چرخ روند و آن را با تسبیح و تقدیس و ذکر خدای در فلک سوی خورشید کشند، بتناسب شب و روز به اندازه ساعت‌های شب یا ساعت‌های روز و تناسب تابستان با زمستان یا بهار و پاییز که درازی روز بیشتر نشود که خدای این علم و قدرت را به آیه داده است. می بینید که خورشید و ماه پس از کسوف کم کم از لجه در بیرون می شود و چون همه را بیرون آورند فرشتگان فراهم آیند و آنرا بردارند و بر چرخ نهند و از قوت خدا داد و شکر کنند و دستگیره‌های چرخ را بگیرند و با تسبیح و تقدیس و ذکر خدا در فلک تا مغرب بکشند و چون به مغرب رسید آنرا در چشمه اندازند و از افق آسمان در چشمه افتد پس از آن پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «اختفت خدا عجب است و آنچه خلق نکرده عجب تر است و این سخن جبرئیل است که به ساره گفت: «مگر از کار خدا تعجب داری»، و خدای عزوجل دو شهر آفریده یکی به مشرق و دیگری به مغرب و اهل شهری که به مشرق است از بقایای قوم عادند از نسل آنها که ایمان آورده اند و اهل شهر مغرب از بقایای قوم ثمودند از نسل آنها که به صالح ایمان آورده اند نام شهر مشرق به سریانی مرقسیا و به عربی جابلقاست و نام شهر مغرب به سریانی بر جیسیا و به عربی جابرس است و هر شهر ده هزار دروازه دارد که فاصله هر دو دروازه یک فرسنگ باشد و بر هر یک از دروازه ها هر روز ده هزار مرد مسلح نگهبانی کند و دیگر تا بهر سخاوت نبوت نگهبانی آنها نرسد، قسم به خدایی که جان محمد را به فرمان دارد انگیز کثرت آن قوم و سرو صدایشان نبود همه مردم دنیا صدای خورشید را به هنگام

طلوع و هنگام غروب می‌شدند و پیش از آنها سه قوم باشند به نام منسک و تافیل و تاریس و بیشتر از آنها یاجوج و ماجوج باشند و آموخت که شب هنگام از مسجد الحرام سوی مسجد اقصی رفتیم جبرئیل علیه السلام مرا سوی آنها برد و یاجوج و ماجوج را به عبادت خداوند خواندم اما نپذیرفتند. آنگاه مرا سوی مسردم دو شهر برد و آنها را به دین خداوند عزوجل و عبادت وی خواندم که پذیرفتند و اطاعت کردند و پیرو دین شدند. نیکانشان با نیکان شما باشند و بدانسان با بدان شما باشند. آنگاه مرا سوی آن سه قوم برد که به دین خدا و عبادت وی خواندندشان و نپذیرفتند و منکر خدا عزوجل شدند و رسولان او را تکذیب کردند و با یاجوج و ماجوج و دیگر گنهکاران در آتش باشند.

گفت: و چون بخورشید غروب کند آن را به سرعت پسر واز فرشتگان از آسمانی به آسمانی بالا برند تا به آسمان هفتم رسد و زیر عرش باشد و سجده کند و فرشتگان موکل با آن سجده کنند. سپس آن را آسمان به آسمان پایین برند تا بدین آسمان رسد که هنگام صبحدم باشد و چون در یکی از چشمه‌ها فرود رود هنگام روشنی صبح باشد و چون به این روی آسمان رسد هنگام روشنی روز باشد.

فرمود و خدا عزوجل به نزد بخت مشرق پردای از ظلمت بر دریای هفتم کشیده به مقدار شهاب که از آغاز خلقت تا فزای دنیا هست و هنگام غروب فرشته نگهبان شب بیاید و پاره‌ای از ظلمت آن برده بگیرد و پستروی مغرب رود و همچنان از لای انگشتان ظلمت ببرد و مراقب شفق باشد و چون شفق برود همه ظلمت را رها کند و بالهای خویش بگسرد که افطار زمین و دو سوی آسمان را بگیرد و در هوا تا هرجا خواهد رسید و ظلمت شب را با بالهای خویش براند و تمییز و تقدیس و ذکر خدا کند. و چون صبح از مشرق در آید و ارشیه بال فراهم آرد و ظلمت را با دست به هم پیچد و به یکدست بگیرد چنانکه هنگام برداشتن

از پرده مشرق گرفته بود و به نزدیک مغرب به دریای هفتم نهد که ظلمت شب از آنجا باشد و چون پسرده از مشرق به مغرب رود، در صورتی که در جهان به سر رسد.

فرمود روشنی روز از مشرق باشد و ظلمت شب از این پرده باشد و خورشید و ماه پیوسته از طلوعگاه به غروبگاه و به آسمان هفتم بالا و نوحهگاه زیر عرش روند تا هنگامی که خدا برای قوه پندگان مقرر داشته فرا رسد و گناه در دنیا بسیار شود و معروف برود و کس بدان نخواند و منکر رواج نبود و کس از آن باز ندارد و چون چنین شود خورشید شبی زیر عرش بماند و مردم سجده کند و اجازه نخواهد که از کجا طالع شود و جواب نشود و خورشید به مقدار سه شب و ماه به مقدار دو شب بماند و در ازای آن شب را کس نداند بجز نماز گزاران زمین که در هر شهر مسلمان گروهی اندک باشند، خوار مسردم و زبون خویش، و هسریکشان در آن شب به مقدار شبهای دیگر بخسبد و بر خیزد و وضو کند و به نمازگاه رود و چون شبهای دیگر نماز کند و بیرون شود و صبح نبیند و حیرت کند و گمان بد برد و گوید با نماز خویش کوتاه کرده ام یا زود برخاسته ام، شاید قرائتم سبک بود.

فرمود: «آنگاه باز رود و نماز کند چنانکه به شب دوم می باید کرد، و باز بیرون شود و صبح نبیند و بیشتر حیرت کند و بترسد و گمان بد بود و باز گوید شاید قرائتم سبک بوده یا نماز خویش کوتاه کرده ام یا آغاز شب برخاسته ام و بار دیگر باز گردد و از حوادث آن شب ترسان باشد و باز نماز کند چنانکه به شب سوم می باید کرد و بیرون شود و شب همچنان بماند و ستارگان بگشند و بجای اول شب آمده باشد و از هول شب ترسان شود و از بیم بگریزد، آنگاه همه دیگر را بآنگه زنند که از پیش آشنایی و دوستی داشته اند و نماز گزاران هر شهر در یکی از مسجد ها فراهم آیند و باقی شب با گریه و فریاد به خدای عز و جل تضرع کنند و سافلان همچنان به غفلت باشند و چون به مقدار سه شب بر خورشید و مقدار دو شب بر ماه بگذرد جبرئیل بیاید

و گوید: فرمان پروردگار عزوجل است که به مغربگاه خویش روید و از آنجا برآید که به نزد ما نور و روشنی نداشتید.

فرمود: «پس چنان بگریند که اهل هفت آسمان از زیر و اهل سرادق عرش و حاملان عرش از بالا بشنوند و از گریه خورشید و ماه و از بیم مرگ و روز رستاخیز زاری کنند. مردم طلوع ماه و خورشید را از مشرق انتظار برند، ولی از پس افق از مغرب در آیند چون دو کلاغ سیاه کوره خورشید بی نور و ماه بی روشنی، چون حال کسوفی که پیش از آن داشته بودند و مردم دنیا بانگ زند و مادران از فرزند غافل مانند و دوستان به عمر دل نپردازند و هر کس به خود مشغول باشد، پارسایان و نبکان از گریه سود برند و به پایشان عبادت نویسند و فاسقان و بدکاران از گریه سود نگیرند و زیاده‌شان نویسند.»

فرمود: «و خورشید و ماه چون شران سمنان بالا روند و از هم سبق گیرند، و چون به نیمه آسمان رسیدن جبریل بیاید و شاخشان را بگیرد و به مغرب باز پس برود و مغرب چشمه‌ها فرو کند، یا از در توبه فروب کشند.»

صریح خطاب گفت: «ای پیغمبر خدا من و کسانم فدای تو باشیم در توبه چیست؟»

فرمود: «ای عمر خدا عزوجل در توبه را پشت مغرب ساخته که دو نیمه است از طلای مرصع به در و جواهر، و از هر نیمه تا نیمه دیگر چهل سال راه سوار تبر تک باشد و این دراز هنگام خلقت ناصب محگاه آن شب و طلوع خورشید و ماه از مغرب باز باشد و هر کس از پندگان خدا از ایام آدم تا صبح آن شب بعد از توبه کند توبه از آن در در آید و سوی خدا عزوجل بالا رود.»

معادین جبریل گفت: «ای پیغمبر خدا پدر و مادرم فدای تو باد، توبه به دل چگونگی است؟» فرمود: «چنان است که گنهگار از گناه خویش ندامت کند و از خدا بپوشد و بپوشد و بدان باز نگردد چنانکه شیر به پستان باز نگردد.»

فرمود: «آنگاه جبریل دو نیمه را بهم زد که جفت شود چنانکه هرگز شکافی در میان نبوده و چون در توبه بسته شود، دیگر توبه پذیرفته نباشد و عمل نیک جز از لیکن پیش مقبول نگردد» و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود:

«یوم یأتی بعض آیات ربک لایفیع نفسا ایمانها لیس تمکن آمنتم من قبل او کسبت فی ایمانها خیرا یعنی: روزی که بعضی نشانه‌های پروردگارت بیاید، کسی که از پیش ایمان نیاورده یا در [مدت] ایمان خویش کار خبری نکرده ایمانش سودش ندهد.»

ایمی بن کعب گفت: «ای پیغمبر خدا پدر و مادرم فدای تو باد پس از آن خورشید و ماه چه شود و مردم و دنیا چه شوند؟»

فرمود: «ای ایمی، پس از آن خورشید و ماه نور ببوشند و مانند پیش بر کسان طلوع کنند و مردم که آیت وحشت را دیده باشند به کار دنیا حصر شوند و جوهرها روان گشتند و درختان بکارند و بناها بسازند و دنیا چنان باشد که اگر کسی اسبی بیارد از آن دم که خورشید از مغرب برآید تا وقتی که در صورت مندر بر آن سوار نشود، حذیفه بدان گفت: «ای پیغمبر خدا ای من و کساقم فدای تو باشم، کسان به وقت دمیدن صور چگونه باشند؟»

فرمود: «ای حذیفه، قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست، رستاخیز بیاید و در صورت مندر و کس باشد که حوضی ساخته باشد اما از آن ننوشد، رستاخیز بیاید و جامه‌ای میان رو کس باشد و آنرا نه بچند و معامله نکند، رستاخیز بیاید و کس باشد که لقمه به دهان برده باشد اما نخورد، رستاخیز بیاید و کس باشد که سیوا ز بر سر برده برگرفته باشد و ننوشد، آنگاه پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم این آیه را تلاوت فرمود: «وَنَاقِهَانِ بِیَابِیْ وَآلِهَانِ مُدَانِدَانِ» و فرمود: «و چون در صورت مندر رستاخیز بیاید و خدا بهشتی و جهنمی را جدا کند اما هنوز نرفته باشند، خدای عزوجل

خورشید و ماه را بخواند و بیارندشان که سیاه و بی نور باشند و مضطرب و آشفته و از هول و ستاخیز و بیم خداوند لرزان باشند و چون نزدیک عرش رسند به سجده درافتند و گویند: «خدا یا اطاعت ما و تلافی ما را در عبادت خویش بدانسته‌ای که در ایام دنیا پیوسته به فرمان تو شتابان بوده‌ایم، عذابمان ممکن که چرا مشرکان ما را برسانده‌اند. ما کسان را به عبادت خویش دعوت نکردیم و از عبادت تو غافل نبودیم و پروردگار تبارک و تعالی گوید: «راست گفتید و من بر آنم که از سرگیرم و تکرار کنم و شما را چنان کنم که بودید، به اصل خلقت خویش بازگردید.»

گویند: «پروردگار! ما را از چه آفریده‌ای؟»

گوید: «شما را از نور عرش خویش آفریدم بدان باز روید.»

فرمود: «ای برقی از آنها بجهاد که چشمه را خیره کند و یا نور عرش بیامیزد و معنی گفتار خدا عز و جل همین است که فرمود: «از سرگیرد و تکرار کند.»

عکرمه گوید: «من با کسانی که این حدیث شنیدیم سرخاستیم و پیش کعب رفیم و آشتگی ابن عباس را از سخن وی با آن حدیث که پیامبر صلی الله علیه و سلم آورد بگیریم، کعب با ما برخاست و به نزد ابن عباس شدیم و گفت: «شنیدم از سخن من آشفته شدی، استغفار می‌کنم و توبه می‌آورم، من از کتاب کهنی سخن آوردم که بدست‌هاست و ندانستم که یهودان به تحریف آن پرداخته‌اند و تو از کتابی نو سخن کردی که فازه از پیش رحمان عز و جل آمده و از سرور پیمبران و بهترین رسولان است و خواهم که حدیث را با من بگویی که از توبه خاطر سپارم و به جای حدیث خویش بگویم.»

عکرمه گوید: ابن عباس حدیث را بر او فروخواند و من قسم به ثبوت بنا خاطر خویش مقابله می‌کردم، چیزی تیفزود و کم نکرد، و مقدم و مؤخر نشد و دبستگی من به ابن عباس و حفظ حدیث افزون شد.

و هم از روایات مختلف گفتار ابن کواست که به علی بن ابی طالب گفت: «ای

امیرمؤمنان ابن لکه هرامه چیست؟»

گفت: «مگر قرآن نخوانی که گوید و آیت شب را محو کردیم ابن محو آفتست».

روایت دیگر هست که علی بن ابی طالب فرمود: «هر چه خواهد از من پرسید» و ابن کوا گفت: «ابن سیاهی در ماه چیست؟»

و او گفت: «خدایت بکشد چرا از کار دین و دنیا نپرسیدی.» آنگاه گفت: «این محوشب است».

و روایات به این مضمون مکرر هست.

و هم فئاده درباره گفتار خدای که شب و روز را دو آیت کردیم و آیت شب را محو کردیم گوید: «ما همیشه می گفتیم که محو آیت شب لکه فایست که در ماه هست و آشکاری آیت روز یعنی خورشید نورانی تر و بزرگتر از ماه است».

ابو جعفر گوید: گفتار درست به نزد ما این است که خدای تعالی ذکره خورشید روز و ماه شب را دو آیت کرد و آیت روز را که خورشید باشد آشکار کرد که به کمال آن توان دید و آیت شب را که ماه باشد با سیاهی محو کرد و تواند بود که خداوند عزوجل دو خورشید از نور عرش خویش آفریده باشد آنگاه نور ماه را به شب محو کرده باشد چنانکه کسانی گفته اند و سخنان را آوردیم و سبب اختلافشان همین بود و تواند بود که نور خورشید از پوشش نور عرش است و روشنی ماه از پوشش روشنی کرسی است. اثر سند دو خبری که آوردیم درست بود چنان می گفتیم ولی در استاد آن گفتگو هست و مفاد آن در علت تفاوت خورشید و ماه مقطوع به نیست، ولی به یقین می دانیم که خلقة عزوجل به صلاح بندگان که از آن خبر داشت، نورشان را مختلف کرد، یکی را بر نور و روشن کرد و دیگری را کم نور کرد.

و این مقدار درباره خورشید و ماه بگفتیم زیرا هدف ما را در این کتاب ذکر دوران و تاریخ شاهان و پیمبران و رسولان است و تاریخ و زمان را به شب و روز

تعیین کنند که حاصل مسیر خورشید و ماه در افلاك است و چون خواهیم که تاریخ شاهان جبار و عسبانگر خدا با ملوك معلیم و زمان پیمبران و رسولان را بیاریم، از آنچه تاریخ و اوقات و ساعات را بدان شناسند یعنی خورشید و ماه که معرفت ساعات شب و روز بدان وابسته است سخن آوریم. اکنون درباره نخستین کسی که خدایش ملك و نعمت داد و کفران نعمت کرد و خدایی او را منکر شد و گردنفرای کرد و خدا نعمت از او بگرفت و خوار و زبونش کرد سخن آوریم و به دنبال آن از کسانی که پیرو او بودند و به عذاب خدا و زبونی و ذلت دچار شدند یاد کنیم و هم از ملوك اطاعتگر خدا که آثار پسندیده داشتند و از رسولان و پیمبران سخن آوریم ان شاء الله.

و سر آغاز و سالار

جباران ابله

نعمت الله علیه بود

خدای عزوجل خانی او نهی کرده بود و شرف و بزرگی داده بود و ملك آسمان دنیا و زمین داشت و هم از خازنان بهشت بود، ولی با خدای شکر کرد و دعوی خدایی آورد و زیردستان را به سرشش خویش خواند و خدا او را شیطان رجیم کرد و خلقتش را بگردانید و نعمت بگرفت و از آسمانها براند و جای وی و یاران و پیروانش را آتش جهنم کرد.

اینک شمه ای از اخبار سلف را درباره کرامتها که خدا عزوجل پستی از تکبر و دعوی بیجا بدو داده بود بیاریم و حوادث اہام سلطان و ملك او را تا به هنگام زوال نعمت یا سبب آن و دیگر امور وی به اختصار بگوئیم ان شاء الله.

سخن در آینه که
ابلیس ملک آسمان
دنیا و زمین داشت

ابن عباس گوید: ابلیس از اشراف ملائکه بود و قبیله‌ای معتبر داشت و خازن بهشت و سلطان آسمان دنیا و سلطان زمین بود.
و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که قبیله‌ای از فرشتگان جن بودند و ابلیس از ایشان بود و زمین آسمان و زمین قلعرو او بود.
از ابن مسعود نیز روایت کرده‌اند که ابلیس ملک آسمان دنیا داشت و از قبیله‌ای از ملائکه بود که جن نام داشتند و این نام از آنجا پخته بودند که خازنان بهشت بودند و ابلیس هم ملک داشت و هم خازن بود.
و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که ابلیس از فرشتگان بود و میان آسمان و زمین قلعرو او بود و عصبان کرد و خداوند وی را شیطانی رجیم کرد.

سخن در آینه که دشمن خدا سپاس
نعمت پروردگار نداشت و تکبر
کرد و دعوی خدایی داشت

از ابن جریر روایت کرده‌اند که هیچیک از فرشتگان جز ابلیس دعوی خدایی نکرد.

از قتاده روایت کرده‌اند که ابن گفتار خدا عزوجل که گوید:

«وَمَنْ يَفْلُحْ مِنْهُمْ أَلَا هُوَ مِنْ دُونِهِ فَذَلِكَ نَجْزِيهِ جَهَنَّمَ كَمَا فَتَكَنُ نَجْزِي الظَّالِمِينَ»
یعنی هر که از آنها گوید من خدایی به جز خدایم، برای اوست، جهنم سزایش دهم و

سنگساران را چنین سزا می‌دهیم» خاص ابلیس دشمن خداست که چون آن سزا را
 بگفت خدایش ملعون و مطرود کرد و فرمود بدینسان سزای او جهنم دهیم که سزای
 سنگساران را چنین می‌دهیم.

سخن در حوادثی که به
 روزگار ملک ابلیس بود
 و علت هلاک وی

از حوادث روزگار ملک وی این بسود که مطیع خدا بسود. از این عباس
 روایت کرده‌اند که ابلیس از قبیله‌ای از فرشتگان بود که جن نام داشتند و خلقتشان
 از آتش سموم بود و قام ابلیس حارث بود و از خاژنان بهشت بود و همه فرشتگان
 به‌جز این قبیله از نور بودند و جنیانی که نامشان به قرآن هست از شعله آتش آفریده
 شده‌اند و انسان را از گل آفریده‌اند و نخستین ساکنان زمین جن بودند که تباہی
 کردند و خون ریختند و صمد بگروا بگشتند و خدای ابلیس را با سیاهی از فرشتگان
 فرستاد که با آنها پیکار کرد و همه را به جز ایردیا و اطراف کوهها راند و چون چنین
 کرد مغرور شد و گفت کاری کردم که کس نکرد، و خدا عزوجل این را از قلب وی
 بدانست و فرشتگانی که با وی بودند ندانستند.

از ربیع بن انس روایت کرده‌اند که خداوند فرشتگان را به روز چهارشنبه
 آفرید و جن را به روز پنجشنبه آفرید و آدم را به روز جمعه آفرید و قومی از جن کافر
 شدند و فرشتگان در زمین با آنها پیکار کردند و در زمین خونریزی و تباہی شد.

سخن در اینکه چرا دشمن
 خدا هلاک شد و با خدای
 عزوجل کفر و نفاق کرد

صحابیان و تابعان در این اختلاف کرده‌اند، یک گفتار از ابن عباس آوردیم که

چون با جنیان عصبیانگر و نیاهاگر پیمنز کرد و ناز و مارشان کرد خودبین و مغرور شد و پنداشت که به فضیلت از دیگران برتر است.

و گنگنار دوم نیز از ابن عباس گفت که وی شاه و مدبر آسمان دنیا بود و تدبیر میان آسمان و زمین با وی بود و تا زن بهشت بود و در کار عبادت سخت کوش بود و خود بین شد و پنداشت از همه سر است و با خدای عزوجل گردنکشی کرد.

از ابن عباس و ابن مسعود روایت کرده اند که چون خدای عزوجل از خلقت فراغت یافت، بر عرش مقام گرفت و ابلیس را ملک آسمان دنیا داد. وی جزو قبیلای از فرشتگان بود که جن نسام داشتند زیرا خازنان جنت بودند و ابلیس هم ملک داشت و دم خازن بود و تکبوتر دانی افناد و بخود گفت خدا این ملک بمن داد که از دیگران برترم.

و نیز از حماد روایت کرده اند که چون تکبیر در دلس افناد پنداشت که از فرشتگان برتر است و خدای عزوجل این بداشت و فرشتگان را گفت که من در زمین خلایقهای بدید خواهم کرد.

و هم از ابن عباس آورده اند که ابلیس پیش از آنکه عصبیان کند عزازیل نام داشت و ساکن زمین بود و در عبادت همی کوشید و به دانش از همه بیش بود و به همین سبب مغرور شد.

در روایت دیگر از ابن عباس آورده اند که ابلیس از فرشتگان بود و نامش عزازیل بود و در زمین ساکن بود و فرشتگان ساکن زمین جن نام داشتند.

از سعید بن مسیب روایت کرده اند که ابلیس سالار فرشتگان آسمان دنیا بود.

تفثار سوم که از ابن عباس آورده اند اینست که ابلیس باقیاننده مغرورسی دیگر بود که خدا عزوجل آفرید و بود و از فرمان خدا بهر رفتند و اطاعت او نکردند.

سخن در باره روایت

عبدالله بن عباس:

عکرمه از ابن عباس روایت کند که خدا عزوجل مخلوقی پیافرید و فرمود: «آدم را سجده کنید» گفتند: «نکنیم» و خداوند آتشی فرستاد و آنها را سوخت؛ آنگاه مخلوقی دیگر آفرید و گفت: «من بشری از گل خواهم آفرید و باید آدم را سجده کنید» گوید: و پذیرفتند و انکار کردند و خدای عزوجل آتشی فرستاد و آنها را سوخت. آنگاه این گروه را آفرید و فرمود: «آیا سجده آدم نکنید؟» گفتند: «چرا کنیم» اما ابلیس انکار ورزید و سجده آدم نکرد.

بعضی دیگر گفته اند سبب هلاک ابلیس لعین آن بود که وی از بی‌ایمانی جن بود که در زمین نخسود و ریختند و تباهی کردند و از اطاعت پروردگار بگردیدند و فرشتگان به پیکارشان رفتند.

ذکر موییده

۱. این سخن

از شهرین حوشب در باره این گفتار خدای که ابلیس از جن بود روایت کرده اند که ابلیس از آن دسته از جن بود که فرشتگان نار و مارشان کسردند و او اسیر فرشتگان شد که به آسمانش بردند.

و هم از سعد بن مسعود روایت کرده اند که گفت: فرشتگان با جن به پیکار بودند و ابلیس که خردسال بود اسیر شد و با فرشتگان بود و عبادت می کرد و چون فرمان یافتند که آدم را سجده کنند اطاعت کردند اما ابلیس انکار ورزید و معنی گفتار خدا اینست که فرمود: «ابلیس از جن بود»

درستتر از همه گفته ها به نزد من آنست که پروردگار خدا عزوجل با ضمیم که

www.IrPDF.com

رسیده بود او هرگز که به فرشتگان گفت: «در زمین خلیقه‌ای خواهم کرد» و آنها به باسلیغ گفتند: «آیا کسی را در آن قرار می‌دهی که تباهی کند و خون بریزد؟»

از ابن عباس روایت کرده‌اند که فرشتگان این سخن از آنرو گفتند که از کار جن‌ها کن زمین خبر داشتند و به خداوند گفتند: «کسی را در زمین قرار می‌دهی که مانند جن باشد که خون ریختند و تباهی کردند و ما تسبیح و تقدیس نمی‌کنیم.» و پروردگار تعالی گفت: «آنچه من دادم شما ندانید» یعنی تکبر ابلیس و قصد نافرمانی و پندار باطل و غرور وی که آنرا آشکار کنم تا عیان بینید.

در این باب اقوال بسیار هست که شمه‌ای از آنها در کتاب جامع البیان عن تأویل آی القرآن آورده‌ایم و خوش نباشد که این کتاب را به ذکر آن دراز کنیم. و غنی خداوند عزوجل اراده فرمود که آدم را خلق کند بفرمود تا خاک وی را از زمین بگیرند، از ابن عباس روایت کرده‌اند که پروردگار فرمان داد تا خاک آدم را بگیرند و او را از گل چسبناک خوشبو آفرید که از گل بدبو گرفته شده بود و گل بدبو از خاک بود و خدا آدم را به دست خویش از گل آفرید.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیغمبر روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل جبریل علیه السلام را فرستاد تا از گل زمین بپارد و زمین گفت: «به خدا پناه می‌برم که مرا ناقص باز بونی.» پس او باز گفت و چیزی نگرفت و گفت: «خدایا به تو پناه ببرد و من او را در گفتم» پس میکائیل را فرستاد زمین به او نیز چنان گفت و میکائیل باز آمد پس فرشته مرگ را فرستاد و زمین باز به خدا پناه برد و او گفت: «من نیز به خدا پناه می‌برم که برگردم و فرمان او را کار نبسته باشم.» پس از روی زمین برگرفت و به هم آمیخت و از یکجا نگرفت و از خاک سرخ و سفید و سیاه گرفت بدین جهت فرزند آن آدم مختلف شدند و آنرا بالا بود و خاک را خیس کردند و گل چسبناک شد و بگذاشتند تا تغییر یافت و بو گرفت و معنی گفتار مسعودی که

فرمود تا گلی بدبو را همین است .

و هم از این عباس آورده اند که خدا عزوجل ابلیس را فرستاد که از خاک شیرین و شود زمین برگرفت ، و آدم را از آن آفرید و آدم نام یافت که از ادیم زمین بود . به همین سبب ابلیس گفت : «من به کسی که از گل آفریده شده سجده کنم ؟» از معیذین جبر نیز روایت کرده اند که نام آدم از آن بسود که از ادیم زمین آفریده شده بود .

از علی رضی الله عنه روایت کرده اند که آدم از ادیم زمین خلق شد که خوب و بد بود و فرزندان وی خوب و بد شدند .

از ابو موسی اشعری روایت کرده اند که پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم فرمود : «خداوند عزوجل آدم را از عشت خاک آفرید که از همه زمین برگرفت و فرزندان آدم چون زمین شدند ، سرخ و سیاه و سپید و نرم و درشت و بد و خوب ، و خاک را خیس کردند تا گلی شد و بگذاشتند تا برگرفت و بگذاشتند تا خشک شد چنانکه خدا برمود انسان را از سفالی از گلی بدبو آفریدیم .»

از ابن عباس روایت کرده اند که خدا عزوجل آدم را از سه چیز آفرید از گل خاک و گل بدبو و گلی چسبنده .

گویند که خدای تعالی وقتی گل آدم را برشت چهل روز و به قولی چهل سال جهنم او بر زمین افتاده بود .

ذکر گوینده

ابن سخن :

از ابن عباس روایت کرده اند که خدای تعالی برمود تا گل آدم را برگرفتند و آدم را از گل چسبنده و بدبو آفرید و آدم را بدست خود آفرید و چهل روز جهنم او افتاده بود و ابلیس مباد و آن را به پای خود میزد که صدا می داد و معنی

گفتار خدا که فرمود: «از گل خشک صدا داره همین است، یعنی چیز نو خالی که پر نبسشه. و شیطان به دهان آدم میرفت و از نه وی در میآمد و از نه بدرون میرفت و دهان در میآمد و میگفت: «آهرا برای صدا دادن ساخته‌اند. برای کاری آفریده‌اند، اگر بر تو تسلط یابم هلاکت کنم و اگر نه بر من تسلط دهند فرمانت نبرم.»

از این مسعود و جمعی از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل به فرشتگان فرمود: «من بشری از گل خواهم آفرید و چون او را پیرداختم و از روح خویش در آن دمیدم سجده‌اشی کنید.» و خدا آدم را به دست خویش آفرید تا ابلیس با او بزرگی بکند و اگر بزرگی کرد گوید با کسی که به دست خودم ساختم بزرگی می‌کنی پس او را به شکل انسان ساخت و چهل سال جثه گلی بود و فرشتگان بر او می‌گذاشتند و از دیدنش بی‌هناک می‌شدند و ابلیس از همه بی‌هناکتر بود که بر او می‌گذاشت و بدو میزد و جثه چون سفال صدا می‌داد و می‌گفت این را برای کاری ساخته‌اند و از دهان وی به درون شد و از نهش در آمد و به فرشتگان گفت از این نترسید که خدا پتان تو پر است و این نو خالی است و اگر بر او دست یابم هلاکت کنم.

از سلمان فارسی روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را به آفرید و پیش از دهیدن روح چهل روز در آن نخل بست و گل چون سفال خشک شد و به فرشتگان گفت: «چون روح در او دمیدم سجده‌اشی کنید.» از گذشتگان روایت کرده‌اند روح از طرف سر به آدم در آمد.

ذکر خواهند
این سخن:

از این مسعود و جمعی از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده‌اند که وقتی روح در آدم دمیدند و به سروی در آمد عطسه‌زد و فرشتگان سناش خدا گفتند،

او نیز ستایش خدا گفت و خدا عزوجل فرمود: «خدایت رحمت کند» و چون روح به چشمان او در آمد میوه‌های بهشت را نگریست و چون به اندرون وی رسید اشتهای غذا یافت و پیش از آنکه روح به پهلایش رسد شایزده سوی میوه‌های بهشت رفت و همه فرشتگان سجده کردند به جز ابلیس که با سجده‌کنان نبود و بزرگی کرد و افکار ورزید و کافر شد و خدای بدو گفت: «چرا سجده نکردی؟» گفت: «من از تو بهترم، من به انسان تکی سجده نکتم».

و خدا عزوجل فرمود: «گمشو، که بهشت جای تکبر نیست».

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل از روح خویش در آدم دمید، روح از سروی در آمد و همچنانکه به پیکروی می‌رسید گوشت و خون می‌شد و چون به شکم وی رسید خویشتن را بدید و از ریانی تن خویش شگفتی کرد و خواست برخیزد اما نتوانست، و معنی گفتار خدا که «انسان را از شتاب آفریده‌اند» همین است، و چون روح به همه پیکروی رسید عطسه زد و به ذلهم خدا ستایش وی گفت و خدا فرمود: «خدایت رحمت کند» آنگاه به فرشتگانی که همراه ابلیس بودند گفت: «به آدم سجده کنید» و همه سجده کردند به جز ابلیس که انکار ورزید و بزرگی کرد که غرور و خودبینی بدو راه یافته بود و گفت: «سجده نکتم که من از او بهترم و به سائل بیشتر و به مخلقت نیرومندتر، مرا از آتش آفریدی و او را از گل و آتش از گل قویتر است» و چون ابلیس سجده نکرد، خدایش به کفر این گناه از خبر توبه نکرد و شیطان رجیم شد.

از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود: «وقتی روح در آدم دمیده شد عطسه زد و ستایش خدا گفت و خداوند فرمود سوی گروه فرشتگان رو و بگو: «سلام بر شما باد» و او برفت و به فرشتگان سلام گفت و آنها نیز گفتند: «سلام و رحمت خدا بر تو باد» و آدم پیش خدای عزوجل بازگشت که بدو گفت: «این درود تو و فرزندان توست که به یکدیگر گویند».

آنگاه خداوند عزوجل نامها را به آدم یاد داد و دانشوران سلف در باره نامهایی که به آدم یاد داد اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند نام همه چیزها بود.

ذکر گوینده

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل همه نامها را به آدم آموخت یعنی همه نامهایی که مردم دانند چون انسان و حیوان و زمین و دشت و دریا و کوه و خر و امثال آن و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا همه نامها را به آدم آموخت حتی نام چیزهای نگفتی.

از مجاهد نیز روایت کرده‌اند که خدا بنام همه مخلوق خویش را به آدم آموخت.

سمید بن جبیر گوید: نام همه چیز را به آدم آموخت حتی نام شر و گاو و بز. از قتاده نیز روایت کرده‌اند که خدا عزوجل بنام همه چیزها را به آدم آموخت یعنی گفت: این کوه است و این دریاست و این فلان است و این بهمان است. آنگاه چیزها را به فرشتگان نشان داد و گفت: لا اگر راست می‌گویید بنام این چیزها را به من بگویید.

بعضی دیگر گفته‌اند نامهای خاصسی را به آدم آموخت که نامهای فرشتگان بود.

ذکر گوینده

این سخن:

از ربیع روایت کرده‌اند که ابن گفتار خدا که فرمود همه نامها را به آدم یاد داده مقصود نام فرشتگان است. بعضی دیگر گفته‌اند نامهای خاصسی که آدم

آموخت نام اعقاب وی بود .

ذکر گوینده
این سخن:

از ابن زید روایت کرده‌اند که درباره گفتار خداوند که فرمود: «همه نامها را به آدم آموخت» گوید همه نام اعقاب وی بود.

و چون خدا عزوجل همه نامها را به آدم آموخت صاحبان نام را به فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید نام اینان را به من بگویید.» و این سخن از آنرو گفت که فرشتگان درباره خلقت آدم گفته بودند: در زمین تباهی کند و خون بریزد، و خدا می‌فرمود: «شما که چیزهای مشهود و عیان را ندانید از نندیده‌ها چه دانید» این سخن را از گذشتگان روایت کرده‌اند .

ذکر گوینده
این سخن:

از ابن سعید روایت کرده‌اند که خداوند فرمود: «اگر راست می‌گویید که بنی آدم در زمین تباهی کنند و خون بریزند، نام این چیزها را با من بگویید.» از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که خدا فرمود: «اگر راست می‌گویید و دانید که چرا خلیفه در زمین نهاد نام این نامها را به من بگویید.»

گوینده دوفی خداوند به خلقت آدم پرداخت فرشتگان گفتند: «خدا هر چه می‌خواهد بیافریند، که ما دانایان از او نیم ویشی خدا عزیزتر.» و چون آدم را بیافرید و نام همه چیز را به او یاد داد چیزها را به فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید که خدا هر چه را بیافریند از او دانایان و عزیزترید، نام این چیزها را با من بگویید.»

ذکر موبنده

این سخن

از قتاده روایت کرده‌اند که وقتی خداوند در بساط خلقت آدم با فرشتگان مشورت کرد گفتند: «کسی را در زمین خواهی نهاد که تباهاکاری کند و خون بریزد.» چون دانسته بودند که به‌نزد خدا چیزی بدتر از خونریزی و تباهاکاری نیست ولی خداوند فرمود: «آنچه من دانم شما ندانید.» که در علم خدا بود که از خلیفه زمین پیمبران و رسولان و پادشاهان و بهشتیان خواهند بود.

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که چون خداوند عروج جل به خلقت آدم پرداخت فرشتگان گفتند: «خدا خلقی داناتر و عزیزتر از ما نخواهد آفرید» و خلقت آدم امتحان ایشان بود که همه مخلوق به معرض امتحانند چون آسمان و زمین که امتحانشان اطاعت بسود که خدا فرمود: «به اطاعت یا کسر است بیایید» و گفتند: «به اطاعت آمدم.»

از قتاده و حسن روایت کرده‌اند که وقتی خداوند بد فرشتگان گفت خلیفه‌ای در زمین خواهم نهاد و رأی خویش بگفتند چیزی بلد نیستند و چیزی نداقتند، گفتند: «کسی را در زمین مینهی که تباهی کند و خون بریزد.» چون فرشتگان دانسته بودند که به‌نزد خدا گناهی بزرگتر از خونریختن نیست و چون خداوند خلقت آدم را آغاز کرد فرشتگان باهم گفتند: «خدا هر چه می‌خواهد بپایزند که از ما داناتر و عزیزتر نخواهد بود» و چون آدم را بپایید و روح در او دمید باقت تائو را سجده کنند و آدم را بر آنها برتری داد، به تفرآن سخن که گفته بودند، و فرشتگان گفتند: «اگر بهتر از او نباشیم از او داناتریم که پیش از او بوده‌ایم و قوما پیش از او بوده‌اند» و چون فریفته علم خویش شدند، دچار امتحان شدند و خدا همه نامها را به آدم داد و چیزها را به فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید که از هر چه

یافریتم دنا نارید نام این چیزها را به من بگوئید و فرشتگان به توبه گراییدند و هر مؤمنی به توبه سی گرایید و گفتند:

«سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العالیم الحکیم، قال: یا آدم انبثهم باسمائهم، فلما انبثهم باسمائهم قال الم اقل لکم انی اعلم غیب السموات والارض و اعلم ما تدون و ما کنتم تکتمون» یعنی توبه او گوییم، دانشی جز آنچه بهما آموخته‌ای نداریم که دانی فرزانه توئی. گفت: ای آدم، اینان را از نام چیزها آگاه کن و چون از نامهایشان آگاهشان کرد گفت: «امگر نگفتمانی که من راز آسمانها و زمین را می‌دانم و آنچه را آشکار کنید و آنچه را نهان می‌داشتید می‌دانم».

و نامها که خدا به آدم یاد داد نام همه چیز بود چون اسب و شتر و جن و وحش و هر چیزی را به نام آن نامید و گروه گروه یادشان داد، آنگاه به فرشتگان گفت: «امگر به شما نگفتم که از راز آسمانها و زمین آگاهم و آنچه را آشکار کرده‌ام و آنچه را که نهان داشته‌اید میدانم» آنچه آشکار کرده بودند آن سخن بود که گفته بودند اعقاب آدم در زمینی نباهی و خونریزی کند آنچه نهان داشته بودند این سخن بود که با هم گفته بودند که ما از آدم بهتر و داناتریم.

و چون تکبر و نافرمانی اهل پس بر فرشتگان عیان شد و خدا با وی عتاب کرد و او در کار عصیان اصرار ورزید خدای از بهشت بیرونش کرد و ملک آسمان دنیا و زمین را از او گرفت و از خنثی بهشت خلع کرد و فرمود: «از بهشت برو که مطرودی و تا روز رستاخیز لعنت فر تو باد» و وی همچنان در آسمان بود و روی زمین نیامدد بود.

و خدا آدم را در بهشت مقر داد که در آن تنها همی رفت و همسری نداشت که بدو آرام گیرد و لحظه‌ای بهشت و چو بیدار شد زنی را بالای سر نمود نشسته دید که خدای از دلدۀ او خلق کرده بود و از او پرسید: «کبستی؟»

گفت: «زنی هستم».

گفت: «برای چه خلق شدی؟»

گفت: «تا بمن آرام گیری».

و فرشتگان که مقدار علم آدم را دانسته بودند پرسیدند: «ای آدم نام او چه باشد؟»

گفت: «حوا».

گفتند: «چرا حوا».

گفت: «از آنرو که از زنده‌ای آفریده شده».

و خدای عزوجل فرمود: «ای آدم تو و همسرت در بهشت مقر گیرید و هر چه خواهید به‌خوشی از آن بخورید.»

از این اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل با ایلوس عذاب کرد و نامها را به آدم به‌مسخت به گفته اهل تورات و دیگر مبلغان سخاوایی بر او انداخت آنگاه يك دنده او را از طرف چپ بگیرفت و جای آن را از گوشت پر کرد و آدم همچنان به‌خواب بود تا خدا از دنده‌ی حوا را بیافزید و زنی شد که بدو آرام گیرد و چون خواب از او برفت و برخواست وی را پهلوی خویش دید و چنانکه گفته‌اند و خدا بهتر داند گفت: «گوشت و خون و هم‌رم» و بدو آرام گرفت و چون خدا وی را هم‌سری داد که بدو آرام نسرقت گفت: «ای آدم تو و همسرت در بهشت مقر گیرید و از آن به‌خوشی بخورید و بدین درخت نزدیک مشوید که از ستمگران خواهید شد.»

از مجاهد آورده‌اند که خدا حوا را از دنده‌ی آدم آفرید و چون بیدار شد به او گفت: «هرا به‌نبی مرنه گیرنده یعنی زنا».

سخن در اینکه خداوند
اعتقال پدر ما آدم علیه السلام را
امتحان کرد:

و چون خدا عزوجل آدم و همسرش را در بهشت مقر داد و به منظور امتحان و برای آنکه فضای خدا درباره او و اعتقایش روان شود گفت از میوه آن هر چه خواهند بخورند بجز یک درخت که فرموده بود نخورند و شیطان به وسوسه آنها پرداخت تا از میوه درخت ممنوع بخوردند و نافرمانی خدا کردند و عورتشان که نهان بود، عیان شد.

از ابن مسعود و جمعی از اصحاب پیبر روایت کرده اند که شیطان می خواست وارد بهشت شود، اما خازنان بهشت مانع او شدند و او پیش مار رفت که حیوانی چهارپا بود مانند شیر و بسیار خوش منظر بود و از مار خواست که به دهان وی در آید و وارد بهشت شود، مار بر خازنان بهشت گذر کرد و آنها ندانستند، که اراده خداوند به کاری تهائی گرفته بود، و ابلیس از دهان مار سخن گفت اما آدم اعتنا نکرد، پس بیرون شد و گفت: ای آدم خواهی که درخت جاوید و ملک پایانی را بپذیری را به تو نشان دهم؟ یعنی درختی را به تو نشان دهم که چون از میوه آن بخوری فرشته ای باشی همانند خدای تعالی با هر دو جاویدان شوی و هرگز نمیری و قسم خورد که من خیر خواه شمایم، می خواست بدین وسیله عورتهایشان را عیان کند و لباسشان بریزد، که از خواندن کتب فرشتگان دانسته بود که عورتی دارند و آدم این را ندانست و لباسشان از ناخن بود. آدم درخواست از آن درخت بخورد ولی حوا پیش رفت و بخورد و به آدم گفت: «بخور من خوردم و زبان ندیدم.» و چون آدم بخورد عورتشان عیان شد و بت کردند خودشان را با برگ بهشت پوشانند.

از ابن عباس روایت کرده اند که دشمن خدا ابلیس از همه خزندگان زمین

خواست که یکیشان وی را به بهشت در آورده با آدم و هسرش سخن کند، و همه رد کردند؛ و بآمار گفت: «اگر مرا به بهشت ببری ترا از اینانی بشر حمایت می‌کنم، و در پناه من خواهی بود.» و مار او را میان دو دندان جای داد و به بهشت در آمد که از دهان مار با آنها سخن کرد؛ مار پوشیده بود و بر چهار پا راه می‌رفت و خداوند تعالی او را برهنه کرد و چنان کرد که بر شکم راه رود. این عیاس می‌گفت: «هرچسما مار دیدید بکشید و حمایت دشمن خدا را بشکنید.»

و هم از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که: وقتی خدا عزوجل آدم و هسرش را در بهشت مفرداد و گفت از میوه این درخت نخورید، شاخه‌های درخت متنوع در هم پیچیده بود و فرشتگان از میوه آن می‌خوردند و همان میوه بود که خداوند آدم و حوا را از خوردن آن منع کرده بود. و چون ابلیس خواست که آنها را به گناه افکند به دهان مار رفت و مار چهار پا داشت و چون یک یخنی نمود پسود رفتی مار به بهشت دو آمد ابلیس از درون آن درآمد و از میوه درخت متنوع بر گرفت و پیش حوا برد و گفت: «بین میوه این درخت چه خوش بو و خوشمزه و خوش رنگ است» حوا بخورد و آدم نیز از آن بخورد و عورتهاشان نمایان شد و آدم به دل درخت پناه برد و پروردگارش ندا داد: «آدم کجائی؟»

گفت: «پروردگارا من اینجام.»

گفت: «چرا بیرون نیایی؟»

پاسخ داد: «پروردگارا از تو شرم دارم.»

خداوند گفت: «ملعون یاد زمینی که از آن آفریده شدی» و درخت را نیز لعنت کرد و میوه آن خار شد.

گوید هبش از آن در بهشت و زمین درختی برتر از طلع و سدر نبود و خدا عزوجل فرمود: «ای حوا تو که بنده مرا غریب دادی با کراهت آبتن شوی و به هنگام وضع پیوسته در خطر مرگ باشی» و به مار فرمود: «تو که ملعون به شکمت

در آمد و بنده مرا فریب داد ملعون خواهی بود و پاهایت شکست شود و روزیت در خاک باشد، دشمن بنی آدم بساشی و آنها نیز دشمن تو باشند هرجا بکیشان را ببینی باشند او را بگری و هرجا ترا به بند سرت را بکوبند».

به وهب گفتند: «فرشتگان که چهل نمی خورند» گفت: خدا هر چه خواهد کند.

و هم از محمد بن قیس روایت کرده اند که خدا عزوجل به آدم و حوا فرمود که از میوهٔ یک درخت نخورند و از درختان دیگر هر چه خواهند به خوشی بخورند، شیطان پیامد و به شکم مار رفت و با حوا سخن گفت و آدم را وسوسه کرد و گفت: «خدا از میوهٔ این درخت منعان کرد میوهٔ فرشته یا جاوید شوی» و قسم خورد که من خیر خواه شمایم و حوا از میوهٔ درخت بکند و درخت خوتین شد و پوشش آنها که به تن داشتند بر ریخت و بنا کردند از برگهای بهشت به پوشش و پوشانند. و خدایشان بانگ زد که مگر از میوهٔ این درخت منعان نکرده بودم و نگفته بودم که شیطان دشمن شماست، چرا میوه ای را که منع کرده بودم خوردی؟

آدم گفت: «خدا یا حوا به من خورانید».

خداوند به حوا گفت: «چرا به او خورانیدی؟»

گفت: «مار به من فرمان داد».

به مار گفت: «چرا به او فرمان دادی؟»

گفت: «ایا پس به من فرمان داد».

گفت: «ملعون و مطرود باد و تو ای حوا که درخت را خونین کردی با هر هلال خونین شوی. و تو ای مار پاهایت را بگرم و بر روی بدوی و هر که ترا به بیند یا سنگین سرت بکوبد، فرو رود و دشمن همه بگری باشد».

و هم در روایتی هست که شیطان به صورت چهارپایی به بهشت در آمد و گفتی شرب بود و پاهایش بیفتاد و مار شد.

از ابوالهلبه آورده‌اند که شیطان پیش حوا رفت و گفت: «از چیزی متعنان کرده‌اند؟»

گفت: آری، از این درخت.

گفت: «از این درخت متعنان کرد مبادا فرشته یا جاوید شود.»

حوا نعمت بخورد و به آدم گفت تا او نیز بخورد و این درختی بود که هر که می‌خورد باد در شکمش می‌پیچید و پس در بهشت روا نبوده و آدم از بهشت بیرون شد.

از بعضی محدثان روایت کرده‌اند که چون آدم علیه‌السلام نعمت و رفاه بهشت را بدید گفت چه می‌شد اگر جاوید بودیم و شیطان این سخن بشنید و از راه جاوید شدن او را بفریفت.

ابن اسحاق گوید: شنیدم که آغاز حیلۀ وی آن بود که می‌ناید و چون ناله‌اش را بشنیدند دزم شدند و گفتند: «گربه تو از چیست؟»

گفت: «ای شما می‌گویید که چرا به‌ویرید و این نعمت و رفاه واگذارید؟ و این سخن دردشان کار گسر شد. آنگاه پیامد و وسوسه کرد و گفت: «ای آدم خواهی که درخت جاوید را به‌نویشان دهم و ملکی که هرگز ناله خدا بشنای از این درخت منع کرد مبادا فرشته یا جاوید شوید» یعنی اگر در نعمت بهشت فرشته نشوید هرگز نخواهد مرد. خدا عز و جل گوید: «و فریستان داد.»

از این وهب آورده‌اند که: شیطان حوا را وسوسه کرد و پس درخت آورد و آنرا به‌چشم وی زیبا نموده آنگاه آدم او را به حاجت خویش خواست گفت: «نسی- شود مگر اینجا بیایی» و چون پیامد گفت: «نمی‌شود مگر از این درخت بخوری.» گوید: و از آن بخوردند و عورتشان نمایان شد و آدم گریزان در بهشت حسی

رفت و خدا پس بانگ زد: «آدم از من می‌گریزی؟»

گفت: «نه پروردگارا ولی از تو شرم دارم.»

گفت: «ای آدم، از کجا فریب خوردی؟»

گفت: «از حوا، پروردگار من.»

گفت: «پس باید هر ماه یکبار او را خورین کتم پنهانکه این درخت را خونین کرده وی را خردمند آفریده بودم اما سفیدش کنم، اما بود آسان آسین شود و آسان بزیاد اما مسختی خواهند زاید.»

این زید گوید: اگر بلیه حوا نبود زنان این دنیا قاعده نمی شدند، عاقل بودند و آسان حامله می شدند و آسان می زاییدند.

از سعید بن مسیب آورده اند که قسم می خورد که آدم به وقت خوردن از میوه ممنوع عاقل نبود، حسوا به او شراب حورانی و چون مست شد او را سوی درخت کشانید و چون آدم و حوا گناه کردند ندانیشان از بهشت بیرون کرد و نعمت و رفاه از آنها بگشت و با دشمن خود ابلیس و اریه زمین فرو دادند و خدا عزوجل فرمود باین روید و دشمن همدیگر باشید.

سخن در اینست که آدم چندی در

بهشت بود و کی خلق شد و وقت

همو که بی از بهشت، کی بود

خبر مکرر از پیغمبر صلی الله علیه و سلم هست که خدای عزوجل آدم علیه السلام را به روز جمعه آفرید و هم به روز جمعه وی را از بهشت بیرون کرد و به روز جمعه دوباره وی پذیرفت و هم به روز جمعه جانش را گرفت.

ذکر خسرهای

منقول از پیغمبر

در این باب

سعید بن عباده از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود: «در جمعه هفت

صفت هست: آدم به روز جمعه خلق شد، به روز جمعه به زمین فرود آمد و به روز جمعه بمرد.
در این روز ساعتی هست که بنده هر چه از خدا بخواهد اگر گناه با قطع رحم نباشد بدو
عطا شود، و شناخیز به روز جمعه باشد، فرشته مقرب و کوه و زمین و باد از روز جمعه ترسند. «
ابولبابه انصاری از پیمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود: «جمعه
سرور روزهاست و از روز فطر و قریان پیش خدا عزیزتر است و پنج صفت دارد،
و بقیه چون حدیث معبدین عباده است با این اضافه که فرشته مقرب و زمین و کوه
و دریا بیم دارند که به روز جمعه شناخیز شود.

از ابوهریره نیز روایت کرده اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «بهترین
روزی که آفتاب در آید جمعه باشد، آدم را روز جمعه آفریدند روز جمعه به بهشت
بروند و روز جمعه پیروز گردند.»

و هم ابوهریره گوید که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «هیچ روزی چون
جمعه نیست که آدم به روز جمعه خلق شد و به روز جمعه از بهشت برود و به روز
جمعه به بهشت بازگشت.»

و روایت به این مضمون مکرر هست.

سخن دد اینکه به روز جمعه

چه وقت آدم خلق شد و چه

وقت به زمین فرود آمد؟

عبدالله بن سلام درباره حدیث پیمبر که فرموده بود: به روز جمعه ساعتی
هست که بنده هر چه از خدا خواهد مستجاب شود، گوید دانم که چه ساعت است
آخرین ساعت روز است که آدم در آن خلق شد و خدا عزوجل فرمود: «انسان شتابان
آفریده شد.»

از مجاهد نیز در همین باب آورده اند که درباره گفتار خدای که انسان را

شتایان آفریده اند گفته بود: وی آدم بود، که آخر روز پس از همه چیزهای دیگر آفریده شد و چون روح به یثیم و زبان و سرش رسید و هنوز به یثیمش نرسیده بود گفت: «پروردگارا پیش از غروب آفتاب خلقت مرا به سر برسان.»

این وهب دریا و همین آیه کوید: آدم را در آخر روز آفریدند و خلقت وی شتایان بود و معجول شد.

بعضی ها پنداشته اند که دو ساعت و به قولی سه ساعت از روز جمعه رفته بود که خدا عزوجل آدم و حوا را در بهشت مقرر داد و هفت ساعت از روز رفته بود که آنها را از بهشت برون کرده پس مدت تسو فشان در بهشت پنج ساعت و به قولی سه ساعت بود.

بعضی نیز گفته اند که نه یاده ساعت از روز جمعه رفته بود که آدم علیه السلام از از بهشت برون شد.

ذکر می یابند

این سخن :

از ابوالبخاری روایت کرده اند که آدم را به ساعت نهم یا دهم روز جمعه پنجم نisan از بهشت برون کردند. اگر منظور گوینده این باشد که خدای تبارک و تعالی آدم و حوا را دو ساعت گذشته از روز جمعه به روزهای دنیا در بهشت مقرر داد گفتار او درست می نماید زیرا از گذشتگان خبر هست که آدم در آخرین ساعت روز ششم ابام خلقت که هر روز آن هزار سال بود آفریده شد و پیداست که ساعت آن روز هشتاد و سه سال از سالهای ماست و گفتیم که وقتی گل آدم را برشتند چهل سال بماند که روح در او دمیده شد و بی گفتگو این چهل سال از سالهای ما بود و از وقتی که روح در او دمیدند تا هنگامی که کارش به سر رسید و دوباره عقر گرفت و به زمین فرود آمد سی و پنج سال از سالهای ما بود، و اگر منظور این باشد که دو ساعت گذشته

از روز جمعه از روزهای هزارساله در بهشت مقر گرفت فاحش گفته، زیرا همه اهل حدیث گفته اند که در آخر روز جمعه پیش از غروب خورشید روح در آدم دمیده شد؛ و نیز خبر مکرر از پیغمبر صلی الله علیه و سلم هست که خداوند تبارک و تعالی وی را در همان روز در بهشت مقرداد و همان روز به زمین فرو فرستاد، و مسلم است که آخرین ساعت روز از روزهای هزارساله آخرت هشتاد و سه سال و چهار ماه از سالهای ماست بنابراین آدم در ساعت دوازدهم روز جمعه هزارساله خلق شد و چهل سال از سالهای ما بیکروی بی روح افتاده بود و پس از آن روح در او دمیدند، و اگر اقامت وی در آسمان و مقر در بهشت تا به هنگام گنجه و هبوط چهل و سه سال و چهار ماه از سالهای ما باشد برابر ساعتی از یک روز خلقت می شود.

از ابن عباس روایت کرده اند که آدم میان نماز نیمروز و نماز عصر از بهشت بیرون شد و به زمین فرود آمد و یک نیمروز از روزهای آخرت در بهشت مقرداشت که بانصد سال بود. ابن سخن نیز خلاف اخبار ماثول از رسول خدا صلی الله علیه و سلم و محدثان سلف است.

سخن درباره محلی که
آدم و حوا فرود آمدند

خداای عزوجل آدم را پیش از غروب روز خلقت وی که جمعه بود با همسرش از آسمان فرود آورد و چنانکه اخباریان سلف گفته اند در هند فرود آمد.

از قتاده روایت کرده اند که خدا عزوجل آدم را به هند فرود آورد و هم از ابن عباس روایت کرده اند که خدا عزوجل آدم را به صحرای سرزمین هند فرود آورد.

از علی بن ابی طالب رضی الله عنه روایت کرده اند که خوشبوترین زمینها سرزمین هند است که خدا آدم را در آنجا فرود آورد و درخت آن سری بهشت

گرفت.

و هم از این خیاس روایت کرده اند که آدم به بند فرود آمد و حور به جده و آدم به جستجوی وی رفت تا فراهم آمدند و حور به او نزدیک شد و آنجا را مزدلفه گفتند، و جای معارفه شان عزه نام گرفت. و جایی که میجمع شدند جمع نام گرفت و آدم در هند بر کوهی فرود آمده بود که بود نام داشت.

این اسحاق گوید: به گفته اهل توران آدم در هند بر کوهی فرود آمد که واسم نام داشت به نزدیک دره ای به نام بیول ما بین دهیخ و مدل کسه دو ولایت هند است و گویند که حور در جده از سرزمین مکه فرود آمد.

بعضی دیگر گفته اند: آدم در سرندیب بر کوهی به نام بود فرود آمد و حور به جده از سرزمین مکه و ابلیس در مپسان و عسار در اصفهان. و گفته اند کسه مار در صحرا فرود آمد و ابلیس بر ساحل دریای ابله، و این را جزایا خبر نتوان دانست.

در این باب، جز آنچه در ساریه و سوره آدم بدسرزمین هند آمده و محدثان اسلام و اهل توران و انجیل پذیرفته اند، خبری نداریم.

گویند قله کوهی که آدم علیه السلام بر آن فرود آمد از همه قله های جهان به آسمان نزدیکتر است. و آدم وقتی بر آن جای گرفت، بایش بر کوه و سرش در آسمان بود و دعا و تسبیح فرشتگان را می شنید و با آن انس گرفته بود و فرشتگان از او بیم داشتند به همین جهت قلمب آدم کاهش یافت.

ذکر خواجه یزدانی

این سخن:

عظامن ابی رباح گوید که چون خدای عزوجل آدم را از بهشت فرو فرستاد باهاش بر زمین و سرش بر آسمان بود و سخن و دعای اهل آسمان را می شنید و با آن

مانوسی بود و فرشتگان از بیم وی، در دعا و نماز به خدا شکایت بردند و وی را کوتاه کرد و چون صدای آسمان نشنید و وحشت کرد و در دعا و نماز شکایت به خدا بسود و آهنگ می‌کرد و محل هر قدم وی فریادی شد و هر گام وی صحرایی بود تا به مکه رسید و خدای تعالی با قوتی از بهشت نازل کرد که به جدای کعبه بسود و آدم پیوسته بر آن طواف می‌برد تا خدای طوفان را فرستاد و آن با قوت به آسمان رفت تا وقتی که خداوند ابراهیم خلیل علیه السلام را بر آنگیخت و خانه را بساخت که او تعالی فرماید: «و اذ یوانا لایراهم مکان البیت».

یعنی «و چون ابراهیم را در مکان این خانه جا دادیم».

از قناده روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل کعبه را برای آدم علیه السلام نهاد چون سروی در آسمان و پاهایش در زمین بود و فرشتگان از او بیمتاک بودند و قدش به شصت ذراع کاسه شد و غمگین شد که صدای تسبیح فرشتگان را نمی‌شنید و شکایت به خدا برد که «ای آدم من خانه‌ای برای تو فرود آوردم که بر آن طواف بری همچنانکه بعد از عرش من طواف برندی و به نزد آن نماز کنی چنانکه به نزد عرش من نماز کنند» و آدم به سوی خانه روان شد و قدمهایش بلند شد و مابین هر قدم صحرایی بود و صحراها همچنان ماند و آدم به خانه رسید و طواف برد و پس از او پیمبران نیز طواف بردند.

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که چون خداوند از قامت آدم علیه السلام بکاست و آنرا شصت ذراع کرد آدم می‌گفت: «خدا یا من در جوار تو و در خانه تو بودم، خیر از تو خدا و نگهبانی نداشتم، آسوده می‌خوردم و هر چسما حواسم مفر می‌گرفتم و مرا به این کوه مفتوح فرود آوردی و صدای فرشتگان را می‌شنیدم و آنها را می‌دیدم که به عرش تو طواف می‌برند و سوی بهشت را می‌یافتم و قامت مرا شصت ذراع کردی و صدا و تقارن فرشتگان قطع شد و بوی بهشت بر رفت».

خداوند جواب داد: «آنچه کردم به سبب گناه تو کردم».

و چون خدا برهنگی آدم و حوا را بدید فرمود تا يك گوسفند از هشت جفتی که از بهشت فرود آورده بود بکشند و او گوسفندی بگرفت و بکشت و پشم آن را بگرفت و برشت و با حوا ببافتند، آدم برای خویش جبه‌ای کرد و حوا يك پیراهن و روسری کرد و آنرا پوشیدند و خدا به آدم وحی کرد که مرا در مقابل عرضم حرمی هست، برو و آنجا خانه‌ای بساز و به دور آن بانی چنانکه فرشتگان را دیده‌ای که به دور عرش می‌نهند، من در آنجا دعای تو و غرضت را که مطیع من باشند اجابت کنم. آدم گفت: «ای سرور دگار، این کار چگونه کنم که نیرو ندارم و راه ندانم» و خدا فرشته‌ای فرستاد که وی را سوی مکه برد و وقتی به باغی و جایی گذشتی که او را خوش آمدی به فرشته گفتی: «اینجا بهمانیم» و فرشته گفتی: «مان» تا به مکه رسید و هر جا فرود آمد آبادی شد و از هر جا گذشت صحرا و بیابان شد. پس خانه را بساخت، از پنج کسره از طور سبنا و طور زیتون و لسان و جودی، و پایه‌ها را از حیرا ساخت و چسبون از بنای خانه فراغت یافت فرشته او را سوی عسرافت برد و همه مراسم حج را که کسان اکنون کنند بدو بنموده آنگاه وی را سوی مکه برد و به سرزمین هند باز گشت و برگرد بود بمرد.

از این عمر روایت کرده‌اند که وقتی آدم به دیار هند بود خدا بد و وحی کرد که خانه را زیارت کن، و او از دیار هند به حج رفت و هر کجا قدم نهاده مکه‌ای شد و فاصله دو قدمی صحرائی شد تا به خانه رسید و طواف بسر و مراسم بکرد و آنگاه آهنگ بازگشت به هند کرد و بر رفت و چون به عسرافت رسید و فرشتگان او را بدیدند، گفتند: «حجت مقبول باد» و او به خود بالید و چون فرشتگان ایسن بدیدند گفتند: «ای آدم دو هزار سال پیش از آنکه خلق شوی ما بر این خانه طواف کرده ایم» و آدم پیش خود گویجك شد.

گویند: وقتی آدم به زمین فرود آمد تساجی از درخت بهشت به سر داشت و

چون به زمین رسید تساج بخشکید و برگ آتش بر ریخت و اقسام بوی خوش از آن
بروید .

بعضی ها گفته اند این از برگهای بهشت بود که به خورد پوشیده بودند و چون
برگها که پوشیده بودند بخشکید از آن اقسام بوی خوش رویید و خدا بهتر داند .
بعضی دیگر گفته اند که چون آدم بدانست که خدا در او بیرون می کند به هر درختی
گفت شامی از آن برگ رخت و چون به زمین رسید این شاخه ها را همراه داشت و برگ
آن بخشکید و ریخت و اصل بوهای خوش از آن بود .

ذکر می یابد

این سخن :

از ابن عباس روایت کرده اند که وقتی آدم از بهشت بیرون می شد به هر چه
گذشت چیزی برگرفت ، به فرشتگان گفته شد بگذارید هر چه خواهاه برگزید و به
هند فرود آمد و این بوی خوشی که از هند آرد از چیز هاست که آدم از بهشت
آورده بود .

سخن در اینکه وقتی آدم از

بهشت فرود آمد ناجی از

درخت بهشت به سر داشت .

از ابوالذالبه روایت کرده اند که وقتی آدم از بهشت بیرون شد مصابی از
درخت بهشت به همراه داشت و ناجی از درخت بهشت به سر داشت و به هند فرود آمد و
همه بوی خوش هند از آنست .

و هم از ابن اسحاق روایت کرده اند که وقتی آدم برگزید و هند فرود آمد چیزی
از برگ بهشت همراه داشت و آنرا در کوه نهرا کند و اصل بوی خوش و میوه ها که

جز بهمند یافت نشود از آنجاست.

بعضی نیز گفته‌اند که خدای از میوه‌های بهشت به او داد و میوه‌های ما از آن میوه‌هاست.

ذکر می‌یابد
این سخن !

از اشعری روایت کرده‌اند که گفت: «وقتی خدای تبارک و تعالی آدم را از بهشت بیرون کرد از میوه‌های بهشت به او داد و صنعت همه چیز را به او آموخت و این میوه‌های شما از میوه‌های بهشت است با این تفاوت که این تغییر می‌کند و آن تغییر نمی‌کند».

سخن در اینکه اصل بوی
خوش درختان از آنجاست
که آدم بوی خوش خود را
به درختان آنجا داده است.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که آدم علیه السلام بوی بهشت را با خود به زمین آورد و درختان و دره‌ها بوی بهشت گرفت و همه چیزها پس از بوی خوش شد و حجر الاسود را نیز آورد که از برف سپیدتر بود و عصای موسی را که از مورد بود و چون قامت موسی ده ذراع طول داشت و کندر و سدر. پس از آن ستان و مطرقه و کاز نیز برای او نازل شد و هنگامی که آدم بر کوه فرود آمد مبله‌ای آهنین دید که بر کوه روییده بود و گفت این از این است و درختان کهن و خشک را با مطرقه می‌شکست. سپس آتش بر آن افروخت که ذوب شد و نخستین چیزی که بساخت یک کارد بود که با آن کار می‌کرد آنگاه تنوری بساخت و همان بود که نوح به میراث برد و همان بود که هنگام عذاب ملوفان فوران کرد و هنگامی که آدم فرود آمد سرش بر آسمان می‌سایید

به همین سبب موریش بر پخت و پاشی را به اعقاب خود ارث داد.

وحیوان صحرا از طول قامت وی بیزار بود و وحشی شد. و آدم بر کوه بود صدای فرشتگان را می شنید و بوی بهشت را می یافت پس از آن قامتش کوتاه شد و مقدار شصت ذراع شد و چنین بود تا بمرد و هیچکس از فرزندان آدم بجایوسف علیه السلام به زیبایی او نبود.

گویند میوه ها که خداوند عزوجل هنگام هبوط به آدم داد سی جور بود ده میوه پوست دار و ده هسته دار و ده بی پوست و بی هسته. میوه های پوست دار گردو بود و بادام و پسته و فندق و خشخاش و بلوط و شاه بلوط و انار و موز. میوه های هسته دار شفتالو بود و زرد آلو و گیلاس و خرما و نارنگیل و سجد و کنار و عناب و زانزالک و کندر. و میوه های بی هسته سیب بود و گلابی و انگور و توت و انجیر و اترج و نوت و بالنگ و خیار و خربزد.

گویند از جمله چیزها که آدم از بهشت با خود آورد يك کيسه گندم بود و سه قولي گندم را جبرئیل آورد. هنگامی که آدم گرسنه بود و از خدا غذا خواست خداوند با جبرئیل علیه السلام هفت دانه گندم فرستاد که در دست آدم علیه السلام نهاد. آدم به جبرئیل گفت «این چیست؟» گفت «این همانست که ترا از بهشت بیرون کرد» و وزن يك دانه آن یکصد هزار و هشتصد درم بود.

آدم گفت «با این چه کنم؟»

گفت «آن را در زمین بپاش» و او چنین کرد و خدا عزوجل در ساعت آن را برویانید و بذو کشتن رسم اعقاب وی شد.

آنگاه بگفت تا آنرا درو کرد و بگفت تا فراهم آورد و بسا دست بمالید و بگفت تا باد داد آنگاه دو سنگ پیش وی آورد که یکی را بر دیگری نهاد و گندم را آرد کرد. آنگاه بگفت تا آنرا خیسر کند. آنگاه بگفت تا آنرا بورزد آنگاه بگفت تا به آتش بپزد و جبرئیل سنگ و آهن بیاورد و به هم سایید تا آتش در آمد و آدم نخستین

کسی بود که با آتش نان پخت.

و این گفتار خلاف روایاتی است که از سلف امت پیغمبر آمده است.

از این هپاس روایت کرده‌اند که درختی که خداوند آدم و حوا را از خوردن آن منع کرده بود گندم بود و چون از آن بخوردند عورتشان نمایان شد و عورت‌هایشان به ناخنهاشان نهان بود و بنا کردند از برگ بهشت به خود پوشند و آن برگ آنجیر بود که به هم چسبیدند و آدم در بهشت گریزان می‌رفت و درختی سر او را بگیرفت و خدا خدا داد که ای آدم از من می‌گریزی؟

گفت: «نه ولی از تو می‌دارم.»

گفت: «مگر این بهشت که به تو دادم و خوردن آن روا داشتیم در مقابل آنچه

منع کردم پس نبود؟»

گفت: «چرا پروردگارا. ولی قسم بعزت تو که خداوند کسی به نیکو سوگند دروغ تواند خورد.» و این اشاره به گفتار خدای تعالی است که فرمود: «و برای آنها قسم خورد که خیر خواه شمایم.»

خداوند فرمود: «بعزت من قسم که ترا به زمین می‌فرستم تا به رحمت معاشی باشی.» گوید: پس او را به زمین فرود آورد. در بهشت به آسودگی می‌خوردند، اما در زمین غذای آسوده نبود؛ و صنعت آهن بیاوخت و خیش زد و کشت کرد و آب داد و وقتی گندم رسید درو کرد و باد داد و خورد کرد و خمیر گسود و نان پخت و بخورد.

از سعید روایت کرده‌اند که گاوی سرخ برای آدم فرود آمد که با آن خیش می‌زد و عرق از چهره‌هاک می‌کرد و این معنی گفتار خدا عزوجل بود که فرمود: «شنا را از بهشت بیرون نکنند که بد بهشت شوی.» و بد بهشتش این بود.

گفتار ایشان درست‌تر می‌نماید و با کتاب خدای عزوجل مانند است؛ زیرا خداوند وقتی به آدم و حوا گفت که فرمان دشمن خود نبرید به آدم گفت:

«با آدم ان مژدا عدولك و لزواجك فلا يخرجنكما من الجنة فتشقى. ان لك الا نجوع فيها ولا نمرى. وانك لا تظلم فى فيها و لا تضحقى» یعنی ای آدم این دشمن تو و همسر تو است شما را از این بهشت بیرون نکنند که تیره بخت شوی. ترا [این نعمت] هست که در بهشت نه گرسنه می شوی و نه برهنه».

و معلوم است کسبه بدیخنی حاصل از اطاعت شیطان رنج و وصول به غذا و پوشاک و فراهم کردن از خبث زدن و بدتر افشاندن و آب دادن و دیگر کارهای سخت و رنج آور بود. اگر جبرئیل برای غذای او چیزی آورده بود کسبه فقط بنظر آن کافی بود و لوازم دیگر نمی خواست سخنی موعود خداوند که حاصل اطاعت شیطان و عصیان رحمان بود رخ نداده بود بنابراین کار چنان بوده است که از این پیام و دیگران روایت کردیم و خدا بهتر داند.

گویند آدم علیه السلام سندان و گاز و چکش را با خود آورد.

ذکر می‌یابند

این سخن:

از ابن عباس روایت کرده اند که سه چیز با آدم ورود آمد سندان و گاز و چکش. آنگاه خداوند عز و جل آدم را از کوهی که بر آن بود به دامنه آورد و همه زمین را با همه جن و چهارپا و وحش و پرند و دیگر چیزها که بر آن بود به وی داد و چون آدم از قلعه کوه به زیر آمد و گفتار اهل آسمان از او پیرید و صدای فرشتگان را نشید و وسعت و گستردگی زمین را بدید و کسی را جز عسود در آن ندید و وحشت کرد و گفت: «خدا! با کسی جز من در زمین نیست که تسبیح تو گوید».

و جواب خدای در روایت دیگر است که از وحش آورده اند و گویند: رفتی

آدم به زمین فرود آمد و وسعت آن بدید و جز خویششن کسی را در آن ندید گفت:
«خدا را در زمین تو جز من کسی نیست که تسبیح و تقدیس تو گوید.»

و خداوند عزوجل فرمود: «از اعقاب تو کسانی را در آن خواهم نهاد که تسبیح و تقدیس من کنند و در آن خانه ها خواهم کرد که به یاد من بربا باشد و خلق من در آن تسبیح گویند و نام من یاد کنند و از این خانه ها یکی را خاص خویش کنم و خانه خویش نامم و جلال خویش بر آن نهی. ولی در همه چیز و بسا همه چیز باشم و خانه را حرم امن کنم که هر که اطراف و بالا و زیر آن باشد در حرمت باشد و هر که به حرمت من خانه را داند شایسته کرامت من شود و هر که مردم آنرا بترساند حرمت مرا نداشته و جوار مرا شکسته. خانه را نخستین خانه مبارک کنم که به دره مکه بنا شده و خاك آلودگان بر مرکوب لاغراز هر دره سوی آن شوند و لبیک گویند و زاری کنند و تکبیر خوانند و هر که سوی آن شود و جز آن منظوری ندارد، وارد و رابر و مهمان منست و کسرم باید وارد خویش را مکرم دارد و همه حاجات او را بر آرد. ای آدم مادام که زندگای خانه را معصوم خواهی داشت. و امنها و تسلها و یسیران اعقاب تو از بی حمد دیگر به ندمیر آن قیام کنند.»

آنگاه به آدم علیه السلام فرمان داد که سوی بیت الحرام رود و بر آن طواف برد چنانکه فرشتگان را دیده بود که بر عرش طواف می بردند و بیت الحرام که برای آدم نازل شده بود بفت باقوت یا یک مروارید بود.

از ابان رویت کرده اند که خانه که نازل شد بفت باقوت یا یک مروارید بود و چون خدا نور روح را غرق کرد آن را به آسمان برد و اساس آن همانند و آن را به ابراهیم و النور که از نور بنا کرد و اختیار این باب را از پیش گفتیم.

گویند: آدم علیه السلام از گناه خویش سخت بگریست و پشیمانی کرد و از خدا خواست که توبه او بپذیرد و گناهش ببخشد و درباره آن در روایت دیگر هست که از ابن عباس آورده اند که گوید: آدم به خداوند گفت: «بروردگار! مگر مرا به دست

خود نیافریدی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر از روح خویش در من ندیدی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر در بهشت خود مرقم ندادی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر رحمت تو بر غضبت چیره نیست؟»

گفت: «چرا»

گفت: «اگر توبه کنم و به صلاح گرایم مرا به بهشت می‌بری؟»

گفت: «آری.»

این عباس گوید: مقصود از گفتار خدا عزوجل که فرمود: «و آدم از پروردگار خویش کلماتی قرائت و توبه‌اش پذیرفته شد» همین است.

از حسن روایت کرده‌اند که آدم و حوا این کلمات را به زبان آوردند که در قرآن نیز هست: پروردگارا ما به خویشی ستم کردیم اگر ما را بخش و رحم کنی زبانت کار خواهیم بود.

و هم از این عباس روایت کرده‌اند که وقتی آدم از بهشت فرود آمد حجر - الاسود را با خود آورد که از برف سپیدتر بود و آدم و حوا دوست سال بر نعیم بهشت بگسریستند و چهل روز نخوردند و نوشیدند، سپس به خوردن و نوشیدن پرداختند و آن هنگام بر کوه بود بودند که آدم بر آن فرود آمده بود و بکصد سال به حوا نزدیک نشد.

ابو یحیی گوید با مجاهد در مسجد الحرام نشسته بودیم و به من گفت: «این را

می‌بینی؟»

گفتم: «حجر را؟»

گفت: «تو چنین می‌گویی؟»

گفتم: «مگر حجر نیست؟»

گفت: «بطله! قسم این عباس به من گفت این باقونی سبید بود که آدم از بهشت آورد و اشک خود را با آن پاک می‌کرد و اشک آدم از وقت خروج از بهشت تا هنگام بازگشت مدت دو هزار سال نخشکیده.»

گفتم: «پس چرا سیاه شد؟»

گفت: «به روزگار جاهلیت زنان حیاض بدان دست می‌زدند.»

و آدم آهنگ بی‌الحرام کرد و طواف برد و مراسم بگرد. گویند در عرفات حوا را بدید و با وی به بند برگشت و شب و روزشان در غاری می‌گذشت و خدا فرشته‌ای فرستاد تا به آنها بیاموزد که چگونه خود را بپوشانند و پنداشته‌اند که پوشش آنها از پوست بز و گوسفند و سیاه بود.

آنگاه خداوند در عرفة پشت آدم را لمس کرد و نسل او را برآورد و چون مورچگان بیش‌وی پراکند و از آنها پیمان گرفت و شاهد خویش کرد و گفت: «مگر پروردگار شما نیست؟»

گفتند: «جرا.»

و گفتار خداست که:

و إِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَ أَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتَ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ يَٰعِصَىٰ وَ جِوَدَ پروردگار تو از پسران آدم از پشت‌هایشان نژادشان را پی‌آورد و آنها را بر خودشان گواه کرد که مگر من پروردگار شما نیستم! گفتند: چرا.

از این عباس روایت کرده‌اند که خداوند آدم را فرود آورد و در عرفة پشت وی را لمس کرد و همه کسان را که تا روز قیامت می‌آفرید از او پسر آورد آنگاه

گفت: «مگر من پروردگار شما نیستم؟»
گفتند: «چرا؟»

آنگاه قلم همه بر دنیها را تا بهر مستخیر نوشت.

و هم از او روایت کرده اند که وقتی خدا عزوجل آدم علیه السلام را به فرید
نسل وی را چون مورچه از پشتش در آورد و دو مشت کسرد و به دست راستی ها
گفت: «به بهشت روید» و به دیگران گفت: «به جهنم روید و مرا چه باز؟»
عمر گوید از پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که فرمود: «خداوند عزوجل آدم
را به فرید و پشت وی را به دست راست لمس کرد و ذریه وی را بر آورد و گفت:
اینان را برای بهشت آفریده ام و عمل بهشتیان خواهند داشت. آنگاه پشت وی را
به دست چپ لمس کرد و ذریه وی را بر آورد و گفت: اینان را برای جهنم آفریده ام
و عمل جهنمیان خواهند داشت.»

یکی گفت: «ای پیغمبر خدا پس عمل برای چیست؟»
فرمود: «خدای تعالی وقتی بنده را برای بهشت آفریده باشد او را به عمل
بهشتی وامی دارد و به بهشت می رود و چون بنده را برای جهنم آفریده باشد او را به
عمل جهنمی وامی دارد تا بر عمل جهنمیان بمیرد و به جهنم رود.»
بعضی ها گفته اند خدا عزوجل ذریه آدم را در آسمان پس از خروج از
بهشت و پیش از آنکه به زمین فرود آید از پشتش در آورد.

ذکر گوینده
این سخن

از سدی روایت کرده اند که خدا عزوجل آدم را از بهشت بیرون کرد و
از آسمان فرو نیافردد بود که «فرید راست پشت وی را لمس کسرد و ذریه او را
چون مروارید سفید بر آورد و گفت: «به رحمت من به بهشت روید» آنگاه طرف
چپ پشت او را لمس کرد و چون مورچه گان سیاه بر آورد و گفت: «به جهنم روید»

مرا چه بگفت: و معنی اصحاب همین و اصحاب شمال همین است. آنگاه پیمان گرفت و گفت: «مگر من پروردگار شما نیستم؟»
گفتند: «چرا.» گروهی بدول گفتند و گروهی دیگر از روی نفی.

سخن از حوادثی که به دوران
آدم علیه السلام پس از هیوط بود

نخستین حادثه این بود که قابیل پسر آدم برادر خود هابیل را کشت. اهل حدیث درباره اسم قابیل اختلاف دارند. بعضی گفته اند وی قین بن آدم بود و بعضی دیگر گفته اند قاین بن آدم بود و بعضی گفته اند قاین بود بعضی نیز قابیل گفته اند و نیز در سبب قتل هابیل اختلاف کرده اند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده اند که هر سوری که برای آدم متولد می شد دختری همراه داشت و سر این شکم را با دختر شکم دیگر تزویج می فرمود تا دویسر آمد که قابیل و هابیل نام یافتند. قابیل کشتگر بود و هابیل گله دار و قابیل بزرگتر بود و خواهری داشت که ریائیه از خواهر هابیل بود و هابیل می خواست با خواهر قابیل ازدواج کند اما وی رضا نداد و گفت خواهر من است و با من متولد شده و از خواهر تو زیباتر است و به من می رسد و پدر فرمان داد که او را به زنی به هابیل دهد اما نپذیرفت و هر دو فرزانی برای خداوند آوردند تا معلوم شود کدام یک برای ازدواج دختر شایسته تر اند. در آن هنگام آدم غصه ای بود و به مکه رفته بود تا خانه خدا را ببیند.

خداوند به آدم گفت: «دانی که مرا در زمین خانه ای هست؟»
گفت: «خدا یا نه.»

گفت: «خانه من در مکه است آنجا برو.»

و آدم به آسمان گفت: «فرزندان مرا مراقبت کن.» و آسمان نپذیرفت. به زمین

گفت و پذیرفت به کوهها گفت که پذیرفته نشد. به قایل گفت. پاسخ داد: «بله. بروی و برگردی و کسان خود را چنان بینی که خرسند شوی»
و چون آدم برفت قربانی بیاوردند.

نابیل به هابیل فخر کرد و گفت: «من به او سزاوارترم خواهر منست و من از تو بزرگترم و جانشین پدرم»

و چون قربان بیاوردند هابیل بره چاقی آورده بود و قایل يك دسته خورشه آورده بود که يك خورشه بزرگ داشت و آن را بمالید و بخورد و آتش بنامد و قربان هابیل را سوخت و قربان قایل بماند و او خشمگین شد و گفت: «ترا می کشم تا خواهرم را به زنی نگیری»

هابیل گفت: «خدا از پرهیز کاران می پذیرد اگر دست به من گشائی که مرا بکشی من دست به تو نگشایم که ترا بکشم... اما قایل بد نهاد دل به کشتن برادر داد و به جستجوی هابیل بود که او را بکشد و هابیل به قله کوهها تریخت و روزی که گوسفندان خود را بر کوهی می چرانید قایل به نزد وی شد و او به خواب بسود و سنگی بر گرفت و سر او را بکوفت که بدود و او را بر زمین باقی گذاشت که ندانست چگونه دفنش کند و خدا دو کلاغ بفرستاد که باهم نزاع کردند و یکی دیگری را بکشت و گوری بکند و خاک بر آن ریخت و چون قایل این را دید گفت: «وای بر من که نتوانستم چون این کلاغ باشم» و جثه برادر را به خاک کشم»

و خدای فرموده: «و خدا کلاخی فرستاد که زمین را بکاود و بدو بنماید که چگونه جثه برادر را خاک کند»

آنگاه آدم باز گشت و بدانست که پسرش برادر را کشته است.

و خدا فرمود: «اما امانت را به آسمانها و زمین و کوهها عرضه کردیم» تا آخر آیه که فرماید: «که وی ستمگر و نادان بود» یعنی قایل که عهده دار امانت آدم شد اما کسان وی را حفظ نکرد.

بعضی دیگر چنین گفته اند که آدم در هر شکم از حموا دختر و پسرى داشت و دختر را به پسرى مى داد که از شکم دیگر بود .

عبدالله بن عثمان گوید: با سعید بن جبیر به رمى جمره مشغول بودیم و او به بازوى من تکیه داشت و چون به نزد يك منزل سمره پشم فروش رسیدیم باستاند و از این- همان روایت کرد که گفته بود: روان بود که زن با برادر دوقلوى خود همسر شود و مى باید بکى دیگر از برادرانش او را به زنى بگیرد پس يك زن زیبا تولد یافت و يك زن زشت و برادر زن زشت گفت: دتو خواهرت را زن من مى کنی و من خواهرم را زن تو مى کنم .۱۱

گفت: «نه من به خواهرم سزاوارترم» .

و قربانی بیاوردند و از صاحب قوچ پذیرفته شد و از صاحب کشت پذیرفته نشد و قوچ همچنان پیش خداوند عزوجل بیود تا آنرا به فدای اسحاق داد و بر این سنگ به نزد يك خانه سمره پشم فروش که به وقت رمى جمره حاضر و دست راستش توانست ذبح شد .

ابن اسحاق از بعضی متقدمان اهل کتاب آورده که آدم علیه السلام در بهشت پیش از ارتکاب گناه به حموا در آمد که قین و توام او را حامله شد و و بار نداشت و به هنگام وضع رنج زاییدن نندید و خون نبود که بهشت بسا کیزه است و چون از درخت بخوردند و عصیان کردند و به زمین آمدند و قرار گرفتند بر آورد آمد که هابیل و توام او را حامله شد و و بار داشت و به هنگام وضع رنج دید و خون بود و حموا بطوری که گفته اند همیشه پسر و دختری می زاد و برای آدم چهل فرزند پسر و دختر آورد در بیست شکم . و مرد با هر يك از خواهران خود که میخواست ازدواج میکرد بجز توام خود که بر وی حلال نبود و زنان آن روزگار همه خواهران آنها بودند که مادرشان حموا بود .

و هم ابن اسحاق از بعضی متقدمان اهل کتاب آورده که آدم به قین فرزند

خوبش فرمود که تو ام نمود را زن هابیل کند و به هابیل فرمود که خواهر تو ام خود را زن قبی کند و هابیل پذیرفت و رضایت داد اما قین ابا کرد و خواهر هابیل را نخواست و خواهر خوبش را به هابیل نداد و گفت: «مادر بهشت زاده ایسم و آنها زادگان زمینند و من به خواهرم مرزاوارتم».

بعضی اهل کتاب گفته اند خواهر قین بسیار زیبا بود و خواست او را به برادر دهد و برای خوبش می خواست و خدا دانست که چگونه بود.

و پدر گفت که خواهرش بر او حلال نیست و قین این را نپذیرفت و پدر گفت: «بسم قربان بیار و برادرت نیز قربان بیار و خدا قربان هر که را بپذیرد او به دختر مرزاوار او است» قین گمشکار بود و هابیل گله دار، قین گندم آورد و هابیل از بردهای خوبش و به گفته بعضی گاو می آورد و خدا هر دو را آشتی سپید فرستاد که قربان هابیل را بخورد و قربان قین را بگذاشت و ندانسته پذیرفته شدن قربان به نزد خدای چنین بود، و چون خدایان قربان هابیل را بپذیرفت و خواهر قین مدالی او شد، قین چشمگین شد و منی و شیطانی بر او پیورده شد و برادر خود هابیل را که در گله بود تعقیب کرد و بکشت و خدا قصه آنها را در قرآن بر محمد صلی الله علیه وسلم فرو خواند و فرمود: «خبر دو پسر آدم به واقع بر آنها (یعنی اهل کتاب) بخوان هنگامی که قربان آوردند و از یکیشان پذیرفته شد تا آخر حکایت...»

گوید و چون او را بکشت منحیر ماند و ندانست چگونه جثه را نهان کند و خدا کلافی فرستاد که زمین را بکاوید و بدو نشان داد که چگونه جثه برادر را نهان کند و او به حکایت قرآن گفت: «وای بر من که نتوانسم چون این کلاف باشم و جثه برادر را نهان کنم» تا آنجا که گوید: «پس از آن بسیاری از آنها در زمین ستمگران بودند» گوید: «به پندار اهل تورات و قبی قین برادر خود هابیل را بکشت خدایان عز و جلی بدو گفت: «برادرت هابیل که جاست».

و او گفت: «ندانم، من که نگهبان او نبودم».

خداوند فرمود: «خون برادرت از زمین بانه می‌زند و زمینی که دهان گشود و خون برادر را از دست تو فرو خورد ترا لعنت می‌کند و چون بوزمین کار کنی به تو حاصل دهد و در زمین ترسان و سرگردان شوی.»
 فین گفت: «گناه من بزرگتر از آن است که ببخشی و مرا از این سرزمین و از نزد خود میرانی و پیوسته در زمین ترسان و سرگردان خواهم بسود و هر که مرا ببیند بکشد.»

و خدا عزوجل فرمود: «چنین نخواهد شد که هر که کسی را بکشد در عوض یکی هفت کیفر نخواهد دید اما هر که فین را بکشد هفت کیفر خواهد دید. و خدا فین را آبی کرده بود و نمی‌خواست هر که می‌بیند بسکندش و فین از پیش خدای عزوجل از شرف بهشت عجل گرفت.»

بعضی دیگر گفته‌اند سبب قتل آن بود که خدای عزوجل فرموده بود قربانی بدارند و قربانی یکپی پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد و آنکه قربانی پذیرفته نشده بود برادر را بکشت.

ذکر می‌نماید

این سخن

از عبدالله بن عمر روایت کرده‌اند که دو پسر آدم که قربان آوردند و از یکی پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد یکیشان کشتکار بود و دیگری گله دار و فرمان یافته بودند که قربان بدارند. گله دار بهترین و چاقترین گوسفند خویش را به دلخواه آورد و کشتکار بدترین گوسفند خویش را بیارود و تا بدله‌خواه و خداوند عزوجل قربان گله دار را پذیرفت و قربان کشتکار را نپذیرفت و قصه آنها چنان شد که خدا در کتاب خویشی فرموده است.

گویند مقبول می‌رومندتر از آن دیگر بود اما نحو است دست به سوی برادر

در قز کند.

بعضی دیگر به گفته ابن عباس رفته اند که گوید : کار چنان بود که سه مستعندی نبود که بنو صدقه دهند بلکه قربان می بردند ، روزی دو پسر آدم را هم بردند و گفتند : «حوب است قربان پریم» و چون کسی قربان می برد و خدای عزوجل از آن بخشنود بود آتشی می فرستاد که آن را بخورد و اگر نخشود نبود آتش خاموش می شد . پس قربان بردند یکیشان گوسفنددار بود و دیگری کشتکار . و گوسفنددار بهترین و چاقترین گوسفند خود را بیاورد و دیگری چیزی از کشت خود بیاورد و آتش برآمد و گوسفند را بخورد و کشت را وا گذاشت و پسر آدم به برادرش گفت : «تو میان مردم روی و بداند که قربان آوردی و از تو پذیرفته شد و قربان من رد شد . به خدا مردم نباید ترا که بهتر از منی ببینند . ترا خواهم کشت» و برادرش گفت : «خدا من نیست ، خدا از پرهیزگاران می پذیرد»

بعضی دیگر گفته اند قصه این دومرد و قربان به دوران آدم نبود و این دومرد از بنی اسرائیل بودند و گفته اند که نخستین کسی که بر زمین مرد آدم علیه السلام بود پیش از او کسی نمرده بود .

ذکر گویم

این سخن

از حسن روایت کرده اند که دومردی که در قرآن آمده و خداوند درباره آنها فرمود : «و خبر دو پسر آدم را به واقع بر آنها بحواله» از بنی اسرائیل بودند و پسران ننی آدم بودند که قربان در بنی اسرائیل بود و آدم نخستین کسی بود که مرد . بعضی دیگر گفته اند آدم پسکصد سال پس از هبوط به زمین پسر حوا در آمد که قایل و نوا را برادرش از آن هابیل و توامش قایما را به پیک شکم برادر و چون بزرگ شدند آدم علیه السلام نخواست خواهر قایل را که با وی از پیک شکم بود به هابیل بزنی دهد و قایل رضا نداد بدین سبب قربان آوردند که پسران

هابیل پذیرفته شد و قریان قابیل پذیرفته نشد و به برادر حسد برد و وی را بر گردنه حرا بکشت و دست خواهر خود فلیما را بگرفت و از کوه به زیر آمد و با وی به عدن گریخت که از سرزمین یمن بود .

از ابن عباس روایت کرده اند که وقتی قابیل برادر خویش هابیل را بکشت دست خواهر بگرفت و از کوه بود فروید آمد و آدم به قابیل گفت: «برو کس پیوسته ترسان خواهی بود و از هیچکس در امان نخواهی بود». و چنان بود که هر کسی از فرزندان او میگذشت سنگی به او میزد و یک پسر قابیل که کور بود همراه پسر خود بر او گذشت و پسر به پدر کور گفت: «این پدر تو قابیل است» و کور سنگی به پدر زد و او را بکشت و پسر بدو گفت: «پدر جان پدرت را کشتی» و او مشنی به پسر زد و او را نیز بکشت و گفت: «وای بر من که پدرم را به سنگ کشتم و پسر مرا به مشن».

در روایات هست که هابیل سی ساله بود که کشته شد و قابیل بیست و پنج ساله بود که برادر را بکشت .

و گفتار درست به نزد من این است که فرزند آدم که خدا فرمود برادر را بکشت فرزند تنی آدم بود زیرا دلیل هست که چنین است و از عید الله روایت کرده اند که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود هر کس بسنم کشته شود چیزی از گناه وی به گردن نخستین فرزند آدم است که اول بار او کشتن را رسم کرد و روایت دیگر از پیغمبر به همین مضمون هست . و این خبر نشان می دهد که آن دو کس که حکایتشان به قرآن هست پسران تنی آدم بودند زیرا شك نیست که اگر چنانکه حسن گفته از بنی اسرائیل بودند، آنکه برادر را کشت نخستین کس نبود که کشتن را رسم کرده بود، زیرا پیش از اسرائیل و فرزندان او کشتن میان فرزندان آدم بود.

اگر گویند: چه دلیل دارید که دو برادر پسران تنی آدم بودند و از بنی

اسرائیل نبودند؟

گوئیم محدثان امت ما در این باب خلاف ندارند بنابراین گفته آنکس که گوید از بنی اسرائیل بودند نباه است.

گویند وقتی قایل برادر خود هابیل را بکشت آدم بر او بگریست.

از علی بن ابی طالب کرم الله وجهه روایت کرده اند که وقتی پسر آدم برادر را بکشت آدم بر او بگریست و شعری به عربی گفت، بدین مضمون: «بلاده و مردمش دیگر گون شدند و رنگ زمین تیره و زشت شد.» و رنگها بکشت و گشادگی روی دنیا برفت.

و به شعر عربی و به این مضمون پاسخ شنید: «پسر هابیل اهر دو کشته شدند و زنده نیز چون مسرده سر مریده است و از بدی که کسرت نرسان است و فریاد می زند.»

گویند: حوا برای آدم صدویست شکم زاید که اولشان قایل و نوام وی بودند و آخرشان عبدالملکیت و نوام وی اعمالملکیت بودند و ابن اسحاق چنانکه از پیش آورده ایم گفته است که همه زادگان حوا از آدم چهل پسر و دختر بودند و بیست شکم و گسوید که نام بعضی از آنها به ما رسیده و نام بعضی دیگر فرسیده است.

و هم از ابن اسحاق روایت کرده اند که نام بیست و پنج مرد و چهار زن از فرزندان آدم به ما رسیده از آن جمله قین و نوام وی، و هابیل و لیوذا، و اشوت دختر آدم و نوام وی و شبت و نوام وی و حروره و نوامش که در صدوسی سالگی آمدند و ایسا پسر آدم و نوامش و بنایخ پسر آدم و نوامش و انانی پسر آدم و نوامش و ثوبه پسر آدم و نوامش و بنان پسر آدم و نوامش و شبنه پسر آدم و نوامش و حیوان پسر آدم و نوامش و خسراییس پسر آدم و نوامش و هسدر پسر آدم و نوامش و یعقود پسر آدم و نوامش و سندل پسر آدم و نوامش و باری پسر آدم و نوامش که هر یکشان در همان شکم زنی به همراه داشت.

بیشتر دانشوران پارسی پنداشته‌اند که کیومرث همان آدم است و بعضیان گفته‌اند که وی پسر نئی آدم از حوا بود و بعضی دیگرشان درباره او چیزها گفته‌اند که کتاب از نقل گفتارشان دراز شود و از یاد آن چشم پوشیدیم که هدف ما در این کتاب ذکر شاهان است و روزگارشان و اختلاف کسان در باره نسب شاهان جزو مطالبی نیست که کتاب را برقی آن پرداخته‌ایم و اگر چیزی از این باب گوئیم برای اینست که کسی را که نماند باشد بشناسانیم و قضیه اختلاف نسب وی موضوع کتاب ما نیست.

قرره‌ی از دانشوران غیر پارسی نیز همانند پارسیان کیومرث را آدم دانسته‌اند و ما درباره نام وی با علمای پارسی موافق و درباره حساب و صفت او مخالفند و گویند کیومرثی که فارسیان آدم علیه‌السلامش دانسته‌اند عامر بن یساف بن قوح بود و مردی کهنسال بود و سالار قوم بود و به کوه دناوند از جبال طبرستان مشرق مقیم بود و ملکش آنجا و فارس داشت و کارش بالا گرفت و پسران خود را گفت ما بابل را بگیریم و مدتی ملکش همه اقالیم داشتند و کیومرث همه بلاد خویش را مصلوب کرد و شهرها و حصارها بنیاد نهاد و آباد کرد و سلاح فراهم آورد و اسب گرفت و در آخر عمر جهاری کرد و نام آدم گرفت و گفت هر که مرا بهیچر این نام بخواند گودنش بزنم و سی زن گرفت و نسل وی از آنها سپارشد و ماری پسرش و مارپانه دخترش در آخر عمر وی زاده شدند و دلبسته آنها شد و تقدمشان داد. از این رو شاهان از نسل ایشان بودند و ملک وی گسترش یافت و بزرگ شد.

در اینجا از کیومرث یاد کردیم از آن رو که دانشوران اقوام خلاف ندارند که وی پدر فارسیان بوده ولی خلاف هست که آدم ابوالشیر بوده یا نبوده معذلک ملک وی و ملک فرزندان او به سرزمین و کوهستان مشرق پیوسته و به نظام بود تا به روزگار عثمان که بزرگترین شهریار که از نوادگان وی بود - و خدا پیش دور کند - در مرو

و تاریخ سالهای گذشته جهان از روی زندگانی ملوکشان آسانتر و روشنتر از ملوک اقوام دیگر است زیرا از اقوام منسوب به آدم علیه السلام جز ایشان قومی نبوده که ملوکشان دوام و اتصال یافته باشد و پادشاهان داشته باشند که فراموشان آرد و درقبال دشمنان حمایتشان کند و بسریکلرچویشان چیره شود و مستمر را از شتمکس بازدارد و به کارهایی و دادرشان کند و مایه شوکشان شود و پیوسته و دایم و منظم باشند و خلف ازسلف گیرند. به همین سبب تاریخ از روی زندگی ملوک ایشان درستتر و واضحتر است.

و مامیت عمر آدم و عمر اعقاب وی را که پیمبری و پادشاهی داشتند به خلاف گفتار پارسیان که نداشته اند وی کیومرث بود، و طبق گفتار آنها که وی را پدر پارسیان دانسته اند بیاریم و موارد اختلاف و اتفاقشان را در باره پادشاه هسر دوران بگوئیم، انشاء الله و لاحول ولا قوة الا بالله، و سخن را تا به دوران حاضر رسانیم.

اکنون به توضیح خطای کسانی می پردازیم که نداشته اند آدم نخستین کسی بود که در زمین مرد و حکایت قرآن را که فرمود «قصه دوسر آدم را بر آنها بخوان» مربوط به پسران نوحی آدم بدانند.

سورة بن جنتیب از پیمبر صلی الله علیه و سلم آورده که فرزندان حوا ازنده نمی ماندند و نذر کرد اگر فرزندی یماند او را عبدالحارث نام کند و فرزندی بماند و او را عبدالحارث نام کرد و این به وحی شیطان بود.

از ابن عباس نیز آورده اند که حوا برای آدم فرزند می آورد و نامش را عبدالله و عیبه الله و امثال آن می کرد و می مردند و بلیس پیش وی و آدم علیه السلام آمد و گفت: «اگر نام فرزندان را جز این نگید زنده میماند پس حوا سری بزراد و او را عبدالحارث نام کردند و گفتار خدای عز ذکره در همین باب است که فرمود: «اوست که شما را از بله نین آفرید» تا آنجا که فرماید: «و برای خدا در آنچه داده

بودشان شریک نهادند... تا آخر آیه.

از سعید بن جبیر آورده اند که به توضیح این آیه قرآن که خدا فرماید «و چون سنگین شد خدا، پروردگار شانرا بخوانند» تا آنجا که فرماید: و خدا از آنچه شریک او می کنند برتر است. چنین گفت: «وقتی حوا نخستین فرزند خود را آبتن بود و سنگین شد پیش از آنکه بزاید ابلیس نزد وی آمد و گفت: «ای حوا این چیست که در شکم داری؟»

گفت: «ندانم»

گفت: «از کجا در آید از بینی یا چشم یا گوش؟»

گفت: «ندانم».

گفت: «اگر سالم در آید اطاعت فرمان من می کنی؟»

گفت: «بلی».

گفت: «نام او را عبدالحارث کن.» و ابلیس که خدایش لعنت کند حارث نام داشت.

حوا گفت: «پذیرفتم.» پس از آن به آدم گفت: «یکی به خواب من آمد و چنین چنان گفت.»

آدم گفت: «این شیطان است. از او بترس که همان دشمنی است که ما را از بهشت بیرون کرد.»

و باز ابلیس که خدایش لعنت کند پیش حوا آمد و همان سخن باز گفت و حوا پذیرفت و چون یزاد و خدا نوزاد او را سالم در آورد او را عبدالحسارث نام کرد و معنی گفتار خدای همین است که فرمود: «بسرای خدا در آنچه داده بودشان شریک نهادند» تا آنجا که فرمود: «و خدا از آنچه شریک او می کنند برتر است.»

در روایت دیگر است که از سعید بن جبیر پرسیدند: «آدم مشرک شد؟»

گفت: «به خدا پناه می‌برم از این که پندارم که آدم صلی الله علیه و سلم مشرک شده باشد. ولی همین که حوا سنگین شد ابلیس نزد وی آمد و گفت: «ای من از کجا در آید از بینی یا چشم یا دهانت» و او را نومید کرد و سپس گفت «اگر سوالم در آید» و بر این روایت چنین افزوده اند که «و تو از زبان ندهد و بکشد اطاعت من می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گفت: «او را عبدالحارث نام کن»، و او چنین کرد و ابلیس را در نام شرکت داد.

از سدی روایت کرده اند که حوا پسری آورد و ابلیس به نزد آنها آمد و گفت او را بنده من نام کنید و گرنه می‌کشمش.

آدم گفت يك بار اطاعت تو کردم و از بهشت بیروم کسردی و اطاعت وی نکرد و نام فرزند را عبدالحمان کسرد و ابلیس لعنة الله علیه بر او مسلط شد و بکشتش و حوا حمل دیگر گرفت و چون بزاد ابلیس گفت وی را بنده من نام کن و گرنه می‌کشمش.

آدم علیه السلام بدو گفت: «يك بار اطاعت تو کردم و از بهشت بیروم کسردی.» و اطاعت او نکرد و نام فرزند او را صالح کرد و ابلیس او را بکشت و چون فرزند سوم پیامد ابلیس به آنها گفت: «اکنون که حریف من شدید نام او را عبدالحارث کنید که نام ابلیس حارث بود و چون به سبب حیرت، کار بر او متبیس شده بود ابلیس نام گرفت و معنی گفتار خدا که فرمود: «برای خدا در آنچه داده بودشان شریک نهادند» همین است.

و اینان که روایتشان آوردم و گفته اند پیش از مرگ آدم و حوا چند فرزندشان مرده بود و بسیاری که روایتشان نیاز دارم به خلاف گفتار حسن بوده اند که گوید آدم نخستین کس بود که روی زمین برود.

و بعد از عزوجل آدم را ملک و سلطان زمین داد و نیز پیغمبری داد و او را رسول فرزندان خویش کرد و بیست و یک صحنه بر او نازل کرد که آدم علیه السلام همه را به خط خویش که جبریل بدو آموخته بود، نوشت.

ابوذر غفاری گوید: به مسجد شدم و پیغمبر صلی الله علیه و سلم تنها نشسته بود و من نزدیک او نشستم، فرمود: «ای ابوذر! مسجد را درود بآید و درود آن دورگست نماز است. برخیز و نماز کن.»

و چون نماز کردم نزد وی بنشستم و گفتم: «ای پیغمبر خدای مرا فرمان نماز دادی! نماز چیست؟»

گفت: «کم و بیش نماز خیر است.»

و ابوذر ضمن قصه ای دراز گوید: «پیغمبرم، ای پیغمبر خدای! شمار از پیسا چه بود؟»

فرمود: «یکصد و بیست و چهار هزار.»

گفتم: «ای پیغمبر خدای! از این جمله چقدر مرسل بودند؟»

فرمود: «سیصد و سیزده تن که جمعی بسیار و نیک بودند.»

گفتم: «ای پیغمبر خدای! اولادشان که بود؟»

فرمود: «آدم.»

گفتم: «ای پیغمبر خدای آدم پیغمبر مرسل بود؟»

فرمود: «بله، خدای او را به دست خویش آفرید و از روح خویش در او دمید و با او سخن کرد.»

و هم از ابوذر روایت کردند که از پیغمبر پرسیدم: «ای پیغمبر خدای! آدم پیغمبر بود؟»

فرمود: «آری پیغمبر بود و خداوند روح را در او دمید و سخن گفت.»

گویند از جمله چیزها که خدای عزوجل بر آدم نازل کرد، حرمت مردار و

نخون و نوشخت خود و حروف الفبا بود که در پست و پاك ورقه بود.

سخن از ولادت

شيث از حوا

و چون يكصد و سی سال از عمر آدم گذشت و این پنجاه سال پس از كشته شدن هابیل به دست قابیل بود، حوا پسر او شيث را بزاد. اهل توران گویند: شيث تنها و بی توأم ولادت یافت و معنی شيث به نزد ایشان حیة الله است، یعنی به جای هابیل آمده بود.

از ابن عباس آورده اند که حوا برای آدم شيث و حوا هوش حور را بزاد و دو رة الله نام دادند که از هابیل گرفته شده بود و هنگامی که تولد یافت جبریل به آدم گفت: «این حیة الله است به جای هابیل» که به عربی شيث است و به سریانی شات و به عبری شيث و آدم به او وصیت کرد و هنگامی که شيث زاده شد آدم يكصد و سی سال داشت.

از محمد بن اسحق روایت کرده اند که وقتی مرگ آدم در رسید، چنانکه گفته اند و خدا بهتر داند، پسر خود شيث را بخوامت و ما او وصیت کرد و ساعات شب و روز را با عبادت خلق در هر يك از ساعتها بنواخت که در ساعت گروهی از مردم باید عبادت کنند و بدو گفت: «پسر من در زمین طوفانی خود که هفت سال دراز باشد.» و وصیت خود بنوشت و شيث چنانکه گفته اند وصی آدم علیه السلام بود و پس از درگذشت آدم، سروری به شيث رسید و خدای عزوجل چنانکه از پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده اند پنجاه صحیفه بدو فرستاد.

ابودرغفاری گوید: از پیغمبر رسیدیم: «خدای عزوجل چند کتاب فرستاد»

فرمود: «يكصد و چهار کتاب بود و پنجاه صحیفه سوی شيث فرستاد.»

و اکنون همه فرزندان آدم علیه السلام نسب از شیت دارند که نسل همه فرزندان آدم بدجزشیت انفراسی یافته و فنا شده و کس از ایشان نمانده و همه فرزندان آدم از نسل شیت علیه السلامند.

و پارسیان که گفته اند کیومرث، آدم بود، گویند کیومرث پسر ی به نام مشی داشت و مشی با خواهرش میشان تزویج کرد و سیامک پسر میشا و سیامی دختر میشا تولد یافتند و از سیامک پسر میشا پسر کیومرث، افرواک و دیس و براس و اجرب و اوراشی آمدند که پسران سیامک بودند و افری و دذی و بری و اوراشی که دختران سیامک بودند و مادر همه شان سیامی دختر مشی بود که خواهر پدرشان بود و گویند که همه زمین هفت اقلیم است و سرزمین بابل و خشکی و دریا که مردم بدانجا رستند بئ اقلیم است و مردمش فرزندان افرواک پسر سیامک و اعقاب آنهایند و شش اقلیم دیگر از خشکی و دریا که بدان میوان رسید مردمش از نسل دیگر پسران و دختران سیامکند، و افرواک پسر سیامک از افسری دختر سیامک، هوشنگ پسرشاد پادشاه را آورد که جانشین کیومرث بدریزرت خویش شد و نخستین کسی بود که ملک هفت اقلیم داشت و انشاء الله به موقع اخبار وی را بگوئیم.

بعضی ها پنداشته اند که این اوشهنگ پسر ننی آدم و زاده حواست، ولی هشام کلبی چنانکه از او روایت کرده اند گویند: «شنیده ایم و خدایا بهتر داند که نخستین پادشاهی که ملک همه زمین داشت، اوشهنگ پسر عامر، پسر شالخ، پسر ارفحشد پسر سام، پسر نوح بود.»

گویند پارسیان پندارند و دهوی کنند که وی دویست سال پس از وفات آدم بود، و چنانکه شنیده ایم این پادشاه دویست سال پس از وفات نوح علیه السلام بود و پارسیان آن را دویست سال پس از آدم آورده اند و ندانسته اند که پیش از نوح بوده است.

و این گفتار هشام کلبی موجه نیست زیرا اوشهنگ شاه در میان دناپان انساب

پارسی، از حجاج بن یوسف به نزد مسلمانان معروفتر است و هر قومى پدران و نسبها و مآثر نحویش را بهتر از دیگران شناسند و در هر موضوع مورد گفتگو به اهل آن رجوع باید کرد.

بعضى نسب شناسان پارسی پنداشته اند که او شهنگ شاه پشداد همان مهلائیل است و سیامک همان انوش پدربینان است و شا همان شپت پسر انوش است و کیومرث آدم علیه السلام است و اگر چنین باشد بی گفتگو شهنگ در زمان آدم مردی بوده است، زیرا چنانکه در کتب قدیم آمده آدم علیه السلام سیصد و پنجاه و سه ساله بود که مهلائیل، اردینه دختر بر اکیل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین، پسر آدم بسزاد و هنگام وفات آدم ششصد و مود و پنجاه ساله بود زیرا از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده اند که عمر آدم پکیزه رسانی بود.

دانشوران پارسی پنداشته اند که مدت مملکت او شهنگ چهل سال بود و انگر چنین باشد بمرد نیست که مملکت وی دو بیست سال پس از وفات آدم علیه السلام بوده است.

سخن از وفات آدم علیه السلام

در مدت عمر آدم و اینکه به هنگام مرگ چندان ساله بود اختلاف هست؛ از ابوهریره روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود خدا آدم را بعدست خویش آفرید و از روح خویش در او دمید و فرشتگان را گفت: «تسبیح او سجده کردند و آدم عطسه زد و سنایش خدای گفت و خداوند گفت: «خدایت رحمت کند، پیش این فرشتگان رو و به آنها سلام کن.» آدم بر لب و گفت: «السلام علیکم و فرشتگان گفتند: «و علیک و رحمة الله» آنگاه پیش خداوند بر گشت و خداوند به او گفت: «این درود توو ذریه است که باهم گویند» آنگاه دو دست وی بگرفت و گفت:

«بگیر و انتخاب کن». آدم گفت: «پروردگارا، دست راست را انتخاب کردم که هر دو دست وی راست است.» و خدای دست خویش را بگشود و صورت آدم و همه ذریه وی در آن بود و اجل هر کس به نزد صورت وی نوشته بود و عمر آدم هزار سال بود و گروهی نورانی بودند.

آدم گفت: «خدایا، این نورانیان چه کسانی اند؟»

خداوند عزوجل فرمود: «اینان پیمبران و رسولانی هستند که سوی بندگانش فرستاده شوند.»

در میان آنها یکی از همه نورانی‌تر بود و عمر او بیش از چهل سال نبود، آدم گفت: «عمر او همین است؟» آنگاه گفت: «پروردگارا شصت سال از عمر من برای او کم کن.»

پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «رفتی خداوند آدم را به بهشت برد و آنگاه به زمین فرود آورد روزهای خویش را می‌شمرد و چون ارشیه مرگش آمد که جانش بگیرد» آدم گفت:

«ای فرشته مرگ شتاب کردی.»

فرشته مرگ گفت: «نه، نکرده‌ام.»

آدم گفت: «شصت سال از عمر من مانده است.»

فرشته مرگ گفت: «چیزی از عمر تو نمانده است از پروردگار خواسته‌ای که زین مدت را برای فرزندت داود بنویسد.»

آدم گفت: من «نخواستهم.»

پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «آدم فراموش کرد و ذریه او فراموشکار شدند آدم انکار کرد و ذریه وی نیز انکارگر شدند، از آن وقت خداوند نسوخته و شاهد را مقرر داشت.»

از ابراهیم آوردند که چون آیه «دین» پیامد پیمبر صلی الله علیه و سلم

سه بار فرمود: «تخصنین کسی که انکار کرد آدم بود، وقتی خدای تعالی او را آفرید
پشت وی را لمس کرد و همه ذریه او را تا یه روز رسانخیز بر آورد و آنها را به آدم
نشان داد در آن میان یکی را دید که زیبا بود.»

گفت: «پروردگارا این کدام پیمبر است؟»

خداوند فرمود: «این فرزنت داود است.»

گفت: «عمرش چند است؟»

فرمود: «شصت سال.»

گفت: «پروردگارا عمر وی را بفرمای.»

فرمود: «نه، مگر که تو از عمر خود بر عمر وی بیفزایی.»

و عمر آدم هزار سال بود و چهل سال از عمر نحوش را به داود بخشید و
خدا در این باب مکتوبی نوشت و فرشتگان را شاهد گرفت و چون احتضار آدم
در رسید و فرشتگان آمدند که جانش بگیرند گفت: «چهل سال از عمر من مانده
است.»

گفتند: «آن را به فرزنت داود بخشیده ای.»

گفت: «نکرده ام، و تبخشیده ام.»

و خداوند مکتوب را فرو فرستاد و فرشتگان شهادت دادند و خدا عمر آدم
را هزار سال تمام داد و عمر داود را صد سال تمام کرد.

از ابن عباس آورده اند که وقتی خدا عزوجل آدم را بیافرید پشت وی را
لمس کرد و همه ذریه وی را به شکل مورچگان در آورد و آنها را به سخن آورد که
بر خویش شهادت دادند و بعضی را نورانی کرد و به آدم فرمود: «اینان اعیان تواند
و از آنها پیمان گیرم که من پروردگارشان هستم تا به من مشرک نشوند و روزی آنها
به عهده من است.»

آدم گفت: «این شخص نورانی کیست؟»

خداوند فرمود: «این داود است.»

گفت: «پروردگارا، چقدر عمر برای او نوشته‌ای؟»

فرمود: «شصت سال.»

گفت: «برای من چقدر نوشته‌ای؟»

فرمود: «هزار سال، و بر هر کسی نوشته‌ام که چقدر عمر کند، و چقدر بمیرد.»

گفت: «پروردگارا عمر او را بفرزای.»

فرمود: «این کتاب مقرر است، اگر خواهی؟ عمر خویش به او بخش.»

گفت: «می‌بخشم» و حکم قلم دربارهٔ همهٔ بنی آدم مقرر بود، و پسرای داود

چهل سال از عمر آدم نوشته شد که عمر وی صد سال شد، و چون آدم نهصد و

شصت سال بزیست، فرشتهٔ مرگ پیامد و چون آدم او را دید گفت: «چکار داری؟»

گفت: «عمرت به سر رسید.»

گفت: «ای نهصد و شصت سال زیسته‌ام و چهل سال مانده است.»

و چون با فرشته چنین گفت، فرشته گفت: «خدا به من چنین گفته است.»

گفت: «پیش پروردگارت برگرد و از او بیوس.»

فرشته سری پروردگار برگشت و خداوند گفت: «چه شد؟»

فرشته گفت: «با گشتم از آنور که عمر من وی را پیش تو میدانم.»

خداوند عزوجل فرمود: «برگرد و به او بگو که چهل سال از عمر خویش را

به او بخشیده است.»

گویند که آدم علیه السلام یازده روز پیش از مرگ بیمار شد و به پسر خود

شیث وصیت کرد و وصیت نامهٔ خویش را بنوشت و به شیث داد و بگفت تسبیح را

از قابیل و فرزندان وی تهاش دارد، زیرا قایل هابیل را از جسد اینکه آدم علم را

حاصل نموده بود بگشت و شیث و فرزندان وی آنچه را می‌دانستند تهاش داشتند و

پیش قابیل و فرزندانش دانشی نبود که از آن بهره‌ور شوند.

به‌پندار اهل نورات عمر آدم علیه‌السلام نهصد و سی سال بود.

از ابن عباس آورده‌اند که عمر آدم علیه‌السلام نهصد و سی و شش سال بود.

و اخبار منقول از پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم و عالمان سلف را پیش از این

آورده‌ام که عمر آدم یکهزار سال بود و از آن پس که چهل سال عمر خویش را

به‌داد و بخشید خداوند، عمر او را چنانکه از پیش بود کامل کرد، شاید آنچه از عمر

آدم به‌داد و بخشیده شده در تورات به‌حساب عمر وی نیامده و گفته‌اند عمر وی

نهصد و سی سال بود.

اگر کسی گوید: اگر چنین باشد آدم از عمر خویش چهل سال به‌داد و بخشید

و می‌باید در تورات عمر وی نهصد و شصت سال آمده باشد تا با اخبار منقول از

پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم منطبق شود.

گوییم: در روایت ابوهریره بود که آدم از عمر خویش شصت سال به‌داد و

بخشید و اگر چنین باشد آنچه در تورات درباره‌ی عمر آدم آمده موافق روایت منقول

از پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم است.

از ابن اسحاق آورده‌اند که وقتی آدم صلوات‌الله‌علیه وصیت‌نامه نوشت و

بمرد فرشتگان فراهم آمدند که وی صبی‌الرحمان بود و فرشتگان و شیث و ابرار

مشرق فردوس به‌نزدیک دهکده‌ای که نخستین دهکده زمین بسود به‌خاک سپردند و

آفتاب و ماه هفت روز و شب بگرفت و چون فرشتگان بر او فراهم آمدند وصیت‌نامه

را برآرد بانی نهادند و شاهی را که آدم از بهشت آورده بود تا یاد خدا عزوجل را

فراموش نکند بدان پیوستند.

یحیی بن عباد از پدر خویش آورده که وقتی آدم بمرد خداوند وی را با کفن

و حنوط در بهشت زنده کرد آنگاه فرشتگان وی را بگور کردند.

حسن از پیغمبر صلی الله علیه وسلم آورده گشته و قبی آدم در گذشت فرشتگان وی را با آب خالص غسل دادند و در گور وی لحد ساختند و این رسم فرزندانی آدم شد.

ای بی کعب از پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده که پدرمان آدم علیه السلام چون نخلی بلند بود شصت ذراع قامت داشت و پرموی بود و پوشیده عورت و چون نگاه کرد عورتش عیان شد و در بهشت دهی گریخت و به درختی برخورد که وی را گرفت و پروردگارش بانگ زد: ای آدم از مر می گریزی؟

گفت: «پروردگارا ولی به سبب گناهی که کردم از تو شرم دارم.»
و خدا او را به زمیں فرود آورد و چون مرگش در رسید خداوند عز و جل جنوط و کفش وی را از بهشت فرستاد.

و چون حوا فرشتگان را بدید برفت که با آنها حوا آدم در آید و آدم گفت: «مرا به فرستادگان خدایم تنها گذار که هر چه دادم از تو دادم و هر چه کشیدم از تو کشیدم.»
و چون بسر وی را با سبزه و آب خالص غسل دادند و در لحد جامه کشن کردند و در گور وی لحد ساختند و به خدا کشن کردند و گفتند: «بس از آدم رسم فرزندان وی چنین خواهد بود.»

از ای بی کعب روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «آدم مردی دراز قد بود چون نخلی بلند.»

و هم از ابن عباس آورده اند که چون آدم علیه السلام بمسرد شیت به جبرئیل صلی الله علیه وسلم گفت: «ای آدم درود گوی.»

جبرئیل گفت: «تو پیش رو و بر پندرت درود گوی و سی تکبیر، که پنج تکبیر نماز است و بیست و پنج تکبیر، تکریم آدم صلی الله علیه وسلم است.»

در محل قبر آدم اختلاف کرده اند، گفته ابن اسحاق را در پیش آوردیم و

دیگران گفته‌اند در مکه در غار ابوقیس که به‌عبارت کُنُج شهره است بمحاک رفت
از این عباس روایت کرده‌اند که وقتی روح از کشتی در آمد آدم علیه‌السلام را در
بیت‌القدس بمحاک کرد.

وفات وی علیه‌السلام در روز سه‌شنبه بود و در باب این باب را سابقاً آورده‌ایم
و تکرار خویش نباشد.

از این عباس آورده‌اند که آدم علیه‌السلام بر بود برسد، یعنی کوهی که بر آن
فرود آمده بود.

گویند که حواسی پس از آدم بزیست، آنگاه بمرد، رحمة‌الله علیهما، و را
شهر خویش در عاری که تقسیم بمحاک رفت و همچنان در آنجا بودند تا بطوفان
بیامد و روح از آنجا در آوردشان و بمابونی نهاد و با خویش به کشتی برد و چون
زمین بمحاک رسید به جایی که قبل از طوفان بودند باز برد و چنانکه گفته‌اند حواسی
و باقی و حمیر کردی و دان بختی و همه کارهای زنان را انجام دادی.

اکنون که از ذکر آدم و دشمنی وی ابلیس و احبارشان و آنچه خدا با ابلیس
کرد و تا روز معلوم وی را مهلت داد و آنچه با آدم کرد و پس از عودیت آمده او
را بختید و از کمره‌ی دوزخی دافراغت باقیم به قصه قاهل و حبر وی و فرزندان
و اخبار شریف فرزندان وی بار می‌گردیم و بر آن‌ها که همراه آدم با ابلیس رفته‌اند
و آنچه خدا بآنها کرده کرد سخن خواهیم کرد ان شاء الله.

بعضی اخبار شریف علیه‌السلام را که پس از وفات آدم حاکمین وی بسود و
صحبته‌ها که خدا بر او نازل کرد بگفتیم.

گرفتند وی همچنان مقیم مکه بود و حج و عود می‌کرد تا بمرد و صحیفه‌ها
را که خدا بدو فرستاد با صحیفه‌های پدر فراهم آورد و آنرا کار بست و کعبه را با
سنگ و گل ساخت.

ولعی به گفته رافثورن سلف قیدای که خداوند یسوی آدم در محبل کعبه نهاده بود تا به روزگار طوفان بهجا بود و خدا وقتی طوفان را فرستاد آن را به آسمان بالا برد.

گویند وقتی شب که به آتش شد به پسر خود انوش وصیت کرد و بمرد و پهلوی پدر و مادر خورشید در غار ابو قیس به خاک رفت. وی به سال دویست و سی و سوم رفتگانی آدم تولد یافته بود و در نهصد و دوازده سالگی بمرد و به گفته اهل توران سیصد و پنج ساله بود که انوش تولد یافت.

ولی به گفته ابن اسحاق شیب پسر آدم خواهر خویش جزوره دختر آدم را به زنی گرفت و پانسی پسر شیب و نهمه دختر شیب از او تولد یافتند و هنگام نوزادشان شیب صد و پنجاه ساله بود و پس از تولد پانسی صد و هفت سال بزیست. انوش پس از مرگ پدر به سیامت ملک و تدبیر امور رعیت پرداخت. چنانکه گفته اند وی پرورش پدر بود و تغییر وی در آن نداد و همه عمر انوش به گفته اهل توران نهصد و پنجاه سال بود.

از این بحاس روایت کرده اند که شیب به جز انوش فرزندی نداشت و به انوش وصیت کرد. انوش از خواهر خود نهمه دختر شیب قینان را آورد به هنگام تولد وی نود ساله بود و سیصد و بیست و پنج سال از عمر آدم گذشته بود.

ولی به گفته ابن اسحاق، پانسی خواهر خود نهمه دختر شیب را به زنی گرفت و قینان را آورد و پانسی به هنگام تولد وی نصد ساله بود و پس از تولد قینان هشتصد و دوازده سال بزیست و قینان پسر پانسی در هفتاد سالگی دین دختر بر اکیلی پسر محویل پسر نخوح پسر قین، پسر آدم را به زنی گرفت و مهلائیل پسر قینان را آورد و قینان پس از تولد وی هشتصد و چهل سال بزیست و همه عمر وی نهصد و ده سال بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که انوش به‌جز قهتان، فرزندان بسیار داشت. ولی به قهتان وصیت کرد، قهتان مهلائیل را داشت با فرزندان دیگر ولی به مهلائیل وصیت کرد و مهلائیل پسر را داشت با فرزندان دیگر و به پسر وصیت کرد. پسر، خنوخ را داشت که او پس پیمبر بود با فرزندان دیگر و به خنوخ وصیت کرد. خنوخ متوشلخ را داشت با فرزندان دیگر و به متوشلخ وصیت کرد.

چنانکه اهل کتاب گویند در نورات آمده که هنگام تسواید مهلائیل آدم سیصد و نود و پنج ساله و قهتان هفتاد ساله بود و مهلائیل پسر قهتان شصت و پنج ساله بود که به گفته ابن اسحاق سمن خال خود و دختر بر اکیل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین، پسر آدم را به زنی گرفت و پسر مهلائیل را آورد و مهلائیل پس از تولد پسر سیصد و سی سالگی زیست و پسران و دختران آورد و همه عمر مهلائیل هشتصد و نود و پنج سال بود.

ولی در نورات هست که وقتی پسر مهلائیل متولد شد چهارصد و شصت سال از عمر آدم گذشته بود و پسر بر روش پدر بود اما به دوران وی حادثه‌ها بود.

سخن در حادثه‌ها که

در ایام فرزندان آدم

از ثبت کا یرد بود

گویند که وقتی قایل هابیل را بکشت و از پسر سوی پسر گرفته، انیس پیش‌وی آمد و گفت: «فرزانه‌های از آنروز پذیرفته شده‌ای که وی خدمتگزار و پرستگار آتش بود، تو نیز آتشی بپاکن که خاص تو و عاقاب تو باشد.» او نیز آتشکده‌ای بساخت و نخستین کسی بود که آتشی به پا کرد و پرسید.

از ابن اسحق روایت کرده‌اند که قین خواهر حسروش آشورت دختر آدم را

به زنی گرفت و يك مرد و زن آورد، خنوخ پسر قین و عدن دختر قین، خنوخ پسر قین عدن دختر قین و خواهر خویش را به زنی گرفت و سه مرد و يك زن آورد؛ سرد پسر خنوخ و محویل پسر خنوخ و ابوشیل پسر خنوخ و مولیت دختر خنوخ، و ابوشیل پسر خنوخ مولیت دختر خنوخ را به زنی گرفت و پسرى آورد که لامک نام داشت و لامک دو زن گسرفت که یکی عدا و دیگری صلا نام داشت و از عدا تو لین پسر لامک را آورد و اول کسی بود که در خیمه مقیم شد و مال اندوخت و هم از عدا تو بیش را آورد که اول کسی بود که ونج و سنج زد و پسرى آورد که ابولقین نام داشت و اول کسی بود که مس و آهن به دست آورد و فرزندان جباران و فرعونان بودند و پیکرشان بزرگ بود و چنانکه پنداشته اند قامت هر یکدهمشان سی ذراع بود، گوید آنگاه اولاد قین مغرض شدند و کس از آنها نمافد و نسلشان ببرید، مگر شبت پسر آدم که تاکنون نسل و نسب مردم از اوست نه آدم، که ابوالبشر اوست و نسل آدم به واسطه او مانده و از برادرانش کسی نمانده است، اهل نورات گویند که قین آشوت را به زنی گسرفت و خنوخ را آورد و خنوخ عبود را آورد و عبود محویل را آورد و محویل ابوشیل را آورد و ابوشیل لامک را آورد و لامک عدا و صلا را به زنی گسرفت و آنها کسانى را که گفتیم بیاوردند و خدا بهتر داند و این اسحاق از کار قایل و اعصاب وی جز آنکه گفتیم چیزی نیاورده است.

ولی، یکی از اهل معرفت نورات گفته است که آنکس از فرزندان قاین که ملاهی گرفت مردی به نام تو یال بود که در ایام مهلائیل پسر قینان زممار و طبل و عود و نیسور و چنگ گسرفت و فرزندان قاین در لهو فرو رفتند و خبرشان به فرزندان شبت رسید که در کوشان بودند و یکصد مرد از آنها بخلاف سفارش پیران خویش آهنگ گسرفتند فرزندان قین کردند و خبر به یود رسید و اندرزشان داد و مزهشان کرد اما سر سخت تر شدند و بیش فرزندان قاین رفتند و دبسته کار آنها شدند

و چون خواستند باز کردند به سبب همسری پدرانشان نتوانستند و چون دیر کردند بداندیشان کوهستان پنداشتند که بدلیخواه مانده‌اند و از کسود فرود آمدند و ملاهی بدیدند و مغنوی شدند و رفتاری از نسلی قاپین روی آنها شناختند و با هم شدند و در مطلقان فرو رفتند و ههشا و شورا بخواری رواج گرفت.

امو جعفر گریه این سخن از حق دور نیست و جمعی از علماءی سلف اسلام نظیر آن را روایت کرده‌اند؛ اما نکته‌ای است که در ایام ملک کی بود فقط گفته‌اند که مابین نوح و آدم صلی الله علیه و آله بود.

ذکر سحر و جادو این حکایات

از ابن عباس روایت کرده‌اند که این آیه را بخوانند که چون روزگار جاهلیت قدیم زیست مکنید و گفته‌اند: «این نوح و ادریس هزار سال بود و دو گروه از فرزندان آدم بودند یکیشان ساقی داشت و دیگری عقیق کرده و مردان کسوه زیبا بودند و زنانشان زشت بودند و زنان زشت زیبا بودند و مردان زشت و ابله به صورت جوانی پیر می‌شد و یکی از مردان زشت آمد و اجیر او شد و خدمت او می‌کرد آنگاه ابله پس چیزی نظیر آنچه جویزانی در آن می‌دند بگیرفت و آهنگی از آن بر آورد که مردم نظیر آن نشیده بودند و حیرت اطراف رسید و شنیدن آن آمدند و وعده گرفتند که هر سال غرام می‌شدند و زنان برای مردان زیست می‌کردند. گوید و مردان برای آنها فرود می‌آمدند و یکی از مردم کسوه به هنگام عید بیامد و زیبایی زنان را بدید و پیش کسان خود رفت و آنچه را دیده بود به آنها خبر داد. آنها نیز فرود آمدند و به نزد زنان شدند و ههشا پدید آمدند و معنی گفتار خدا عزوجل این است که فرمود: «چون روزگار جاهلیت قدیم زیست مکنید».

از حکم نیز روایت کرده‌اند که درباره آیه ۵۰ چون روزگار جاهلیت قدیم

زینت مکنید» گفته بود میان آدم و نوح هشتصدسال بود و زنان بسیار زشت بودند و مردان بسیار زیبا بودند و زن مرد را به سویی خود می‌خواند و این آیه آمده که چون ایام جاهلیت قدیم زینت مکنید.

و هم از این عباس روایت کرده اند که پیش از آنکه آدم بمیرد فرزندان او و فرزندان فرزندان او در کوه بود چهل هزار شده بودند و آدم زنا و شراب خواری و تباهی را میان آنها بدید و سفارش کرد که فرزندان شبت با فرزندان قین زناشویی نکنند و فرزندان شبت آدم را در غاری کردند و نگهبانی بر او گذاشتند که هیچکس از فرزندان آدم به او نزدیک نشود و آنها که پیش وی می‌شدند و برایشان آمرزش می‌خواست، از فرزندان شبت بودند و یک روز یکصدتن از فرزندان نکوروی شبت گفتند برویم ببینیم پسر عمان ما چه می‌کنند، منظورشان فرزندان قابیل بود. این یکصدکس پیش زنان نکوروی بنی قابیل فرود آمدند و زنان مردان را محبوس گرفتند و مدتها بودند و صدکس دیگر گفتند برویم ببینیم برادران ما چه شدند و از کوه فرود آمدند و زنان محبوسشان گرفتند. آنگاه فرزندان شبت همگی فرود آمد و گنساء آمد و درهم آویختند و در آمیختند و فرزندان قابیل بسیار شدند و زمین بگرفتند و همانها بودند که بعوزگار نوح غرق شدند.

سخن نسب شناسان پارسی را درباره مهلائیل پسر قین آورده ام که گفته اند وی اوشنگ بود که ملک هفت اقلیم داشت و سخن نسب شناسان عرب را نیز که مخالف آنها بوده اند یاد کردم. اگر گفته نسب شناسان پارسی درست باشد از این سائب کلبی روایت هست که وی اول کسی بود که درخت یرید و بنا کرد و نخستین کسی بود که معدن در آورد و مردم را باینکار وادار کرد و به مردم روزگار خود فرمان داد که مسجد داشته باشند و دوشهر بساخت که یکی بابل بود در سواد کوفه و دیگری شوش، و مدت ملک وی چهل سال بود.

دیگران گفته اند که وی اول کسی بود که در ملک خویش آهن در آورد و برای

صناعت از آن ابزار ساخت و آب به خانه ها برد و مردم را به کشت و درخ و درو و اشتغال به کار ترغیب کرد و فرمود تا حیوانات درنده را بکشند و از پوست آن لباس و فرش کنند و گاو و میش و حیوان وحشی را بکشند و از گوشت آن بخورند و مدت ملکش چهل سال بود و شهر ری را ساخت و نخستین شهر بود که پس از شهر اقامتگاه کیومرث که به دنیاوند طبرستان بود بنیان شد.

پارسیان گویند که اوشهنگ پادشاهزاده شد و فضیلت پیشه بود و به تدبیر امور رعیت واقف بود.

گویند وی اول کس بود که احکام و حدود نهاد و لقب از آن گرفت و پنداد نامید شد. یعنی نخستین کسی که با عدل و داد حکومت کرد. که پیش از فارسی به معنی اول است و داد به معنی دلد و گویند که وی به هند رفت و در ولایتها بگشت و چون کار وی راست شد و پادشاهی بدو رسید تاج پسر نهاد و خطابه خواند و گفت که پادشاهی را از جد خویش کیومرث به ارث برده و منور آنانی و چون را عذاب خواهد کرد.

گفته اند که وی ابلیس و سپاه وی را درهم شکست و از آموزش با مردم منشان کرد و مکتوبی بر سبزی سپید نوشت و از آنها پیمان گرفت که متعرض هیچ انسانی نشوند و تهدید کرد و منورشان را با جمعی از غولان بکشت که از بیم وی به بیابانها و کوه ها و دره ها گریختند و ملک همه اقباها دانست.

از مرگی کیومرث تا تولد اوشهنگ و شاهی وی دو است و بیست و سه سال بود و گفته اند که ابلیس و سپاه وی از مرگ اوشهنگ شادی کردند و زور پس از مرگ وی به محل اقامت بنی آدم وارد شدند و از کوه ها و دره ها فرود آمدند.

اکنون به سخن از برد باز می گردیم. بعضی ها گفته اند که وی یارد بود و مهلائیل او را از خاله اش سمعن دختر برآکبل پسر محویل، پسر خسرو، پسر قین آورد و این به سال چهارصد و شصتم عبد آدم علیه السلام بود. وی وصی پدر بود

و در میراثی که مهلائیل از پدر گرفته بود جانشین او شد. مهلائیل هنگام تولد یازده چنانکه گفته اند، شصت و پنج سال داشت و پس از مرگ پدر روش وی و نیاکان گرفت. به گفته ابن اسحاق صد و شصت و دو ساله بود که در کعبه دختر در حبیل پسر محبوبیل پسر خنوخ پسر قین، پسر آدم را به زنی گرفت و خنوخ پسر برادر از او آورد. و خنوخ دهان ادریس پیغمبر بود؛ و به پندار ابن اسحاق نخستین کسی از فرزندان آدم بود که پیغمبری یافت و با قلم خط نوشت.

یازده پس از تولد خنوخ هشتصد سال بزیست و پسران و دختران آورد و همه عسری نهصد و شصت و دو سال بود.

یکی از اهل ثورات گوید که خنوخ پسر یازده بود و هم او ادریس بسود و از عمر آدم شصت و بیست و دو سال گذشته بود که خدا وی را پیغمبری داد و سی صحیفه به او نازل شد و پس از آدم نخستین کسی بود که عطف نوشت و لباس بپوشید و بدوخت و نخستین کسی بود که از فرزندان قابیل اسیر گرفت و به غلامی برد؛ وی در همه اموری که پدرش از چناناب نیاکان به عهد کرده بود جانشین وی شد و کارهای وی در زندگانی آدم بود. گویند و خنوخ سیصد و هشت ساله بود که آدم علیه السلام وفات یافت.

گویند و خنوخ قوم خویش را بخواند و وعظ کرد و بدعت خداوند عزوجل و عصیان شیطان فرمان داد و گفت که با فرزندان قابیل نیامیزند ولی نپذیرفتند و گروه گروه از فرزندان شیت سوی فرزندان قابیل رفتند.

گویند: در ثورات هست که خداوند تعالی ادریس را وقتی سیصد و شصت و پنج سال داشت به آسمان بالا برد؛ در این وقت پدرش سیصد و بیست و هفت ساله بود و پدر پس از بالا رفتن پسر چهارصد و سی و پنج سال دیگر بزیست که همه عمر یازده صد و شصت و دو سال بسود و دو بیست و شصت و دو ساله بود که خنوخ را آورد.

از ابن عباس روایت کرده اند که در ایام یازدهم، ساخته شد و کسانی از اسلام بکشتند.

ابودر سفاری گوید: پیغمبر صلی الله علیه وسلم بهمن گفت: «ای ابودر چهار-کس از یحیران سربانی بودند» آدم و شبت و نوح و خنوخ و او اول کس بسود که با قلم خط نوشت و خداوند سی صحیفه به خنوخ فرستاد.

بعضی پنداشته اند که خداوند خنوخ را به همه مردم زمین فرستاده بسود و همه علم گذشتگان را به او داده بود. خدا عزوجل سی صحیفه سوی وی فرستاد چنانکه خداوند در قرآن فرماید: «واین در صحیفه های قدیم است. صحیفه های ابراهیم و موسی. مقصود از صحیفه های قدیم صحیفه های منزل بر حبه الله پسر آدم و ادريس عليهم السلام است.

بعضی گفته اند پادشاهی بیوراسب در زمان ادريس بود و چیزی از سخن آدم بدو رسیده بود و آن را جادو گرفت و بکار جادوگری پرداخت و چون چیزی از قلمرو خویش بخواستنی با وی را از چهار پای یا زنی خوش آمدی در يك نى زرین دمبلی و هر چه خواستی پیش وی آمدی و به همین جهت یهودان درنی دمنند. ولی پارسبان گویند که پس از مرگ اوشهنگ، ملهسورث پسر ویونگهان پسر حناندان پسر خندار پسر اوشهنگ به پادشاهی رسید. در نب طهمورث خلاف کرده اند. بعضی نسب او را چنین گفته اند. و بعضی نسب شناسان پارسی گفته اند وی طهمورث پسر ایونگهان پسر انکهد پسر اسکهد پسر نوشهنگ بود.

هشام بن محمد کلی چنین گفته اند که خبر از او روایت کرده اند گویند نخستین شاه بابل ملهسورث بود و شنیده ام که خداوند چندیان نیرو به وی داد که ابلیس و شیطانهای وی را به اطاعت آورد و او مطیع خدا بود و چهل سال پادشاهی کرد. ولی پارسبان پنداشته اند که ملهسورث ملك اقایم داشت و تاج بر سر نهاد و روزی که پادشاه شد گفت: «ما به یاری خدا متدوان تبهکار را از خلق وی برانیم.»

وی پادشاهی شایسته بود و بار عیث مهربان بود و شاهپور فارسی را بنیاد کسرد و در آن مهر گرفت و در ولایات بگشت و با ابلیس در آویخت و در سرزمین های دور و نزدیک به دنبال وی بود و او و یاران متودش را به جراس افکند که بگریختند و پراکنده شدند. وی اول کس بود که از پشم و موی پوشش و فرشی گرفت و اول کس بود که از اسب و اسیر و خسر آرایش پادشاهی کسرد و بگفت تا سگان را برای نگهداری و حفظ گله از درندگان و برای شکار به کار گیرند و به فارسی چیز نوشت و در نخستین سال پادشاهی وی بود اسب بدید آمد و به کیش صابیان دعوت کرد.

اکنون به سخن از اخنوخ باز می گردیم که ندریس علیه السلام بود. به گفته ابن اسحاق اخنوخ پسر پروه شداده و مقولسی دوازده دختر باویل پسر محویل پسر اخنوخ پسر فون پسر آدم را به زنی گرفت و در این وقت شصت و پنج سال داشت و متوشلخ پسر اخنوخ را آورد و پس از تولد متوشلخ سیصد سال دیگر بزیست و پسران و دختران آورد و همه عمر اخنوخ شصت و پنجاه سال بود.

وای به گفته اهل تسووات اخنوخ پس از شصت و هشتاد و هفت سال از عمر آدم متوشلخ را آورد و او را در کار خدا جانشین خویش کرد و پس از آنکه به آسمان رود با او و حامدان خود وصیت کرد و خبر داد که خداوند عزوجل فرزندان قاین و معاشراشان را عذاب خواهد کرد و از معاشرت آنها منعشان کرد.

گویند اخنوخ اول کس بود که بر اسب نشست زیرا به رسم پدر به جهاد پرداخت و به روزگار خویش در کار امانت خدای بر روش نپاکان بود و عمر اخنوخ سیصد و شصت و پنجاه سال بود و شصت و پنجاه ساله بود که متوشلخ تولد یافت. آنگاه چنانکه ابن اسحاق گوید، متوشلخ پسر اخنوخ، عربا دختر عزرائیل پسر ابوشیل پسر اخنوخ پسر فون پسر آدم را به زنی گرفت و در این وقت یکصد سال داشت و املک پسر متوشلخ را آورد و پس از ولادت وی چهل سال بزیست و پسران و دختران داشت و

همه عمر متوشلیخ نهصد و هفت سال بود.

و اماک پسر متوشلیخ پسر اخنوخ، قیوس دختر بسراکیل پسر محویل، پسر اخنوخ، پسر قین، پسر آدم را بهزنی گرفت و در این وقت صد و هشتاد و هفت سال داشت و نوح پسر صابر صلی الله علیه و سلم را آورد و پس از ولادت نوح، اماک با نهصد و نود و پنج سال بزیست و همه عمر وی هفتصد و هشتاد سال بود.

و نوح پسر اماک، عمرو در دختر بسراکیل پسر محویل پسر اخنوخ پسر قین پسر آدم را بهزنی گرفت و در این وقت یاقصد سال داشت و سام و حام و یافث را آورد.

اهل توران گفتند: اندهتصد و هفتاد و چهار سال از عمر آدم گذشته بود که متوشلیخ اماک را آورد. وی در کار ادانات و محوط پسان حله پسر روش نیاکان بود و چون مرگ متوشلیخ در سینه اماک را جانشین خودش کرد و سفارضا که پدرانش با وی کرده بودند با پسر کرد.

گویند اماک قوم خویش را اندرز می داد و از رفتن پسران قبیله منع می کرد؛ اما اندرز نمی گسختند و همه کسانی که در کسود بودند پیش فرزندانشان قاین رفتند. گویند متوشلیخ به جز اماک پسر صابی نام داشت و صابی نام از او گرفتند. متوشلیخ نهصد و شصت سال بزیست و یکصد و هشتاد سال از عمر وی گذشته بود که اماک تولد یافت.

یکصد و بیست و شش سال پس از وفات آدم، اماک نوح را آورد و این یکهزار و پنجاه و شش سال پس از هیوط آدم علیه السلام بود و چون نوح بالسنج شد اماک بدو گفت: «دانشی که اینجا حز میاکسی نموده و حشت مکن و پیرو قوم حطاکار مشر و نوح بسوی سرور دگار خواند و قوم خویش را اندرز داد، کینه تحقیرش کردند و خدا عزوجل بساو وحی فرستاد که مهلتشان داده ام. شو تیز صبر کن مگر باز آیند و توبه کنند. و ای مدن به سر رسید و توبه تکرره بودند.

بعضی دیگر گفته اند که نوح به دوران یوراسب بود و قوم وی پرستش بتان می کردند و نهمصد و پنجاه سال به سوی خدا خواند و نسل از وی نسل پیرو گزیدند. تا خداوند عذاب فرستاد و نابودشان کرد.

از ابن عباس روایت کرده اند که متوشلح، لعل را داشت با پسران دیگر و به او وصیت کرد و امانت نوح را آورد و هنگام تولد نوح لعل هشتاد و دو ساه بود و در آن روزگار کسی نهی از منکر نمی کرد. خداوند عزوجل، نوح را سوی آنها فرستاد و در این وقت نوح چهارصد و هشتاد ساه بود و یکصد و بیست سال آنها را به پیبیری خویش خواند. آنگاه خدا عزوجل فرمود تا کشتی بسازد و بساخت و ششصد سال بود که به کشتی نشست و آنها که غرق شدنی بودند شرف شدند و پس از کشتی سیصد و پنجاه سال دیگر بزیست.

دانشوران پارسی گفته اند پس از ظهورت جم شید به پادشاهی رسید و معنی شید به نزد آنها شعاع باشد و او را به سبب جمالش چنین لقب دادند.

وی جم پسر یونکه اوان بود و برادر ملهمورست بود. گویند وی پادشاهی هفت اقلیم داشت و همه حی و انس مسخر وی شد و تاج به سر نهاده چون به پادشاهی نشست گفت که خدایم تبارک و تعالی ما را شرکت داد و تأیید فرمود تا به خیر رعیت بکشیم.

وی صنعت شمشیر و سلاح را ابداع کرد و صنعت ابریشم و دیگر شتیه را یاد داد و فرمود تا لباسی بپا کنند و رنگ کنند و زین و پالان بسازند و به کمک آن چهار پیمان را به امانت دارند.

بعضی ها گفته اند که وی ششصد و شانزده سال و ششماه پس از پادشاهی نهان شد و یکسال نبود.

و از سال اول تا پنجاهم پادشاهی بگفت تا شمشیر و زره و خود و سلاحهای دیگر بسازند و ابزار صیقلگران از آهن کنند.

و از سال پنجاهم تا صدم پادشاهی بهگفت تا ابریشم و بنید و کنان و دیگر
رستنی‌ها را بریستند و بیافند و رنگ کنند و برند و بپوشند.

و از سال صدم تا صد و پنجاهم مردم را به چهار طبقه کسرد: طبقه جنگاوران و
طبقه فقیهان و طبقه دیوان و صنعتگران و کشاورزان و طبقه‌ای را نیز به خدمت خویش
گرفت و بهگفت تا مریک از ملبنات به کار خویش بردارند.

و از سال صد و پنجاهم تا سال دویست و پنجاهم به جنگ شیطین و جن
پرداخت و از آنها بسیار بکشت و زیونشان کرد که مسخر وی شدند و به اطاعت آوردند.
و از سال دویست و پنجاهم تا سال سیصد و شانزدهم شیاطین را به سنگ
بری و مرمر تراشی و گنج‌بری گرفت و بهگفت تا بسا گنج و سنگ و گنجان و حمام
بسازند و آجک درست کنند و از دریا و کوه و معدن و بیابان همه چیزهای سودمند را
طلا و نقره و دیگر چیزهای ذوب شدنی و جواهر و بوی خوش و ادویه آرند و در همه
این چیزها فرمان وی به کار رفت.

آنگاه بفرمود تا چرخ از آبگینه برای او بسازند و شیاطین را در آن بجای
داد و بر آن نشست و در هوا از شهر خویش از دنیا نهد تا بابل به بکروز رفت و آن
روز هر روز روز فروردین ماه بود و مردم از این شگفتی که دیدند نوروز گرفتند و بهگفت
تا این روز و پنج روز دنبال آن را عید گیرند و شادی و خوشی کنند و به روز ششم که
مرداد روز بود ضمن مکتوبی به مردم خبر داد که چون خداوند روشی وی را در پادشاهی
پسندیده پادشاهی وی این شده که مردم از گرما و سرما و بیماری و پیری و حسد برکنار
شدند و مردم از بی سیصد و شانزده سال که از پادشاهی وی گذشته بود سیصد سال
به سر کردند که از این بلیات به دور بودند.

آنگاه جم کفران نعمت خدا کرد و جن و انس را فراهم آورد و خبر داد که
سالار و مالک آنهاست و به نیروی خویش بیماری و پیری و مرگ را از آنها دفع کرده
است و احسان خدا عزوجل را انکار کرد و در غمراهی فرو رفت و از حاضران کسی

جرات جواب نداشت و مقام وی از رونق و جلوه یافتاد و فرشتگانی که خدا به تدبیر
امورش گماشته بود از او دوری گرفتند و پیوراسب که ضحاک نام گرفت این بداندست
و سوی جم آمد که او را درهم بشکند و او بگسریخت و پیوراسب بر دوست یافت و
امعای وی را در آورد و پیرید و او را زده کرد.

بعضی دانشوران پاری گفته اند که جم تا یکصد سال پیش از ختم پادشاهی
روشی پندیده داشت. آنگاه مشوش شد و در عبوی خدایی کرد و کارش آشفته شد، و
برادرش اسقنوز بر ضد او برخاست و می خواست بکشدش و جم فراری شد، و همچنان
شاه بود، و از جایی به جایی رفت. آنگاه پیوراسب بر ضد او خروج کرد و ملک وی
بگرفت و او را زده کرد.

بعضی ها پنداشته اند که پادشاهی جم هفتصد و شانزده سال و چهار ماه و بیست
روز بود.

از وهب بن منبه حکایتی درباره یکی از شاهان سلف همانند حکایت جم شد
شاه آورده اند که اگر تاریخ آن با تاریخ جسم تفاوت نداشته می گفتم حکایت جسم
است.

روایت وهب چنین است که مردی جوان به شاه می رسید و گفت: «من شاهی را
لذتبخش و خوش می یابم و ندانم همه مردم چنینند یا من چنینم؟»

پند گفتند: «شاهی چنین باشد.»

گفت عروام شاهی بد چیست؟

گفتند: «بد آنکه اطاعت خدا کنی و عصیان اوفکنی.»

پس او جوابی از بیکان ملک خویش را بخواست و به آنها گفت: «پیوسته در
محسورم باشم و هر چه را دیدید که اطاعت خدا عزوجل است بگویید تا بکنم و
هر چه را دیدید که عصیان خداست مرا از آن منع کنید تا نکنم.»

و چنین شد و ملک وی چهارصد سال استوار بود و اطاعت خدا عزوجل می.

کرد آنگاه ابلیس از این خبر یافت و گفت: «مردی را وا گذاشته‌ام که در مقام شادی چهارصد سال خدا را عبادت کند.» پس بیامد و بر او در آمد و به صورت مردی نمودار شد و شاه از او بی‌مناک شد و گفت: «کیستی؟»

ابلیس گفت: «بیم و ناز نوبنگو کیستی؟»

گفت «من یکی از فرزندان آدم.»

ابلیس گفت: «اگر از فرزندان آدم بودی مانند آنها می‌مردی، مگر ندهدای چقدر مردم مرده‌اند و چه تسلطی رفته‌اند. اگر از آنها بسودی تو نیز همانند آنها مرده بودی ولی نوحه‌ای و باید مردم را به پرستش خویش بخوانی.» این سخن در دل شاه نشست و بر منبر رفت و خطابه خواند و گفت: «ای مردم من چیزها را از شما بهان داشته بودم که ذلت می‌خواهم عباد کنم، دانید که من از چهارصد سال پیش پادشاه شما هستم و اگر از فرزندان آدم بودم مردم مرده چنانکه آنها مرده‌اند و کسی من خدا می‌پس مرا بپرستید. و کاروی داشته شد و خدا با یکی از اطرافیان ری و وحی کرد که مادام که بامن راست باشد یا وی راستی کنم و اگر از اجناعت من به عیبیان گزاید و بامن راست نباشد بعزتم قسم که بخت ناصر را مراو مسلط کنم که گردنش بزند و هر چه در خزاین او هست بگیرد.»

در آن روز گاو خلد بر هر که خشم آوردی بخت ناصر را بر او مسلط کردی، اما پادشاه از گفته خود نکشت تا خدا عزوجل بخت ناصر را بر او تسلط داد که گردنش بزد و هفتاد کشتی طلا از خزاین وی بار کرد.

ابوجهل گوید: میان بخت ناصر و جم روزگاری دراز بود؛ مگر آنکه صاحبک را در آن روزگار بخت ناصر گرفته باشند.

از هشام بن کلبی روایت کرده‌اند که جم از پسی طایمورت به شاهی رسید و زیبار و نومندتر کسی روزگار خود بود و گفته‌اند که ششصد و نود سال مطیع خدای عزوجل بود و کارش رونق داشت و ملک به نظم بود. سپس طغیان کسود و

ستمکار شد و خدا ضحاک را بر مسلط کرد که با دروست هزار کس سوی او رفت و جم مدت یکصدسال از او فراوی بود. سپس ضحاک برادرست یافت و او را با اره به دو نیم کرد.

گویند و همه ملوک جم از آغاز شاه تا وقتی که کشت شد هفتصد و نوزده سال بود.

جماعتی از سلف گفته اند که میان آدم و نوح ده نسل بود که همه بر طریقت حق بودند و انکار خدا در نفسی که نوح علیه السلام به آنها مبعوث شد، بود نمودار شد. گویند نخستین پیغمبری که خدا به بیم دادن و دعوت توحید فرستاد نوح علیه السلام بود.

ذکر تنوینده

این سخن :

از ابن عباس روایت کرده اند که میان نوح و آدم علیهما السلام ده نسل بود که همه بر شریعت حق بودند و مختلف شدند و خدا عزوجل پیغمران مژده رسان و پیغمده فرستاد و آیه قرآن در قرائت وی چنین است: مردم يك امت بودند و مختلف شدند.

سخن از حواشی ایام

نوح علیه السلام

گفتیم که درباره دین قومی که نوح پیغمبرشان شد اختلاف هست. بعضی ها گفته اند که کارهای خلاف رهایی خدا می کردند چون فحشا و شرابخواری، و از اطاعت خدای بگشته بودند و به ملامی سرگرم بودند.

بعضی دیگر گفته اند که پیرو پیوراسب بودند و پیوراسب نخستین کس بود که گفتار صابان آورد و قومی که نوح علیه السلام پیغمبرشان شد پیرو او شدند و

ان شاء الله خیر بیوراسب را پس از این خواهم آورد.

ولی کتاب خدای بخوبی که آنها بت پرست بودند و خدای عزوجل به ذکر خیر نوح فرماید: قَالَ نوح رب انهم عصونی و اتبعوا من لم یزده ماله و واده الانفسار و مکر و مکر اکبر و قالوا لا تدرن آلهتکم و لا تدرن و داولا سواح و لا یغوت و یعوق و تسر و قد اخلوا کتبنا یعنی نوح گفت پروردگار آنها عصیان من کردند و کسی را که مال و فرزندانیش جز خساراتی نپزورده پیروی کردند و نیرنگه کردند نیرنگی بزرگ و گفتند خدایان خویش را بگم دارید و دوسواح و یغوت و یعوق و تسر را بگم دارید. و خدا عزوجل نوح را سوی آنها فرستاد که از خدای بیستان داد. و از خشم خویش بترسانید و گفت توبه کنید و به راه حق باز گردند و فرمان خدای را که بیا بمیران خویش فرستاده و در صحیفه های آدم و شیت و خنوخ و نوح نازل کرده کار بندند.

ازا بوشداد روایت کرده اند که وقتی خدای عزوجل نوح علیه السلام را سوی قومش فرستاد سیصد و پنجاه ساله بود و یکپنجاه سال پنجاه سال کم میان آنها بود و پس از آن سیصد و پنجاه سال بزیست.

از ابن عباس آورده اند که وقتی خدای عزوجل نوح را به پیغمبری فرستاد چهارصد و هشتاد ساله بود و یکصد و بیست سال دعوت کرد و ششصد ساله بود که به کشتی نشست و پس از آن سیصد و پنجاه سال بزیست.

ابو جعفر گوید: ولی چنانکه خدا عزوجل فرموده یکپنجاه سال میان آنها بود و میان بنیان بنحدا دعوتشان می کرد و نسل از بی نسل می گذشت و دعوت او را نمی پذیرفتند تا سه نسل سپری شد و نوح و قوم جدا افتاد و چون خداوند خواست هلاکشان کند نوح علیه السلام نفرینشان کرد و گفت: پروردگار! آنها را نافرمانی من کردند و پیروی کسی شدند که مال و فرزندانیش جز خسارانی نپزورده.

و خدایوند بدو فرمان داد تا درختی بنشاند و بنشانید و بزرگ شد و سایه افکند و چهل سال پس از کشت درخت فرمان داد که آن را ببرد و کشتی بسازد چنانکه فرموده: «کشتی را با نظر و وحی ما بساز» و او درخت را ببرید و به کار کشتی پرداخت.

از عایشه همسر پیدر روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «اگر خدا از قوم نوح به کسی رحم آوردی به مادر کودک رحم کردی. فرمود نوح یک هزار سال پنجاه کم با قوم خود بزیست و آنها را به سوی خدا عزوجل خواند و در آخر روزگار خود درختی نشاند که بزرگ شد و سایه افکند سپس آن را برید و کشتی ساختن آغاز کرد و کسان بر او همی گذشتند و برمی کردند و او می گفت: «کشتی می سازم و تمسخر کنان می گفتند: به خشکی کنی می سازی چگونه روان شود؟» و او می گفت: «خواهید دانست».

«و چون از کشتی فراغت یافت و نور نوران کرد و آب در کوه ها بسیار شد مادر کودک که وی را سخت دوست داشت بر او پیمناک شد و به کوه رفت و یک سرم راه را پیمود و چون آب شورسید رفت تا به اوج کوه رسید و چون آب تا گردنش رسید کودک را بردست بالا نگه داشت تا آب ویدانبرد، اگر خدا کسی را رحم کردی به مادر کودک رحم کردی».

از سلمان فارسی روایت کرده اند که نوح در چهارصد سالگی کشتی ساخت و چهل سال درخت برپدید و درازی کشتی ششصد ذراع بود و نوح کشتی را به وحی و تعلیم خدای ساخت.

از قتاده نیز روایت کرده اند که درازی کشتی نوح سیصد ذراع بود و پهنای آن پنجاه ذراع بود و بالای آن سی ذراع بود و در آن برپنا بود. و طی از عیسی آورده اند که درازی کشتی نوح هزار و دوست ذراع و پهنای آن ششصد ذراع بود.

و هم از ابن عباس آورده اند که حواریان به عیسی گفتند: «یکی را ببار که سفینه را دیده باشد و از آن یاما سخن کند» و عیسی آنها را ببرد تا به يك تپه كوچك خاکی رسید و گفتی از خاك آن برگرفت و گفت: «دانید که این چیست؟»

گفتند: «خدا و پیمبرش بهتر دانند.»

گفت: «این قبر سام پسر نوح است.»

گویند و تپه كوچك را به عصبای خود بزد و گفت: «به اذن خدا بر خیز» پس او برخاست و خاك از سرش می ریخت و پیر بود.

و عیسی علیه السلام بدو گفت: «بدینگونه بودی که مردی؟»

گفت: «نه. جوان بودم که مردم ولی پنداشتم رستخیز شده و پیر شدم.»

عیسی گفت: «از کشتی نوح با ما بگویی.»

گفت: «در ازای آن عزت و دوست ذراع بود و پهنای آن شصت ذراع بود و سه طبقه داشت. در يك طبقه چهار بابا و وحش بود و در يك طبقه انسان بود و در يك طبقه پرند بود و چون فاصله چهار بابا بسیار شد خدا به نوح وحی کرد که گوش قبل را بپاراند و او بخار اتید يك عورت نر و يك عورت ماده از آن بقتاد و به فضلها دوی کرد و چون موش کشتی را سوراخ کردن گرفت خداوند به نوح وحی کرد که به پشانی شیر بز و از بینی آن يك گربه نر و يك گربه ماده در آمد و به موش رو کرد.»

عیسی بدو گفت: «نوح چگونه دانست که آب فرو رفته است؟»

گفت: «کلاغ را فرستاد که خبر آرد و مرداری یافت و روی آن افتاد و نوح نفرین کرد که همیشه ترسان باشد بدین سبب به خانه خونگش نرسد. پس از آن کبوتر را فرستاد که باز آمد و برنگ زیتون به متعار و گل بیای داشت و بدانست که آب فرو رفته است و خطی را که به گردن دارد طوفی او کرد و دعا کرد که اهل انس باشد. بدین سبب با خانه ها خوگردد.»

حواریان گفتند: «ای پسر خدای تو را پیش کسان خود بردم که با ما بنشیند و سخن کند.» گفت: «چگونه کسی که روزی زهرد با شما بیاید؟» و بدو گفت: «باز گردد و او ناله شد.

و هم از این عباس آورده اند که نوح کشتی را بر کوه بود ساخت و طوفان از آنجا آغاز شد. درازی کشتی ششصد ذراع بود، به ذراع جد پدر نوح و پهنی آن پنجاه ذراع بود و بالای آن سی ذراع بود و شش ذراع آن از آب بیرون بود و چند طبقه داشت و سه در داشت که بعضی زیر دینگو بود.

از عمیر لیلی آورده اند که قوم نوح با وی خشن بودند و گسردنش را می فسر دند و میخود می شا و چون بنمود می آمد می گفت: «پروردگارا قوم مرا ببخشای که نادانند.»

ابن اسحاق گوید: چون در غصیان مرد رفتند و گناهشان در زمین بسیار شد و کار نوح و ایشان به درازا کشید و نوح از آنها به قیامت سخت دید و نسل به نسل انتظار کشید و هر نسل ناله از نسل پیش تر بود و نسل آخر می گفت: «این باید دران و نیاکان ما بوده و دیوانه بوده که چیزی از او قیلم گرفته اند» و نوح شکایت بمن خدا عزوجل برد چنانکه او تعالی در قرآن حکایت آورده و غر موده:

«رب انی دعوت قومى لیلاً و نهاراً فقم یردھم دعائى الافرار» یعنی پروردگارا من شب و روز قوم خویش را دعوت کردم و دعوت من جز فرارشان نپذیرود» تا آخر حکایت... تا آنکه نوح گفت:

«لا تذر علی الارض من الکافرین دیاراً انک ان نسلرھم بصلوۃ عبادک و لا یلدوا الا فاجراً کفاراً» یعنی پروردگارا از این کافران دیاری روی زمین نگذار، اگر تو بگذاریشان بدستگان ترا همراه کنند و جز بدکاری کفران بیشه تولید نکنند.» تا آخر حکایت.

است یا هر که ایمان آورده و جز اندکی به او ایمان نیاورده بودند و نور را میان او و خویش نشانه کرده بود و گفته بود وقتی فرمان مایماید و نور بجوشید از هر جهت دونا به کشتی نه و بر نشی و چون تنور بجوشید نوح کسانی را که خدا فرمان داده بود و کم بودند به کشتی نشاید و از هر جهت دونا بر گرفت و سه سر خود سام و حام ریافتند و از نانشان و شش کس از مؤمنان به کشتی آورد که همگی بانوح و فرزندان او و زنانشان ده تن شدند و نیز چهار پادایی را که خدا فرمان داده بود بیاورد و پسرش یم که کافر بود نیاورد.

از ابن عباس روایت کرده اند که نخستین جنبیده که به کشتی درآمد مورچه بود و آخر همه خربود و چون خسرا بیاورد و سپیدش به درون شد ابلیس لعنة الله علیه آن را بگرفت و باهاش در نیامد و نوح می گفت: «وای بر تو بیاتو» و خرنو آنست و نوح گفت: «وای بر تو بیاتو» هر چه شیطان بانو باشد و چون این کلام بر زبان او رفت شیطان خسرا را در خاک کرد که درآمد و شیطان نیز با او به درون شد و نوح بسو گفت: «ای دشمن خدای چرا آمدی؟»

شیطان گفت: «مگر نگفتی بیاتو و هر چه شیطان بانو باشد؟»

گفت: «ای دشمن خدا برو شو».

شیطان گفت: «باید مرا همراه ببری» و چنانکه گفته اند بر پشت کشتی بود و چون نوح به کشتی نشست همه مؤمنان خویش را بیاورد و برداشتنی ها را برداشت و این شانزدهمین روز از نخستین ماه سال شصادم عمر نوح بود و چشبه ها بجوشید و دره های آسمان بگشرد چنانکه خدا عزوجل بسایه بر خویش سایه الله علیه و سلم فرمود:

«فتفتحنا ابواب السماء بماء منهمر، وفجرنا الارض عیوننا فالنقی الماء علی امر قد قدر» یعنی دره های آسمان را به روی آبی که می ریخت گشودیم و زمین را

چشمه‌ها بشکافتیم و آب (زمین و آسمان) برای کاری که مقدر شده بود به هم پیوست.
نوح با همراهان در کشتی بود و روزی بیست و از آن وقت که خدا آب
فرستاد آسمان هنگامی که کشتی بر آب رفت چهل روز و چهل شب بود. آنگاه آب
چنانکه اهل تورات پنداشته‌اند برآمد و بسیار شد و بالا گرفت چنانکه خدا عزوجل
با پیمبر خویش محمد، صلی الله علیه و سلم فرمود:

«وَحَمَلْنَاهُ عَلَىٰ ذَاتِ الْوُحُوحِ وَدَسِرَ تَجَرِي بِأَعْيُنِنَا جَزَاءَ لِمَن كَانَ كُفْرًا» یعنی او را
را به چیزی که تخته‌ها و میخ‌ها داشت برداشتیم. که به مراقبت ما روان بود و طوفان
جزای کافران بود.

کشتی با سر نشینان در سرجهای کوه آسمانی رفت و نوح پسر خود را که جزو
هلاکبان بود، و هنگامی که نوح وعده خدای را محقق دید به کناری بود، ندا داد و
گفت: «پسرم یا ما سوار شو و با کافران مباش.»

اما پسر او که تیره روز بود و دل به کفر داشت گفت: «به کوهی روم که مسرا
از آب نگه‌دارد، دیده بود که کوه‌ها جز از آب بازمانده است و پنداشته بود که ما و فسان
نیز چنان خواهد بود.

نوح گفت: «اینکه از فرمان خدا ننگداری نیست مگر آن که خدا بشو رحم کند»
و موج در میانشان حایل افتاد و غرق شد و آب بسیار شد و طغیان کرد و نه گفته اهل
تورات پانزده ذراع از کوه‌ها بالاتر رفت و همه مخلوق زمین از جاندار و درخت نابود
شد و جز نوح و کشتی‌نشینان، و به پندار اهل کتاب عروج بن عتاق، کسی از حلابی
نماند. و از هنگامی که خدا طوفان فرستاد تا فرو رفتن آب شش ماه و ده روز بود.

از این مباحث روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل چهل روز و چهل شب باران
فرستاد و وحوش و چهارپایان و پرندگان از زحمت باران سویی نوح آمدند و مطیع
وی شدند و چنانکه خدا عزوجل فرموده بود از هر جنس دو تا برگرفت و جفته آدم را

نیز همراه بود و آنرا حایل میان مردان و زنان کرد و ده روز از رجب رفته بود که به کشتی نشستند و روز عاشورای محرم از آن درآمدند و روزه داری کسان به روز عاشورا از همین است و آب از دوسوی آمد چنانکه خدا عزوجل فرمود و درهای آسمان را بگشودیم و چشمه ها را باز کردیم و آب چنانکه مفر بسود به هم رسید و آب دویسمه بود يك تيم از آسمان و يك نيم از زمین و يازده ذراع از بلندترین کوه زمین بالاتر رفت و کشتی آنها را ببرد و مدت شش ماه به دور زمین بگردانید و هیچ جا قرار نگرفت تا به حرم رسید و به آنجا در نیامد و يك هفته به دور حرم بگشت و خانه ای که آدم علیه السلام بنیاد کرده بود و بیت المعمور نام داشت به آسمان رفته بود که غرق شود و حجر الاسود بر ابرق بیسی بود و چون به دور حرم بگشت به دیگر جاهای زمین رفت تا به حدودی رسید که کوهی در سملای سرزمین موصی است و پس از شش ماه آرام گرفت و خدا گفت: «ای قوم شما گران دور باشند» و چون بر جودی قرار گرفت بعد از آنکه زمین آب خویش فرو نغورد آسمان آب خویش را بر گیرد و آب فرود رفت و آبی که از آسمان فرود آمد دریاهاست که می بینید و آخرین قطره آروان بر زمین آبی بود که چهل سال پس از طوفان در جوسی به جا بود آنگاه سرفست و تنوری که جوشش آن میان خدای حل ذکوه و نوح نشانه بود قرار سنگی حوا بود که به نوح رسیده بود.

از حسن روایت کرده اند که تنور سنگی حوا به نوح رسیده بود و بدو گفته شد: «وقتی آب از تنور بجوشد یا پزانت به کشتی نشین»
در سوره تنوری که خدا عزوجل جوشش آب آن را میان خود و نوح نشانه نهاده بود اختلاف کرده اند، بعضی گفته اند به نوح رسیده بود.

ذکر گوینده

این سخن :

از ابن عباس روایت کرده اند که درباره آیه و تنور بجوشید، گفت: «تنور به هندوستان بود.»

و بعضی دیگر گفته اند تنور به کوفه بود.

ذکر گوینده

این سخن :

از مجاهد روایت کرده اند که گفت: «آب از تنور بجوشید و زن نوح بدانست و به شوهر خبر داد و این به ناحیه کوفه بود.»

درباره تعداد آدمیانی که به کشتی بودند اختلاف است و بعضی گفته اند هشتاد کس بودند.

ذکر گوینده

این سخن :

از ابن عباس روایت کرده اند که در کشتی نوح هشتاد مرد بودند که یکیشان جرم بود.

و هم از او روایت کرده اند که روح هشتاد انسان با خویشی به کشتی بود. از سفیان نیز روایت کرده اند که کشتی نسیان هشتاد کس بودند و اینان همان گروه اند که بودند که خداوند عزوجل فرمود: «و جز اندکی به او ایمان نیاوردند».

و هم از ابن عباس روایت کرده اند که گفت: «روح فرزندان نوح و هم و یا فرزندان را با هشتاد و سه تن از فرزندان شیت که به او ایمان آورده بودند به کشتی برد و همگی هشتاد نفر بودند که به کشتی نشستند».

بعضی دیگر گفته‌اند که کشتی نشتیان هشت کس بودند .

ذکر گوینده

این سخن

از قتاده روایت کرده‌اند که : در کشتی فقط نوح بود و زنی و سه پسرش و زنانشان و همگی هشت کس بودند .

از حکم نیز روایت کرده‌اند که جز اندکی به او ایمان نیاورده بودند ، نوح بود و سه پسر و چهار عروس وی .

از ابن جریر روایت کرده‌اند که نوح ، سه پسر و سه همسرشان را بازن خویش به کشتی نشانده و همگی هشت کس بودند و نام پسرانش یافت و حام و سام بود ، حام در کشتی به زن خود درآمد و نوح نفرین کرد که نطفه‌ی وی دیگرگون شود و فرزندان وی زنگی شدند .

و دیگران گفته‌اند : کشتی نشتیان به جز زنانشان ده کس بودند .

ذکر گوینده

این سخن :

از ابن اسعفی روایت کرده‌اند که نوح سه پسر خویش حام و سام یافت را با زنانشان و شش کس دیگر که بدو ایمان آورده بودند به کشتی نشانده که همگی با نوح و سه پسرش به جز زنان ده کس می‌شدند .

چنانکه دانشوران اهل کتاب و دیگران گفته‌اند سال شصت و سه نوح بود و دو هزار و دویست و هفتجاه شصتین سال مهبط آدم بود که خدا عزوجل طوفان را فرستاد .

گفته‌اند که خدا عزوجل طوفان را به روز سیزدهم ماه آب فرستاد و نوح

در کشتی پیوند ناآب فرو رفت و کشتی در قردی بر کوه جودی قرار گرفت و این به روز هفدهم ماه ششم سال بود. و چون نوح از کشتی درآمد بناحیه قردی از سرزمین جزیره جایی را برگزید و دهکده‌ای بنیاد کرد و آنرا هناد نامید که در آنجا برای هر يك از آنها که پدر ايمان آورده بودند و هشتاد کس بودند خانه‌ای بنا کرد و تا کنون آنجا را «سوق الثمانين» گویند، یعنی بازار هشتاد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که نوح علیه السلام به دهکده‌ای فرود آمد و هر يك از مردان خانه‌ای بنیاد کردند و آنجا سوق الثمانين نام گرفت. و همه فرزندان قابیل غرق شدند و همه پسران نوح نا آدم پیرو اسلام بودند.

ابو جعفر گوید: نوح علیه السلام با کسانش در آن دهکده بزیست و خدای عزوجل بدو وحی کرد که در گز ملوکان دیگر بدزمین نخواهد فرستاد. از پیامبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که نوح در نخستین روز رجب به کشتی نشست و او و همه همراهانش روزه داشتند و کشتی شش ماه آنها را ببرد تا به حرم رسید و به روز عاشورا کشتی بر جودی نشست و نسوح روزه داشت و همه همراهان خویش را از وحشی و چهار پا بگفت تا به شکر خدای عزوجل روزه بدارند.

از ابن جریر روایت کرده‌اند که در بالای کشتی پرنده‌گان بود و در میان آن انسان و در زیر درندگان. و بالای کشتی سی ذراع بود و به روز جمعه دهم رجب از عین به ورده بر آب رفت و به روز عاشورا بر جودی نشست و در راه به حرم نشست و هفت بار بر آن طواف برد و خدا آن را از غرق ایمن داشت. آنگاه به پس رفت و باز نشست.

از قتاده نیز روایت کرده‌اند که نوح به روز دهم محرم از کشتی فرود آمد و به همراهان خویش گفت: «هر کس از شما روزه دارد روزه خویش را به سربرد و هر که

روزه ندارد روزه بگیرد.»

و هم از قتاده روایت کرده اند که گفت: «کشتی به روز دهم رجب بر آب برفت و یکصد و پنجاه روز بر آب بود و یکماه بر جردگی بود و به روز دهم محرم، یعنی روز عاشورا از کشتی پابین آمدند.»

از محمد بن قیس روایت کرده اند که به روز گارنوح يك و جیب زمین بی مدعی نبود.

از ابن شداد روایت کرده اند که نوح پس از یک هزار سال پنجاه کم که در میان قوم خود به سر برده بود سبصد و پنجاه سال دیگر بزیست.

ولی از ابن اسحاق روایت کرده اند که به پندار اهل تورات عمر نوح پس از آنکه از کشتی در آمد سبصد و هشتاد و چهار سال بود. گوید: همه عمر نوح نسا و قبیله خداوند عزوجل او را به جوار خویش برد يك هزار سال پنجاه کم بود. گویند سام پسر نوح نود و هشت سال پیش از طوفان از مادر برادر.

ولی بعضی اهل تورات گفته اند که نوح پیش از طوفان فرزندان آورد. و گفته اند که همراهان وی در کشتی گزیده بودند که ایمان آورده بودند ولی همگی نابود و هلاک شدند و کسی از نسل آنها نماند و همه فرزندان آدم که اکنون به دنیا هستند از نسل نوح و فرزندان ویند و از دیگر فرزندان آدم کس نمانده است و خدای عزوجل در این باب فرمود: «و نسل او را باقی داشتیم».

و گفته اند که نوح پیش از طوفان دو پسر داشت که عردو بمردند، یکی کنعان نام داشت و همو بود که در طوفان غرق شد و دیگری عابر بود که پیش از طوفان بمرد.

از ابن عباس روایت کرده اند که نوح فرزندی آورد به نام سام که فرزندان وی سفید و سخاکی و نجسند و حام که فرزندانش سپید و سیاهند و یافت که فرزندانش سرخ گویند و زرد گوناوند و کنعان که غرق شد و عرب او را بام می نامند، و مسدد همه

آنها یکی بود .

و گجران طوفان را ندانند و گویند: از روزگار کیومرث پادشاهی داشته ایم و کیومرث همان آدم بود و پادشاهی از سلف به خلف رسید ثابه دوران فیروز پسر یزدگرد پسر شهریار ، گویند: اگر طوفانی بود می باید نسب قوم بریده باشد و پادشاهی از میان رفته باشد .

بعضی از آنها نیز به وقوع طوفان معتقدند و گویند در اقلیم بابل و نواحی نزدیک آن بوده و اقامتگاه فرزندان کیومرث در مشرق بود و طوفان به آنها نرسید .

ایسوی جعفر گوید : به خلاف گفته ایشان خداوند از طوفان خبر داده و گفتار او تعالی حق است که فرمود : « وَلَقَدْ نَادَانَا نُوحٌ فَلَنِعْمَ الْمُجِيبُونَ » و تجینه و ادله من الكرب العظيم . و جعلنا ذرینه هم الباقین یعنی و نوح ما را ندا داد و چه نیک احاطت کنان بودیم . پس او را با کسانی از محنت بزرگ رها کردیم و نژاد او را باقی داشتیم .»

و خبر داد که فقط اعقاب نوح به جا ماندند نه دیگران .

اختلاف کسان را درباره کیومرث آورده ام با گفته آنها کسه در بساطه وی به خلاف پارسیان رفته اند و آنها که نسب وی را به نوح علیه السلام رسانیده اند .

سمرة بن جندب از پیمر صلی الله علیه وسلم روایت کرده که گفتار خدای که اعقاب نوح را باقی داشتیم ، مقصود سام و حام و یافث است .

و هم از قتاده روایت کرده اند که خدا گوید : « اعقاب نوح را باقی داشتیم » و

همه کسان از اعقاب نوح به جا مانده اند . و هم از ابن عباس آورده اند که سخن خدای تعالی است که « اعقاب وی را باقی داشتیم » و جز از نسل نوح کس نماند .

از زهری و شمبی روایت هست که وقتی آدم از بهشت فرود آمد و فرزندانیش

بسیار شدند ، هبوط آدم را آغاز تاریخ کردند . تا وقتی که خدای عزوجل نوح را

مبعوث کرد و مبعوث وی را آغاز تاریخ کردند و چون طوفان بیامد و مردم زمینی هلاک شدند و نوح و خاندان و همسرانش از کشتی فرود آمدند زمین را میان فرزندان خویش تقسیم کرد: وسط زمین را به ستم داد که بیت المقدس و نیل و فرات و دجله و سیحان و جیحان و فیشون است و از فیشون تا شرق نیل، و از شگاه باز جنوب، تا وزشگاه، و دوشال، و قسمت مغرب نیل و مائرای آنرا؛ تا وزشگاه یاد دهور به حام داد. و آن سوی فیشون را تا وزشگاه با صیفا قسمت یافت کرد، و آغاز تاریخ از طوفان شدن آتش ابراهیم، آنگاه از آتش ابراهیم شد تا مبعوث یوسف، آنگاه از مبعوث یوسف شد تا مبعوث موسی، آنگاه از مبعوث موسی شد تا پادشاهی سلیمان، آنگاه از پادشاهی سلیمان شد تا مبعوث عیسی پسر مریم، آنگاه از مبعوث عیسی پسر مریم شد تا مبعوث یحیی پسر خدای تعالی علیه و سلم. و این مبدأ تاریخ که از گفته شعبی آورده اند طبق تاریخ بهبود است ولی اهل اسلام هجرت را آغاز تاریخ کرده اند و پیش از آن مبدأ تاریخی نداشته اند ولی چنانکه گفته اند قسریش پیش از اسلام سال قبل را آغاز تاریخ کرده بودند. و دیگر عربان روزهای معروف خویش را آغاز تاریخ کرده بودند چون روز جبهه و کلاب اول و کلاب دوم که آغاز تاریخ آنها بود. و نصاری روزگار اسکندر ذوالقرنین را مبدأ تاریخ کرده اند و هندو هم که تا کنون تاریخشان همانست.

ولی پارسیان مبدأ تاریخ از شاهان خویش داشتند و چنانکه دانم اکنون دوران یزدگرد پسر شهریار را آغاز تاریخ دارند زیرا وی آخرین پادشاه آنها بود که پادشاهی بابل و مشرق داشت.

سخن از چهاراسب

که از دهاق بود

عرب او را ضحاک نامید و حرفی را که به تلفظ مابین سون و زای فشاری باشد ضاد کند و با را ح و قاف را کاف گویند و حمیب بن اوسی از این شعر وی را

منظور دارد که گوید :

آنچه او داشت فرعون و هامان و قارون نداشت.

و به قدرت چون ضحاک بود .

اما تو فریدونی .

و هم اوست که حسن بن هانی ، ابونواس ، به دعوی اینکه از قوم وی بوده است متفاخر کند و گوید :

« ضحاک ، که شیطان و جن در مسیرهای خود »

« پرسش او می کردند از ما بود » اهل یمن دعوی انتساب اودارند .

از هشام کلی روایت کرده اند که درباره ضحاک گوید : «عجم دعوی انتساب ضحاک دارد و پندارد که جم خواهر خویش را به یکی از اشراف خاندان داد و او را پادشاه یمن کرد و ضحاک از او تولد یافت.»

و مردم یمن نیز دعوی انتساب وی دارند و پندارند که وی از مردم آنجا بود و ضحاک پسر علوان پسر عبید پسر عویج بود و سنان ، برادر خویش را پادشاه مصر کرد که سروردهان فرعونان بود ، متگامی که ابراهیم خلیل (سرحمان علیه السلام به مصر رفت ، پادشاهی آنجا داشت .

ولی پارسیان نسب ازدهاق را خلاف آن دانند که هشام از اهل یمن آورده است و گویند که وی یوراسب پسر اردونداسب پسر پیتکا و پرویزوشاک پسر تاز پسر فرواک پسر سیناک پسر مثنی پسر کیومرث بود . و بعضی شان نسب او را به کیومرث برند اما نام پدران وی را جور دنگر آرند و گویند ضحاک پسر اندر اسب پسر ریحدار پسر ویدر بستنگ پسر تاج پسر فریادک پسر ساهمک پسر مادی پسر کیومرث بود .

به پندار گبران ، تاج ، نیای ضحاک پدر عربان بوده است و گفته اند که مادر ضحاک ، دك دختر و پوتنگهان بود و پسر خویش را بکشتن مسا مقرب شهابین شود و بیشتر به بابل مفیم بود و دو پسر داشت ؛ یکی به نام سر باوثر و دیگری بقوار

از شعبی روایت کرده‌اند که قام وی قرشت بود و خدا آنرا اجده‌ای کرد.

روایت شعبی

در این باب:

روایت تاسم بن سلمان از شعبی چنین است: اجدد و هوز و حطای و کله‌پای و سمنص و قرشت پادشاهان جبار بودند و روزی قرشت اندیشه کرد و گفت: «نقدبسی خدای را که بهترین آفریدگاران است، و خداوی را اجده‌ای کرد و او جفت سرداشت و همانست که به‌دیناوند است و به‌پندار همه اهل خبر از عرب و عجم وی پادشاهی همه اقالیم داشت و مردی جادوگر و بدکار بود.

از هشام بن محمد نیز آورده‌اند که ضحاک از پس جم چنانکه گفته‌اند و خدا بهتر داند یکمیز از سال پادشاهی کرد و در سواد عراقی بدره‌کنده‌ای نرس نام در حدود راه کوفه مقر داشت و پادشاهی همه روی زمین داشت و فردی سفسکار و جبار بود و دست به کشتن گشود و نخستین کسی بود که مردم آویختن و سر بریدن نهاد و نخستین کسی بود که ده پست گرفت و درهم سکه زد و نخستین کسی بود که آواز نمود و برای وی آواز خواندند.

گوید: و گفته‌اند که دوباره گدوشت از شانه وی در آمد که پلو را همی زد و سخت دردناک بود تا مغز انسان بر آن نهند و به همین سبب هر روز دو کس رامی‌گشت و دغزشان را بر دو پاره گدوشت خود می‌نهاد و درد آن آرام می‌شد و مردی از بابلی بر او خروج کرد و برچم بست و مردم بسیار بر او فراغ آمد و چون ضحاک بدانست * بهمناک شد و کس فرستاد که کار او بچیت و چه می‌خواهی؟

و او پاسخ داد: «مگر پنداری که پادشاه جهانی و جهان مال تو است؟»

و او گفت: «چرا؟»

گفت: «پس رحمت تو بر جهان باشد نه بر ما تنها، و ای آواز همه مردم جهان

فقط مارا می کشی»

ضحاک رأی خود را پذیرفت و فرمان داد تا دو مردی را که هر روز بیاید کشت از همه مردم گیرند و از جای نخاس بمانند.

گویند مردم اصفهان از اعقاب آن مردند که بر چم برافراشت و پرچم همچنان به نزد پادشاهان ایران در خزانه به جا است و چنانکه شنیده ایم مسعود شیر بود و شاهان ایران طلائ و دیبا بر آن پوشیدند که آنرا مبارک می دانستند.

گویند: و شنیده ایم که ضحاک همان امرود بود که ابراهیم خلیل الرحمن صلی الله علیه وسلم به روزگار وی تولد یافت و همو بود که می خواست ابراهیم را بسوزاند.

گویند: و شنیده ایم که افریدون از نسل جم بود که پیش از ضحاک پادشاهی داشت و پنداشته اند که نهمین فرزند جم بود و موادی بدنیایوند بود و از آنجا در آمد و به مقر ضحاک رسید که در آن هنگام به بند بود و منزلگاه وی را با هر چه در آن بود تصرف کرد و ضحاک خبر یافت و پیامد و عدانیرو از او گرفته بود و دولتش برفته بود و افریدون بر او قنصت در بند کرد و به کوهستان دناوند برد و به پندار عجمان تا کنون آنجا در بند آهنین است و شکنجه می بیند.

بعضی دیگر گفته اند که ضحاک از مقر خویش غایب نبود و افریدون پسر اثقیان پناه مهرروز مهر به مفر وی آمد که فامدای بدنام زرنگ بود و درون یگرفت که یکی اردوناز و دیگری سنوار نام داشت و بیوراسب که این را بدید غافل ماند و مست و سحراب افتاد و افریدون کله او را به گزری پیچیده سر بکوفت که غفلت و بیخردی او افزون شد.

آنگاه افریدون او را به کوهستان دناوند برد و فرماید داد تا کسان مهرروز مهر ماه را که مهرگان بود و روز بند کشیدن بیوراسب بود عهد کنند و افریدون به تخت نشست.

گویند وقتی ضحاک به تخت نشست و تاج نهاد گفت که ما شاهان جهانیم و
مذلت چیزهای آیینیم.

پارسایان پندارند که ملک خاص خاندان اوشهنگه و جم و طهمورت بود
و ضحاک غاصب بود و به جادو و ناپکازی بر مردم جهان چیره شد و آنها را از دو
ماری که بر بازو داشت به مول افکند و به سرزمین بابلی شهری بنیاد کرد و آنرا حوب
نامید و نبطیان را کسان و پاران خود کرد و مردم از او رنج بسیار دیدند و کردگان
را سربرد.

پساری از اهل کتب گفته که بر شانه وی دوباره گوشت برآمده بود چون سر
افسی و ناپکاز و مکاره آنرا به لباس میبوشید و برای نرساندن کسان می گفت که دوما
است و غذا می طلبد و چون گرسنه میشد دوباره گوشت زیر لباس وی میچسبید چنانکه
عصر انسان هنگام کمال گرسنگی و اعظم بچسبید.
بعضی کسان نیز گفته اند که دو مار بود. روایت شعبی را در این باب آوردم و
خدا حقیقت حال را بهتر داند.

بعضی نسب شناسان و اققان امور پارسایان گفته اند که مردم پیروسته از بیوراسب
به رنج در بودند تا وقتی خدا عزوجل هلاک وی را اراده فرمود یکی از عمامه اهل
اصفهان به نام کابی بر او تاخت و این به سبب دویسرش بود که فرستادگان بیوراسب
برای دوما ری که بر شانه داشت گرفته بودند.

گویند: وقتی کابی از کار دو سر به هیجان آمد عصایی بر گرفت و بسوسنی که
داشت بر آن آویخت و پرچم برافراشت و کسان را به مخالفت و پیکار بیوراسب
خواند و بسیار کسی از جور بیوراسب بر او گرد آمد و چون کابی ظفر یافت مردم
پرچم را بهارک گرفتند و بر آن میزدند تا پرچم بزرگ شاهان حجم شد که آنرا
متبرک شمردند و درفش کابیان نام کردند که فقط در حوادث بزرگ افراشته میشد و
آنهم به دست شاهزادگان بود.

از جمله اخبار کابی این بود که وی با پیروان خویش از اصفهان درآمد و در راه کسان بدو پیوستند و چون به نزدیک ضحاک رسید ترس وی در دل ضحاک افتاد و از مقر خویش بگریخت و جا خالی کرد و شجریان به مقصود رسیدند و به دور کابی گرد آمدند و گفتگو در انداختند و کابی گفت که در بند پادشاهی نیست که از خاندان شاهان نیست و باید یکی از اعقاب جم را به شاهی بردارند که جم پسر اوشهنگ پادشاه بزرگ بود که رسم آیین شاهی بنیاد نهاد و رسوم آن را پیادداشت و افرینون پسر اثنیان که در یکی از ولایات از ضحاک رونهان کرده بود پیش کابی و یاران وی آمد و قوم از آمدن وی خسورسند شدند که بهروایی که از پیش داشتند نامزد شاهی بود و او را به پادشاهی برداشتند و کابی و سران قوم یاران وی شدند و چون افرینون به شاهی رسید و کارشاهی بر او قرار گرفت منزلگاه ضحاک را تصوف کرد و به تعاقب وی برخاست و او را در کوهستان دلباوند زندان کرد. به پندار بعضی گبران، ضحاک را در کوهستان به بند و زندان کرد و گروهی از جن را بر او گذاشت بهضیان نیز گفته اند که وی را بکشت.

گبران گویند: از ضحاک کار پسندیده ای شنیده نشد جسز یکبار و چنان بود که وقتی جوار وی سخت شد و بلیه دوام یافت و روزگارش دراز شد مردم از محبت به جان آمدند و بزرگان قوم درباره وی نامه ها کردند و اتفاق کردند که به درآورند و سران و بزرگان از توأحی و ولایات بدروئی شدند و گفتگو انداختند که به صزد او روند و تظلم کنند و به جاب عطف و پیش بکشند و اتفاق کردند که کابی اصفهانی را به سخن گفتن پیش اندازند و چون به در شاه رسیدند خبر دادند و اجاره ورود یافتند و به درون رفتند و کابی پیشاپیش بود و جلو شاه ایستاد و سلام نکرد و گفت: «ای پادشاه چگونه به تو سلام گویم؟ سلام به شاه همه اقالیم گویم یا به شاه یک اقالیم و بس»

ضحاک گفت: «سلام به شاه همه اقالیم گوی که من پادشاه روی زمینم».

اصفهانى گفت: «اگر شاه همه اقالیمی و دست نوبه همه جا مى رسد چرا از همه مردم اقالیم بار و جور تو بردوش ماست و فلان و بهمان را میان ما و اقالیم دیگر تقسیم نکنی؟»

و بسیاری چیزها را بر سربرد که سبک توانست کرد و سخن راست گفت و در قریب ضحاک اثر کرد و فرو ماند و مقرر شد که بد کرده است و به استعالت قوم پرداخت و وعده های خوشایند داد و گفت که بروند و فرود آیند و آرام گیرند، آنگاه پیایندنا حوایجان را بر آرد و به دیار خویش باز روند.

و پنداشته اند که و دك مادر وی از پسر برتر و بهنگارتر بود و به هنگام ملامت قوم نزدیک بود و سخن آنها می شنید و خشمگین و ناخشنود بود و چون قوم برون شدند هیچان ندیده به ضحاک درآمد و او را سرزنش کرد که چرا رفتار قوم را تحمل کرده هست و گفت: «جسارت ایان را بر تو دیدم که چنین و چنان گفتند، چسرا بر خاشی نکردی و دست نبریدی؟»

و به ضحاک بسیار سخن گفت و او که سخت سرور بود پاسخ داد: «من نیز به اندیشه تو خمدانانم اما قوم مرا به گفتار حق غدا قتلگیر کردند و چون خواستم قدرت نمایی کنم و به آنها بازآم حق جلوه کرد و چون کوهی میان من و آنها حایل شد و کاری نتوانستم کرد»، پس او را خاموش کرد و برون فرستاد.

آنگاه پس از چند روز مردم ولایات را بار داد و به وعده هسا که داده بود وفا کرد و باز پس فرستاد و خرمی کرد و بیشتر حوایجان را انجام داد و چنانکه گفته اند جز این کار شایسته ای از ضحاک سوزنده بود.

گویند: «عراجدهائی یکپه از سال بود که شد صدسال پادشاهی داشت و یقیقه هر را نیز به قدرت و نفوذ همانند پادشاه بود».

بعضی دیگر گفته اند عمرش هزار و صد سال بود و یکپه از سال پادشاهی کرد تا وقتی که آفریندن قیام کرد و مغلوب و مفتول شد.

بعضی از دانشوران پارسی گفته اند از آن گروه که مدت عمرشان به تورات نیامده کس را ندانیم که عمرش از ضحاک و از جابر پسر یافث پسر نوح، پدر پارسیان درازتر باشد که عمر وی چنانکه گفته اند هزار سال بود.

خبر بیوراسب را در اینجا آوردیم از آنرو که به پندار بعضی ها نوح علیه السلام به روزگار وی بود و به سوی او و دیگر مردم مسلک نشد که طایفه وی و مشرد و عاصی خدا عزوجل بر دند مبعوث شد و نعمت خدای را در باره نوح که اعلیٰ نعت خدا کرده بود و آنموردیم که خدایش با گروه مؤمنان نجات بخشید و اعدای وی را در جهان باقی گذاشت و ذکر جهل وی به جا ماند و در آخرت نیز نعیم مقیم و عیش مهنا دارد اما گروه دیگر را به سبب عصیان و نافرمانی هلاک کرد و نعمشان بگرفت و عبرت آموز گسان شدند و در آخرت نیز نصیبشان عذاب الیم است.

اکنون به سخن از نوح علیه السلام باز رویم و خبر او و اعتقالاتش را بگوییم که هم اکنون چنانکه خدا عزوجل خبر دارد به جا مانده اند و آنها که نوح سویشان مبعوث بود به جز فرزندان و اعدای وی همه نابود شدند و کس از آنها نماند، از پیش گفتار پیمبر صلی الله علیه و سلم را در باره اعدای نوح که یادشان به قرآن هست آوردیم که فرمود: «سام و حام و یافث یوده اند.»

از وهب بن منبه روایت کرده اند که سام پسر نوح پدر عمران بود و حام پدر سیاهان بود و یافث پدر ترکان و پدر یاجوج و ماجوج بود که بی عی ترکانند.

گویند: زن یافث از بسبه دختر مرازلی پسر درسیل، پسر محسوبی، پسر اخنوخ، پسر قین، پسر آدم علیه السلام بود و هفت پسر و یک دختر آورد. بدینان: جومر پسر یافث که به گفته ابن اسحاق پدر یاجوج و ماجوج بود، و سارح پسر یافث، و وایل پسر یافث و توبیل پسر یافث، و هوشل پسر یافث، و ترس پسر یافث، و شبکه دختر یافث.

گویند: و بنده داشته اند که یاجوج و ماجوج و سقاییان و ترکان از اعدای

یافتند.

زن حام پسر نوح، صلیب دختر مارب پسر درمسیل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسر آدم علیه السلام بود و سه پسر آورد: کوش پسر حام و قوط پسر حام و کنعان پسر حام. کوش پسر حام، قرنیل دختر بنوایل پسر ترمس را به زنی گرفت و چنانکه بناشته اند، نبطیان مصر از اعقاب اویند. و کنعان پسر حام، ارسل دختر بنوایل پسر ترمس پسر یافث پسر نوح را به زنی گرفت و سیاهان و قران و زنگان و زغاوه و همه اقوام سیاه از اعقاب اویند.

ابن اسحاق گوید: «به پندار اهل تورات این از نضرین نوح علیه السلام بود که پسر خود حام کرد و چنان بود که نوح بخفت و عورتش نسیان شد و حام بدید و نپوشید و سام و یافث دیدند و جامعه ای بر آن انداختند و عورت پدر بیوشانیدند و چون از جواب برخاست و رفار حام و سام و یافث را بدانست گفت: و کنعان پسر حام ملعون باد و فرزندانش پندگان برادرانش باشند! آنگاه گفت: و خدا، پروردگار سام را برکت دهد و حام بنده دو برادر خویش باشد و یافث را خدا پادشاه دهد و بهمن سام در آید و حام بنده آنها باشد.»

نگوید: و زن سام بن نوح، صلیب دختر بنوایل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسر آدم بود و چند پسر آورد: ارفخشذ بن سام و اشود سام و لاوذن سام و عوالم بن سام. نگوید: و سام را سری پناه ارم بود و ندانم که از مادر ارفخشذ و برادران وی بود یا نبود.

در ابن عباسی آورده اند که چون سوقی الثمانین مابین فرات و صرات پسرای فرزندان نوح ننگ شد پرفتنند و یابل را بنیاد کردند که دوازده فرسخ در دوازده فرسخ بود و بسیار شدند و همد هزار بودند و همگی پیرو اسلام بودند.

ابن اسحاق گوید: لاوذن سام بن نوح، سبکه دختر یافث پسر نوح را به زنی گرفت و مردم فارس و نگرگان و اقوام فارسی از اعقاب اویند و عسقم و ععلیق نیز

پسران وی بودند و ندانم که آیا از مادر فرس بودند یا نه.

گوید: عیال بنی بدر عبدالله بود که در زمین پراکنده شدند و در مشرق و عمان و حجاز و شام و مصر مفر گرفتند و جباران شام که نام کنعانیان داشتند از آنها بودند، فرعونان مصر نیز از آنها بودند و مردم بحرین و قوم جاسم عمان و بنی علف مدینه و بنی سعد بن هزان و بنی مطر و بنی ازرق و اهل نجد و طایفه بدیل و راسل و خفار و مردم تبما و پادشاه حجاز عقیق تبما موادم با آنها بودند. در نجد نیز مفر داشتند و مردم طائفت بنی عبد بن ضخم طایفه ای از عیس قدیم، نیز از اعقاب لاوذ بودند.

گوید: و بنی امیم بن لاوذ بن سام بن قوح درو بار به ریگزار عالج مفر داشتند و بسیار شدند و به سبب گناهی که کرده بودند عذاب خدای بدانها رسید و نابود شدند و باقیانده آنها را نساغ گویند.

گوید: و فرزندان طسم بن لاوذ عقیق یمامه و اطراف بودند و بسیار شدند و به بحرین رفتند و طسم و عیال بنی و امیم و جاسم عرب بودند و زبانشان عربی بود و فارسین مشرق که به دیار فارسین بودند به پارسی سخن کردند.

گوید: و فرزندان ارم بن سام بن نوح عوص بن ارم و غائرن ارم و حویل بن ارم بودند.

و عوص بن ارم، غائرن نوح و عاد بن عوص و عیال بن عوص را آورد و غائرن ارم نمود بن غائر و جدی بن غائر را آورد که همه عرب بودند و به زبان مضرى سخن کردند و عربان این اقوام عرب را عاربه گفتند یعنی عسرب اصیل که عربی زبان مادریشان بود. و فرزندان اسماعیل بن ابراهیم را عرب شد قساق یعنی عربان تا اصیل گفتند که وقتی میان اقوام عرب مفر گرفتند به زبان آنها سخن گفتند. پس عاد و نمود و عیال بنی و امیم و جاسم و جدی بنی و طسم عرب درست باشند.

قوم عاد در همه ریگزار حاضر موت تا پس مفر داشت و قوم ثمود در حجر

ما بین حجاز و شام بود تا رازی الفری و اطراف آن و جدیس به طسم پیوست و با آنها به یمامه و اطراف آن بودند تا بحرین و در آن روزنگار یمامه جو نام داشت و قوم بجاسم در عمان مفر گرفت و آنها بودند.

دیگری به جز این اسحاق گوید که نوح در حق سام دعا کرد که پسران و رسولان از نسل وی باشند و در حق یافث دعا کرد که شاهان از نسل وی باشند و در این مورد او را بر سام مقدم داشت و در حق حام نفرین کرد که رنگش بگسودد و فرزندانیش بنده فرزندان سام و یافث شوند.

گوید: در کتب هست که پس از آن بر حام رفت آورد و در حق وی دعا کرد که فرزندانیش از برادران رفعت باشند و از نوادگان خویش برای کسوف پسر حام و برای جسامر پسر یافث دعا کرد، از آنرو که تنی چند از نوادگان به نوح پیوستند و چون فرزندان تنی به خدمت او گمر بستند و بسوای بعضی از آنها دعا کرد.

گسوده و سام غائر را آورد و علیم و اشد و ارفخشذ و لاوذ و ارم، و در مکه مفر داشت. گوید و پسران و رسولان و نبیان و همه عربان و فرعونان مصر از نسل ارفخشذ بودند و همه شاهان عجم از ترك و خزر و دیگران و پارسایان که آخرین پادشاهان بزرگ گرد پسر شهریار پسر پرویز بودند و نسب وی به کیومرث پسر یافث می رسید از نسل یافث پسر نوح بودند.

گوید: و گفته اند که جمعی از فرزندان لایذبن سام بن نوح و دیگر برادران وی سوی جاور رفتند و جاور آنها را بدینعت و ملک خویش در آورد و مادی پسر یافث از آنها بود که شیرهای مادی منسوب به اوست و گویند که کبورش ماوژی قاتل بلشهر پسر اوکودوخ پسر بخت نصر از فرزندان اوست.

گوید: مردم نوبه و حبش و فزان و هند و سند و سواحل مشرق و مغرب از فرزندان حام پسر نوحند و سرود نیز از آنها بود، وی نمسودین کوش بن

حام بود .

گوید: و ارفخشذ بن صام قینان را آورد و در تورات بادی از او نیست و در باره او گفته اند که شایسته نبود نامش به کنایهای منزل بیاید از آنرو که جادوگر سر بود و خویشش را خدا خواند و در تورات موالید به ارفخشذ بن صام و به شالخ بن قینانین ارفخشذ منسوب شد و نام قینان به همان سبب که مذکور افتاده میان نیامد. گوید: و گفته اند که شالخ بن ارفخشذ از فرزدان قینان بود و شالخ غائر را آورد و غائر دو پسر آورد یکی قلیخ که معنی آن به عربی قاسم است و این نام از آنرو یافت که به روزگاروی زمین قسمت شد و زبانها آشفته شد و دیگری قحطان نام یافت .

و قحطان به عرب و یفطان را آورد که به سرزمین یمن فرود آمدند و قحطان نخستین کس بود که پادشاهی یمن یافت و نخستین کس بود که به درود او «ابیت اللعن» یعنی گزندت مهلا گفتند چنانکه شاهان را گویند.

و قلیخ بن غابر، ارفخا را آورد و ارفخا ساروخ را آورد و ساروخ ناحور را آورد و ناحور را آرخ را آورد که نام وی به عربی از رهود و سارخ ابراهیم صلوات الله علیه را آورد. و ارفخشذ، نمرود بن ارفخشذ را آورد و مفر وی در ناحیه حجر بود .

و لاوژ بن سام، طسم و جدیس را آورد و مفرشان در بنگاه بود. و نیز لاوژ عمیق بن لاوژ را آورد و مفر وی در حرم و اطراف مکه بود و بعضی فرزدان وی به شام پیوستند و عمالقی از آنها بودند و نیز لاوژ امیم را آورد که فرزند بسیار داشت و بعضی شان در مشرق به نزد بامر پسر یافت رفتند.

و ارم بن سام، عوص را آورد و مفر وی احقاف بود، و عوص، شاد را آورد. اما حام بن نوح، کوش و مصرایم و قوط و کنعان را آورد. نمرود جبار بابل پسر کوش بن حام بود و دیگر فرزندان حام سوی سواحل مشرق و مغرب و نوبه و

همیشه و فرزندان رفتند.

گویند: و گفته‌اند که مصر اینها قبط و بربر را آورد و فوط، به سرزمین سندو هند رفت و مردم آنجا از اعقاب اویند، و یافث بن نوح، جامر و موع و مودای و یوان و ابوال و ماشج و نرسی را آورد. شاهسان ایسران از اعقاب جامر بودند و ترک و خوز از فرزندان نرسی بودند و اشبان از فرزندان ماسج بودند و باجوج و ماجوج که در مشرق ترک و خوز مفر دارند از فرزندان موع بودند و سقلا یسان و برجان از فرزندان یوان بودند.

و مردم اشبان بفروغگار قدیم از آن پیش که فرزندان عیص به سرزمین روم روند آنجا بودند و هریک از این سه گروه اعقاب سام و حنم و یافث به سرزمینی رفتند و مفر گرفتند و دیگران را به آنجا راه ندادند.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدا به موسی علیه السلام وحی کرد که تو و قومت و اهل جزیره و اهل حال از فرزندان سام پسر نوحید و عرب و فرسی و نبط و هند و سسد نیز از فرزندان سام پسر اوچند.

محمد کلینی گویند: هند و سند ایسران توفین پسر بهطن پسر عابیر پسر شالح پسر ارفخشذ پسر سام، پسر نوحند، و مکران نیز ایسران ویند.

و جرهم که نامش هجرم بود پسر عابیر پسر سبا پسر یقطن، پسر عابر پسر شالح پسر ارفخشذ پسر سام پسر نوح بود.

و حضرموت پسر یقطن پسر عابر پسر شالح بود و یقطن، قحطان پسر عابر پسر شالح پسر ارفخشذ پسر سام پسر نوح بود، به گفته کسانی که او را به غیر اسماعیل انتساب داده‌اند.

و فارسین پسران فارس پسر بیری پسر ناسور پسر سام پسر نوحند.

و نبط ایسران نبط پسر کاش پسر ارم پسر سام پسر نوح بودند.

و اهل جزیره و اهل فرزندان ماشی پسر ارم پسر سام پسر نوح بودند.

و عملیق و طلم و امیم پسران لوز پسر سام پسر نوح بودند.
و عملیق پدر عالفه بود که قوم پر بر فرزندان نمیا پسر مارب پسر فاران پسر عسرو
پسر عملیق از آنها بودند، بجز صنهاجه و کنانه که پسران فریقش پسر قیس پسر صیفی
پسر ما بودند.

گویند قوم عملیق نخستین کسان بودند که به عربی سخن کردند. و این هنگامی
بود که از بابل درآمدند و آنها را با جرهم عرب عاربده گفتند.
و نمود و جدیس پسران عابر پسر سام پسر نوح بودند.
و عاد و عیل پسران عوص پسر ارم پسر سام پسر نوح بودند.
و روم پسران لنطی پسر یونان پسر یافث پسر نوح بودند.
و عمرو پسر گوش پسر کنعان پسر نوح بود که پادشاه بابل و حریف ابراهیم
خلیل الرحمن صلی الله علیه بود.

گویند و عاد را بدروز گارشان عاد ارم گفتند و چون عباد هلاک شد نمود را
ترم گفتند و چون نمود هلاک شد دیگر فرزندان ارم را ارم گفتند که نهطیان بودند.
و همه اینان پیرو اسلام بودند و به دابل مقبر داشتند تا عمرو پسر حوش
پادشاهشان شد و به مرستش بتاب دعوتشان کرد و پذیرفتند و شبانگاه ربانان سوپانی
بود و هنگام صبح خدا عز وجل زبانهایشان را آشفته کرد و سخن همدیگر را فهم
نکردند.

فرزندان سام هجده ربان داشتند و فرزندان حام هجده ربان داشتند و فرزندان
یافث شصت و سه ربان داشتند و خدا عز وجل عاد و عیل و عمرو و جدیس و عملیق
و طلم و امیم و بنی ایش پسر عابر پسر شالخ پسر ارفخشث پسر سام پسر نوح را عربی
آموخت و پرچم در آنها در بابل بر ناظر پسر نوح بود.

و نوح چنانکه از ابن عباس روایت کرده اند زنی از بنی قایل داشت کسه
پسری آورد و نام او را بر ناظر کرد، و فرزندان وی در مشرق در شهری به نام معلون

شمس مقرر دارند.

و فرزندان سام به مجدل، نخیه زمین از ساندما تا دریا و از یمن تا شام مقرر کردند و خدا عزوجل پسیری و کتاب و جمال و رنگه روشن و سپیدی را به آنها داد.

و فرزندان حام در وزشگاه باد جنوب و دور مقرر گرفتند که آنجا را داروم گویند و خداوند نیرنگی و کمی سپیدی به آنها داد و دیارشان و آسمانشان را آباد کرد و طاعون از آنها برداشت و ائل و ارك و عنبر و عناب و نخل به سرزمینشان داد و خورشید و ماه را در آسمان بالای سرشان روان کرد.

و فرزندان یافث در صفون و وزشگاه باد شمال و صبا مقرر گرفتند و سرخی و زرد گونگی نصیبشان شد و خدا زهیشان را خلوت کرد با سرمای سخت و آسمانشان نیز خلوت است که از هفت ستاره سیار چیزی بالای سرشان برود از آنرو که زیر بنات انعمی و جدی و فرقدین باشند و بلیه طاعون دارند.

و قوم عاد به شهر پیوست و در آنجا به دره‌ای مغیث نام هلاک شدند و پس از آن قوم مفره در شهر به آنها پیوستند.

و عییل به محل پشرب رفتند.

و عمالقی به صنعا مقیم شدند پیش از آنکه صنعا تمام گیرد، سپس بعضیشان سوی پشرب سرانیز شدند و عییل را از آنجا برانند و به محل جحفه فرود آمدند و سیل بیامد و نابودشان کرد و اینر وجهه نام یافت.

و نمود به حجر و اطراف آن پیوستند و آنجا هلاک شدند.

و لاسم و جدیس به یمامه پیوستند و هلاک شدند.

و امیم به سرزمین ابار پیوستند و آنجا هلاک شدند.

ابر سرزمین مابین سامه و شهر است و اکنون کس بدانجا راه ندارد و جن

در آن چیده است و به اندساب ابار سرزمین، ابار نام یافت.

و فرزندان یفطن پسر عابر به یمن پیوستند و یمن از آن نام یافت که از سمت راست سوی آن شدند.

و جمعی از بنی کنعان بشام پیوستند و شام از آن نام یافت که از سمت شمال سوی آن شدند و شام را سرزمین بنی کنعان گفتند. آنگاه بنی اسرائیل آمدند و آنها را بکشتند و بیرون کردند و شام از آن بنی اسرائیل شد. پس از آن رومیان بر بنی اسرائیل تاختند و آنها را بکشتند جز آنکه کی را که سوی عراق راندند. پس از آن عربان بیامدند و بر شام تسلط یافتند.

و قالیخ که پسر عابر پسر ارفخشذ پسر سام پسر نوح بود، چنانکه گفتیم زمین را میان فرزندان نوح قسمت کرد.

ولی خیر از پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم و علمای سلف در اتساب انتهای زمین چنین است که در روایت سمره آمده که فرمود: «سام پدر عرب است و هافث پدر روم و حام پدر حبش» و روایت به این مضمون مکرر است.

و روایت از سعید بن مسیب هست که گفت: «نوح سه پسر داشت و هر يك را سه پسر بود: سام و حام و هافث. سام عرب و فارس و روم را آورد که همه نیکند و هافث ترك و سغلاب و باجوچ و ماجوچ را آورد که نیکي ندارند و حام قبط و زنگان و بربر را آورد.» و روایت از حمزه بن ربیع است که هر سه پسر مجعد موی فرزند حام است و هر درشت چهره و ریز چشم فرزند هافث است و هر نیکو روی و نیکو موی فرزند سام است.» گوید: و نوح حام را نفرین کرد که موی فرزندانش از گوش نگذرد و هر کجا فرزندان وی به فرزندان سام برخوردند به پند گیشان گیرند.

به پندار اهل ثورات نوح پانصد ساله بود که سام تولد یافت و سام یکصد و دو ساله بود که ارفخشذ را آورد و همه عمر سام چنانکه گفته اند یکصد و دو سال بود. و ارفخشذ قبتان را آورد و همه عمر ارفخشذ چهارصد و سی و هشت سال بود و هنگام تولد قبتان سی و پنج سال داشت.

و قینان شالغ را آورد و این به هنگامی بود که قینان سی و نه سال داشت و مدت عمر قینان را در کتابها نیاورده اند به سببی که از پیش گفتیم.

و شالغ عابر را آورد و به هنگام تولد وی سی ساله بود و همه عمر شالغ چهار صد و سی و سه سال بود.

و عابر فالغ و برادرش قحطان را آورد. تولد فالغ یکصد و چهل سال پس از طوفان بود.

و چون کسان فراوان شدند و طوفان را به یاد داشتند به بنیاد شهری پرداختند که در آن فراموش شوند و پراکنده نباشند یا برجی بلند که اگر باز دیگر طوفان شد از آن مصون مانند غرق نشوند و جدا عزوجل اراده فرمود که کارشان سامان نیاید و بندهرشان صورت نگیرد و بدانند که همه قدرت و کار به دست اوست و جمعشان را بپراکند و زبانها را گونه گون کرد.

و عمر عابر چهار صد و هشتاد و چهار سال بود.

و فالغ ارغوا را آورد و همه عمر فالغ دویست و سی و هفت سال بود و هنگام تولد ارغوا سی سال داشت.

و ارغوا ساروغ را آورد و همه عمر ارغوا دویست و نود و سه سال بود و هنگام تولد ساروغ سی و دو سال داشت.

و ساروغ ناحور را آورد و همه عمر ساروغ دویست و سی سال بود و هنگام تولد ناحور سی ساله بود.

و ناحور نارخ را آورد که پدر ابراهیم صلوات الله علیه بود و این نام را پدرش به او داد و چون به سرپرستی خدایان مبرور رسید نام وی را آذر کرد.

گویند: آذر نام پدر ابراهیم نبود بلکه نام پتی بود؛ این سخن را از مجاهد روایت کرده اند. و به قولی این لقب او بود به سبب نقصی که داشت و به معنی کج بود.

و ناحور هنگام تولد نارخ بیست و هفت سال داشت و همه عمر ناحور دویست

و چهل و هشت سال بود.

و تاریخ ابراهیم را آورد و هنگام نوولد ابراهیم پیکهزار و هفتاد و نه سال از طوفان گذشته بود.

بعضی اهل کتاب گفته اند که نوولد ابراهیم دویست و شصت و سه سال پس از طوفان و سه هزار و سیصد و سی و هفت سال پس از خلقت آدم علیه السلام بود. و قحطان پس را میرا میرا را آورد و یعرب را آورد و یثحب را آورد و سبا را آورد و سبا حبیره کهلان و صمر و واهر و انمار و مر و عامله را آورد. و عمر پس سبا عدی را آورد و عدی نخم و جذام را آورد.

به پندار بعضی نسب شناسان پارسی نوح همان افریدون بود که از دهاق را مغلوب کرد و پادشاهی از او گرفت، و بعضی دیگر پنداشته اند که افریدون ذوالقرنین حریف ابراهیم علیه السلام بود که در بشر السبع بمرد و در قسر آن یاد شده است.

بعضی دیگر گفته اند وی سامیان پس راود بود و در اینجا از او یاد کردم به این سبب که گفته اند وی نوح بود و حکایت او با نوح همانند بود که سه فرزند داشت و دادگرو نکوسیرت بود و ضحاک به دست او هلاک شد.

گویند هلاک ضحاک به دست نوح بود و قوم نوح همان قوم ضحاک بود، و پارسیان درباره نسب افریدون گویند که وی از اعقاب جسم شاد شاه بود که چنانکه از پیش گفتم از دهاق او را بکشت و میان فریدون و جم ده پدر فاصله بود. از روایت هشام کللی شنیده ام که افریدون از نسل جم شاه بود که پیش از ضحاک بود و پنداشته اند که نهمین نسل جم بود و بعد نیانود نوولد یافت و بیرون شد تا به مقر ضحاک رسید و او را بگرفت و به بند کرد و دویست سال پادشاهی داشت و مرد مظالم کرد و مردم را به پرستش خدای و انصاف و یبکی واداشت و زمین و چیزهای دیگر را که ضحاک به ستم گرفته بود به صاحبانش پس داد، مگر آنچه صاحب آنرا نتوانست

یافت که بر مسمندان و عامه کسان وقف کرد.

گویند وی نخستین کس بود که به طب و نجوم پرداخت و سه پسر داشت که بزرگتر سر نام داشت و دومی طوج و سومی ابرج.

افریزون پیم داشت که پسران اتفاق نکنند و به بکد بگسر تعدی کنند و ملک خویش را بر آنها تقسیم کرد و بر تیرها نوشت و بگفت تا هر يك نوری بر سر گیرند و روم و ناحیه مغرب از سرم شد و ترك و چین از طوج شد و عراق و هند از سومی شد که ابرج بود و تاج و تخت بدو داد و چون افریزون بمرد در برادر به ابرج ناخنند و او را بکشتند و سیصد سال پادشاهی زمین را میان خود داشتند.

گوید: به پندار پارسیان پدران افریزون تا ده پشت همه انقیان نام داشتند؛ از آنرو که از ضحاک پور فرزندان خویش بیمناک بودند و روایت بود که یکیشان پسر ضحاک چهره شود و انتقام جرم را بگیرد، و انسان به انقیاد ممتاز و شناخته بودند؛ یکی را انقیان صاحب گاو قرمز گفتند و انقیان صاحب گاو اَباق و صاحب گاو چنان و چنان و فریزون پسر انقیان پر گاو بود به معنی صاحب گاو بسیار، پسر انقیان نیک گاو یعنی صاحب گاو ان خوب، پسر انقیان سیر گاو، یعنی صاحب گاو ان چساق و درشت، پسر انقیان پور گاو یعنی صاحب گاو ان به رنگ گورخر، پسر انقیان اخشین گاو یعنی صاحب گاو ان زرد، پسر انقیان سیاه گاو یعنی صاحب گاو ان سیاه، پسر انقیان سید گاو یعنی صاحب گاو ان سپید، پسر انقیان کیر گاو یعنی صاحب گاو ان خاکستری، پسر انقیان زمین گاو یعنی صاحب همه جور گله و همه رنگ گاو پسر انقیان بنفروسی پر جرم شد.

گویند افریزون نخستین کس بود که لقب کی گرفت و او را کی افریزون گفتند و معنی کی پای باشد، چنانکه گویند روحانی یعنی گداری خواهش و پسا است و به روحانیت پیوسته است و گویند که معنی کی سودجوی باشد و به پندار بعضی ها کی به معنی شکوه باشد و افریزون وقتی ضحاک را بکشت شکوه یافت.

عجایب هارسى گویند که افریدون مردی تنومند و نکورری و شکوهمند و مجرب بود و بیشتر جنگ وی با گرز بود و سرگزری چون سرتاو بود.

و پادشاهی ایرج بر عراق و اطراف در ایام وی بود و روزگار ایرج به شاهى افریدون آمیخته بود و او پادشاهی همه اقلیم داشت و در ممالك یگشت و چون به تخت نشست گفت: «بهاری و کمال خدا، ضحاک را مغلوب و شیطان و یارانش را منکوب کردیم»، آنگاه مردم را انفرزاد و به انصاف و داد و نیکوکاری و شکرگزاری ترغیب کرد و هفت کوه را نهاد یعنی سرپرست کوهستان و دناوند و جاهای دیگر را به تریبی همانند تعلیم به آنها سپرد.

گویند و چون بر ضحاک دست یافت ضحاک بدو گفت: «مرا به انتقام جلدت جرم مکشی.»

و افریدون گفت: «سخت بالا گرفته‌ای و خوبش را بزرگ پنداشته‌ای که چنین طمع مباداری» و بدو یاد آوری کرد که جدش بزرگتر از آن بود که مسنگ ضحاک باشد و گفت که او را در مقابل گاوی که در خانه جدش برده است می‌کشد.

گویند افریدون نخستین کسی بود که فیل، اهل کرد و برقیل نشست و اسیر کشید و مرغابی و کبوتر نگهداشت و تریاق داشت. وی با دشمنان پیکار کرد و تازی و مارشان کرد و زمین را بر سه پسر خود طوج و سقم و ایرج تقسیم کرد و قلمرو ترک و خزر و چین را که چین بعداً نام یافت به طوج داد و همه نواحی مجاور را بدان پوست و روم و سغلاب ویرجان و نواحی مجاور را به سلم پسر روم داد و قسمت مپانه و آباد زمین را که اقلیم بابل است و آنرا خنارث گفتند با هند و سند و حجاز و جاهای دیگر به ایرج داد که برادر کوچکتر بسود و او را بیشتر از همه دوست داشت و بدین سبب اقلیم بابل ایرانشهر نام گرفت و هم به سبب اقلیم بابل میان فرزندان افریدون و اعقابشان دشمنی افتاد و شاهان خنارث و ترک و روم به جنگ و خونخواهی و مبراث جوئی برخاستند.

گویند وقتی طوج وسلم بدانشند که پدرشان ابرج را بر آنها برتری داده است به دشمنی او برخاستند و کار دشمنی بالا گرفت تا طوج وسلم بر ابرج تاختند و به کشتن و دزدیگری او را بکشتند و طوج کمندی پیداخت و او را خفه کرد، بدین سبب ترکان کمنداند از شدند.

ابرج دوسر داشت به نام وندان واسطونه و دخترى به نام خوزك و به قولی خوشك وسلم و طوج دوسر را با پدر بکشتند و دختر بماند. گویند: روزی که افریذون به ضحاک دست یافت، روز مهر مهرماه بود و مردم این روز را عید گرفتند که محنت ضحاک از میان برخاسته بود و آنرا مهرگان نام کردند.

گویند: افریذون جباری دادگر بود، قامت وی نه نیزه بود و هر نیزه به اندازه کشیدنی دودست بود، پهنای کمرش سه نیزه بود و پهنای سینه اش چهار نیزه بود باقیمانده نمرود پسان و قبطیان را در سواد عراق دابال کرد و سرانشان را بکشت و آثارشان را نابود کرد و مدت پادشاهیش پانصد سال بود.

سخن از حوادی که از نوح
تا ابراهیم خلیل الرحمن
علیهما السلام بود

از پیش گفتیم که کار نوح و فرزندان او چگونه بود که زمین را پس از وی تقسیم کردند و مقر هر گروه کجا بود، و دو گروه از بنی ارمین سامین نوح پس از نوح طغیان کردند؛ یکی اعقاب عادین عوصین ارمین سامین نوح که عاد قدیم بودند و دیگر ثمودین جاثرین ارمین سامین نوح که همگی عربان عاربه بودند.

اما قوم عاد:

خدای عزوجل هود بن عبدالله بن رباح بن جلود بن عساد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح را سوی آنها فرستاد. به پندار بعضی نسب شناسان، هود، عابر بن شالخ بن ارفخشذ بن سام بن نوح بود. قوم هود سه بت داشتند که پرستش آن می کردند و یکی را صدا گفتند و دیگری را صمود و سومی را هباء و هود به توحید خدا و عبادت او و ترك ستم با کسان دعوتشان کرد که تکذیب وی کردند و گفتند کی از ما نیرومندتر است و جزا ندکی به خود ایمان بیاوردند.

و چون در طغیان خویش مصر شدند هود اندرزشان داد و گفت: «افینون بكل ربیع آیه تعبون، و لنخذلون مصانع لعلکم تخذلون. و اذا بطشتم، یطشکم جبارین. فاتقوا الله و اطیعوا، و اتقوا الذی اعدکم بما تعلمون، اعدکم بانجام و بنین. و جنات و عیون. انی اخاف علیکم عذاب یوم عظیم» یعنی چرا در هر مکانی به بیهوده سری، نشانی بنا می کنید؟ و آبیگرها می سازید، مگر جاودانه زنده خواهید بود؟ و چون سختی کنید چون ستمگران سختی می کنید از خدا ترسد و اطاعت کند از آنکس که آنچه می داند کمکنان داده است بشرید چهار پایان و فرزندان کمکنان داده است، یا باغستانها و چشمه سارها، که من بر شما از عذاب روزی بزرگ می-نرسم» و چو ایشان به هود این بود که

«قالوا سواء علینا او عطت ام لم تکن من الواعظین» یعنی گفتند: پند دهی یا پندگونی باشی برای ما یکسان است.

«وقالوا یا هود ما حشنا بینة و ما نحن بشا کسی آلهتنا من قولك و ما نحن لك بمؤمنین، ان نقول الا اعتراضك بعض آلهتنا بسوه» یعنی گفتند: ای هود برای ما دلیلی نیاورده ای و به گفته تو رها کن خدايان خویش نیستیم و ترا باور نمی کنیم و

جز این نگوییم که بعضی خدایان ما آسیبی به تو رسانده اند و چنانکه گفته اند خدا سه سال باران به آنها قدار تا به محنت افتادند و گروهی را به طلب باران فرستادند که قصه آن در روایت حسان پکری آمده که گوید: «سوی پیمبر می شدم و در ریزه زنی را بدیدم که گفت: مرا پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم توانی برده؟»

گفتم: «آری» و او را برداشتم تا به مدینه رسیدم و به مسجد شدم و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بر منبر بود و بلال شعبیری به دست داشت و پسر جمهای سیاه افراشته بود.

گفتم: «این چیست؟»

گفتند: «عسروین عاصی از غزا آمده.»

و چون پیمبر صلی الله علیه و سلم از منبر به زیر آمد، پیش وی رفتم و اجازه خواستم و اجازه داد گفتم: «ای پیمبر خدای زنی از بنی تمیم برداشت که از من خواسته او را پیش تو آرد.»

فرمود: «ای بلال به او اجازه بده.»

گوید: و زن در آمد و چون بنشست، پیمبر به من فرمود: «میان شما و بنی تمیم چه بزی بوده است؟»

گفتم: «آری و شکست از آنها بود، اگر خواهی که دهنارا میان ما و آنها فاصله کنی یکن.»

و زن گفت: «ای پیمبر خدا پس حاجتمند تو که چارو ده؟»

گفتم: «من چون آن گوسفندم که گزگی همراه برده باشم و بدو گفتم: «ترا آوردم که دشمنم با من؟» خدا نکند چون فرستادگان عار باشم.»

پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «فرستادگان عار چگونه بودند؟»

گفتم: «قصه را نوبت دانم، عادیان به قحط افتادند و کسان به عسای یاران

فرستادند و آنها در مکه به بکر بن معاویه گذاشتند که شراشان داد و دو کنیز وی مدت یکماه برایشان آواز خواندند، آنگاه یکی را سوی کوهستان مهره فرستادند که دعا می کرد و ابرها می آمد و چون ابری آمدی گفتی فلان جا رو تا ابری بیامد و ندا آمد؛ بگیر که خاکستر است و از عادی یکی را باقی بگذار.»

گوید: و فرستاده این بشنید و از آنها نهان داشت تا عذاب خدا بیامد.

ابو بکر بن عباس درباره قصه عادیان گوید که فرستاده به کوهستان مهره بالا رفت و گفت: «خدایا برای اسیری نیامده ام که فدیه رهم یا بیماری که شفا دهم به دعا آنچه باران خواهی داد بده.»

گوید: پس ابرها بر آمد و ندا رسید که از این ابرها برگزین، و او همی گفت: «سوی بنی فلان روید» و عاقبت ابری سپاه بر آمد و فرستاده گفت: «سوی عاد روم» و ندا آمد بگیر که خاکستر است و از عادی یکی را باقی بگذار.

گوید: و قصه را از آن گروه که پیش بکر بن معاویه شراب می خوردند نهان داشت و بکر بن معاویه نخواست قصه را به آنها که مهمان و برخوانش بودند، گفته باشد و آنرا ضمن آوازی یاد کرد.

این اسحاق گوید: وقتی قوم عاد دچار قحط شدند گفتند گسروهی را به مکه فرستیم تا برای ما طلب باران کند، و قبل بن عمرو و لقیم بن هزار بن هزار بن عیسی بن صدیق عاد اکبر و مرثد بن سعد بن عفر را که مسلم بود و اسلام خویش نهان می داشت و جلهمه بن خبیری دایمی معاویه بن بکر و لسان بن عادی بن فلان بن صدیق عاد اکبر را فرستادند و اینان هر کدام با گروهی از قوم خویش رفتند و جمع فرستادگان هفتاد کسی بود و چون به مکه رسیدند بر معاویه بن بکر فرود آمدند و جایشان بیرون مکه و خارج حرم بود، معاویه آنها را منزل داد و گرمی داشت که خالگان و داماد وی بودند و هزاره دختر بکر و خواهر ننی معاویه زن لقیم بن هزار بود که عیسی بن لقیم و عیسی بن لقیم را آورده بود و آنها در خاندان معاویه به مکه پیش خالگان خود بودند و اینان از مردم

عاد می‌آخرو باقیماندهٔ عاد قدیم بودند.

و چون فرستادگان عاد بر معاویه بن بکر فرود آمدند، ماهی پیش وی همانند و شراب خوردند و دو کتیز معاویه بن بکر برایشان آواز خواندند. بکماه راه آمده بودند و بکماه اقامت گرفته بودند و چون معاویه دید که اقامتشان دراز شد و قومشان آنها را فرستاده بودند که برای رفع بلیهٔ خشکسالی دعا و استغاثه کنند این کار را خوش ندانست و گفت: بخالکان و دامادهایم نابود شدند و اینان مهمانان منند که بر من وارد شده‌اند و ندانم چکنم و سرم آید بگویم که به دنبال مقصد خویش روند که پندارند از طول اقامتشان دلگیر شده‌ام؛ اما قومشان از رفع و عطش نیا شده‌اند.» و این قصه را بادو کتیز نغمه‌گر خویش به گفت و گفتند: «شعری بگوی تا برایشان بخوانیم و ندانند از کیست شاید به جنبش آیند.» معاویه شعری بدین مقصود گفت:

«ای قیل، بر نهیز و دعا کن»

«شاید خدا ابری برساند»

«و سرزمین عاد را سیراب کند»

«که مردم عاد از عطش سخت»

«سخت نتوانند گفت و پیر فروت»

«و جوان، امید باران ندارد»

«حال زنان بد بود و اکنون»

«زنان نیز بیوه شده‌اند».

«حیوانات وحشی آشکارا سوی عادیان می‌شوند»

«و از تیر آنها بیم ندارند»

و شما در این حال شب و روز به دلخواه می‌گذرانید»

«و چه بد فرستادگانی هستید»

«و شایسته درود و سلام نبینید»

و چون معاویه این شعر بگفت و کنیزان بخواندند و جماعت آواز ایشان بشنیدند، به مدیگر گفتند «قومشان شما را فرستاده‌اند که از بلیه قحط استفاده کنید و شما دیرومانده‌اید. به حرم در آید و دعای باران کنید.»

مرتضی بن سعد بن عقیق گفت: «بخدا! شما به دعا باران نخواهید داشت، ولی اگر پیغمبر خویش را اطاعت کنید و سوی او باز گردید باران خواهید داشت» و بدینگونه اسلام خویش را عیان کرد و جمیع بن خبیثی چون این بشنید و بدانست که وی به خود ایمان آورد، و پیرو دین اوست شعری بدین مضمون گفت:

«ای سعد تو از طایفه ای محترمی»

«و مادرت از قوم نمود است»

«ولی ما هرگز اطاعت تو نکنیم»

«و آنچه را خواهی کار نبتیم»

«و ما گوئی که دین رفت و رمل و آل ضد و عهد را بگذاریم»

«و از دین نیاکان عزیز صاحب رای»

«بگردیم و بدو دین خود شویم»

رفت و رمل و ضد از قبائل عاد بودند و عهد نیز از آنها بود.

آنگاه به معاویه بن بکر گفت: «مرتضی بن سعد را نگهدارید که با ما به مکه نیاید که موی بر دین خود رفته و از دین ما بگشته.» سپس به مکه شدند و برای قوم عادیه دعا باران خواستند و چون راه مکه را پیش گرفتند مرتضی بن سعد از منزل معاویه درآمد و پیش از آنکه دعا کنند به آنها رسید و با آنها بایستاد و فرستادگان بسرای دعا فراهم بودند و گفت: «خدا یا حاجت مرا تنها برآر و مراد دعای آنها را دارد مکن» و باز گشت و قبل بن عمر سر فرستادگان عاد بود و فرستادگان عاد گفتند:

«خدا یا آنچه را! قبل می‌خواهد به او عطا کن و دعای ما را نیز با دعای او همراه کن» لقمان بن عاد از فرستادگان عاد جدا مانده بود و او سالار قوم عاد و چون گروه از دعا فراغت یافتند گفت: «بخدا یا من تنها به حاجت خویش آمده‌ام؛ حاجت مرا بر آور» و قبل بن عبر به هنگام دعا گفت: «خدا یا اگر هود راست‌گوست به ما پسران بده که هلاک شدیم» و خدا سه ابر بر آورد سفید و سرخ و سیاه و یکی از ابرها را داد که ای قبل برای خودت و قومت از این ابرها برگزین گفت: «ابر سیاه را برگزیدم که از دیگر ابرها آب بیشتر دارد» و ندا آمد که خاکستر برگزیدی و از عاد کسی نماند، نه پدر ماند و نه فرزندی و همگی نابود شوند، مگر بنی اوزیه که هدایت یافته‌اند. بنی اوزیه فرزندان لقمان فرزندان حزیل بن حزیه دختر بکر بودند که با خالنگان خود به مکه می‌رفتند و به سرزمین عاد می‌رفتند و با قماندگان عادیان می‌تجّر بودند.

و خداوند پند که گفتند ابر سیاه را که قبل بن عبر برگزیده بود و عذاب داشت سری عاد فرستاد که از دره‌ای که متعلق به ایشان بود و غنیمت نام داشت در آمد و چون آن را دیدند سخت خرسند شدند و گفتند: «این ابر ما را نخواهد داد» خدای عزوجل فرمود:

و ایل عوام: استعجنتم به ریح فیها عذاب الیم، تدمر کل شیئی بامر ربها یعنی این چیز است که به عذاب می‌خواستید، باد است که عذابی الم انگیز در آن هست، که به فرمان پروردگارش همه چیز را هلاک کند.

و چنانکه گفته‌اند نخستین کسی که بدانشست در آن چیست و جز باد نیست، زنی از عاد بود که مهد نام داشت و چون بدانشست که در ابر چیست بانگ زد و از خویش برفت چون بخود آمد گفتند: «چه دیدی؟»

گفت: «بافت دهم چون شعله‌های آتش و جلوه آن مردان بودند که پیشش

می رفتند .

و خدای عزوجل هفت شب و هشت روز پیوسته باد را بر آنها مسلط کرد
و از عباد کس نماند و همه هلاک شدند .

گویند: هود و مؤمنان وی در چهار دیواری بماندند و بادی که به آنها رسید
نخوش بود و لذت بخش ولی عادیان را از زمین به هوا می برد و به سنگ می کوفت .
و فرستادگان عاد از مکه در آمدند و پیش بکر بن معاویه و پدرش رسیدند و
بر او فرود آمدند و شبانگاهی مهتابی مردی برشتر بیامد و این به روز سوم حادثه
عاد بود و خبر را با آنها بگفت ، گفتند: « هود کجا بودی؟ »

گفت: « در منزل دریا از آنها جدا شدم . » و گویی در سخن وی شک داشتند؛
اما هزیمه دختر بکر گفت: « بخدای کعبه راست می گویند . »

مثنوب بن یعفر پسر برادر معاویه بن بکر با آنها بود و چنانکه گفته اند، و جدا
بهنر داند، به مرئ بن سعد و اقصان بن عاد و ایل بن عبر هنگامی که در مکه دعا می کردند
گفت: « آرزوی شما بر آورده شود ، بر فی خویش بر گزینید و اسی عمر جاوید
نخواهید که از مرگت بجا نماند . »

مرئ بن سعد گفت: « خدای نیکو و راستی ده و به او داده شد . »

واقصان بن عاد گفت: « خدای مرا عمر ده » گفته شد: « بر فی خویش بر گزین
ولی عمر جاوید نخواه عمری چون بزی خالک آلود ، در کوهی سخت که جز باران
نهبند یا عمر هفت عقیاب که چون یکی برود دیگری جای آن بگیرد . » و ثعالب عذابها را
برگزید و چنانکه گویند به مقدار هفت عقیاب بزیست ، جو حه ای را هنگامی که
از نهم یرون میشد می کوفت و چون میسرد جو حه دیگر می کوفت و چنین کرد تا
به هفتمی رسید و چنانکه گفته اند هر عقیاب هشتاد سال میزیست و چون به جز هفتمی
نماند برادر زاده اقصان گفت: « جان عموا از عمر تو مانند عمر این عقیاب مانده است . »
اقصان گفت: « برادر زاده ام این لب است . » و لب در زبان عادیان به معنی

روزگار بود .

و چون عقاب لقمان پیر شد و عمر آن به سر آمد صیحه‌گاهان عقابان از کسوف برخاست اما لید بر نخاست و لقمان مراقب عقاب خویش بود و چون بدید که لید با عقابان بر نخاست به کوه رفت تا ببیند لید چه شده و خویشتن را ست یافت و از پیش چنین نبود و چون به کوه رسید عقاب خویش را دید که از عقابان مسانده است و بانگ زد لید برخیز و لید آهنگ بر خاستن کرد اما نتوانست که پاهایش لخت شده بود و بیفتاد و هردو بمردند .

به قیامین عمر نیز هنگامی که ندای ابر را شنید گفته شد: «برای خویش برگزین چنانکه دویار تو برگزیدند.» گفت: «خواهم که هرچه به قوم من رسد به من نیز رسد.» گفته شد: «هلاک باشد.» گفت: «هرچه باشد مرا پس از آنها به ماندن چه حاجت.» و غذایی که به عادیان رسید بدو نیز رسید و هلاک شد.

مرئوس سعد بن عقیل و قتی سخن سوار را که از هلاک عادیان خبر آورده بود شنید شعری بدین مضمون گفت :

« عادیان نافرمانی پیچر خود کردند ،

« و تشنه ماندند و آسمان بارانشان نداد . »

« و فرستادگانشان ماهی بر قندک باران خواهند . »

« و با تشنگی کوری نیز یافتند . »

« که آشکارا به پروردگار خویش کافر شدند . »

« و آثار قندیشان محو شد . »

« خداوند عقیل عادیان را بگیرفت »

« و دل‌هایشان کور و تاریک شد »

« و خبر آشکار را ندانستند »

« اندر ز آبیره روزی سودمندی قیاشد »

« من ردد و دخرم و مادر فرزنداتم »

« فدای هود پیمبرمان باد »

« که ببامد و دلها بهستم خو گرفته بود »

« و روشنی از میان برخاسته بود »

« بشی داشتیم که صعود نام داشت »

« و دو دیگر صدا و هبا بود »

« و توبه گران او را بدیدند »

« اما دروغ نانی به تیره روزی گراییدند »

« من نیز وقتی شب در آمدم »

« به هود و کسان وی خواهم پیوست »

گویند در آن روزگار سالار و بزرگه قوم عاد خلیجان بود .

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که وقتی باد از دره مرعادیسان وزیدند

گرفت هفت گروه از آنها که خلیجان نیز همراهشان بود گفتند : « یکنار دره شویم و

باد را برانیم . » و باد یکی را بر بگرفت و به زمین میکوفت و گردش می شکست و

چنانکه خدای عزوجل فرمود وی را چون تنه نخل افتاده و امبگذاشت و جز خلیجان

کس از آنها نماند و او سوی کوه شد و بدان چنگ زد و کوه بلرزید .

هود بدو گفت : « ای خلیجان ، اسلام بیا رفایم مانی . »

خلیجان گفت : « اگر اسلام بیاورم پیش خدایت چه دارم ؟ »

هود گفت : « بهشت . »

خلیجان گفت : « اینان که در ابر چون بختیان دیده شوند ، چه کسانی اند ؟ »

هود گفت : « اینان فرشتگان پروردگار منند . »

خلیجان گفت : « اگر اسلام بیاورم خدا مرا از آنها عصبون خواهد داشت ؟ »

هود گفت : « مگر شاهی هست که سپاهش فرمان او نبرند ؟ »

خلیجان گفت : «اگر باشد یا نباشد.»

آنگاه باد پیامد و او را نیز چون بارانش هلاک کرد .

گویند شمر هود یکصد و پنجاه سال بود .

از احمد بن مفضل روایت کرده اند که چنانکه خدای فرمود هود را به سوی عاد فرستاد که گفت : «ای قوم خدا را بپرستید که جز او خدایی ندارید و اندریشان داد و سخنانی نگفت که خدا عزوجل حکایت آن را به قرآن آورده است ، اما وی را دروغزن خواندند و انکار کردند و گفتند عذاب بیارد ، هود گفت : «خدا میداند و من رسالت او را می رسانم.»

و چون عسادیان کفر ورزیدند به خشکسالی دچار شدند و به رنج افتادند و هود نفرین کرد و خداوند باد بی باران برآی آنها فرستاد و چون آنرا دیدند گفتند : «این به ما باران خواهد داد.» و چون نزدیک شد دیدند که مسرد و شتر را به آسمان می برد ، و چون چنین دیدند به خانه ها رفتند و بار به خانه ها نبرسید و هلاکشان کرد و از خانه ها بیرونشان کرد ، روزهای شرم پیوسته بود که هفت شب و هشت روز عذاب بود که به هرچه رسید هلاک کرد و خدای فرمود که مردم را از خانه ها بکنند گوی تنه های نخل افتاده بودند ، و چون خدا هلاکشان کرد پرندگان سیاه بفرستاد تا آنها را به درخت ریخت و خدا فرمود : «و چنان شدند که جز مسکنهایشان نبینی .» و باد همیشه به پیمانه و اندازه بود مگر آنروز که بسرخسازان چیره شد و ندانستند اندازه چیست و خدا عزوجل فرمود : «به بادی سخت هلاکت یافتند.»

از وهب بن منبه روایت کرده اند که وقتی خدا عزوجل عادیان را به باد معذب فرمود ، باد درخت انومند را از ریشه میکند و خانه ها را ویران می کرد و هر که در خانه نبود باد از زمینش بر میگرفت و به کود میزد و پاره پاره میکرد تا هیچکشان هلاک شدند ،

اما قوم نمود

آنها نیز نافرمانی خدای کردند و کافر شدند و در زمین فساد کردند و عیسا
عز وجل صالح بن عبید بن اسف بن ماسع بن عبید بن خادو بن نمود بن جاثو بن ارم بن
سام بن نوح را به پیمبری به سوی آنها فرستاد که به توحید خدایشان خوانند.
و به قولی صالح بن اسف بن کماشج بن ارم بن نمود بن جاثو بن ارم بن سام بن
نوح بود.

و قوم به پاسخ گفتند: «یا صالح قد كنت فينا مرجوا قبل هذا أن نهذا ان نعبد
ما يعبد آباؤنا و اننا لفي شك مما تدعونا. إله مرب^۱ یعنی ای صالح، پیش از این
امیدها از تو داشتیم، بطور ما را از پرستیدن خدایانی که پدرانمان می پرستیدند
منع می کنی ما از این آیین که به سوی آن دعوتمان می کنی به شکی سخت اندریم.
خدا عز وجل عمر دراز به آنها داده بود و در ناهیه حجر یا وادی القری میان
شام و حجاز مقرر داشتند و صالح با وجود ثمر و طفیان قوم همچنان به دعوتشان
پرداخت و دعوت وی اصرارشان بفرود و چون کار به درازا کشید گفتند: «اگر راست
می گویی آیتی بیا.»

از ابونعیل روایت کرده اند که قوم صالح بدو گفتند: «اگر راست می گویی
آیتی بیا.» و صالح به آنها گفت: «سوی برجستگی زمین روید» که چون حمله همی
نالد آنگاه بشکافت و شتر از آن در آمد و صالح علیه السلام گفت: «هذه ناقة الله
لكم آية ففروها تأكل في ارض الله ولا تمسوها يسوء فياخذكم عذاب اليم^۲. لها شرب
ولكم شرب يوم معلوم^۳، «یعنی ای قوم، این شتر خداست که معجزه ای
برای شماست، بگذاورده ام در زمین خدا چرا کند و بدی به او نرسانید که غذایی
الم انگیز شما را میگیرد. وی را آبخوری است و شما را آبخور روزی معین است.»

و چون از شیر خسته شدند و آنرا پی کردند به آنها گفت: «سرویز در خانه های خویش بسر برید و این وعده دروغ نباشد.»

از عیدالغزیر روایت کرده اند که صالح به قوم گفت: «نشان عذاب چنان باشد که فردا سرخ شوید و به روز دیگر زرد شوید و سوم روز سیاه شوید و عذاب بیاید.» و چون این بدیدند مضطرب ماندند و آماده مرگ شدند.

عمر و بنی خارجی را گفتند: «حکایت نمود را با ما بگوی.»

گفت: از پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم روایت کنم که فرمود: «نمود قوم صالح بودند و خدا عزوجل عمر درازشان داده بود و یکیشان خانه ای محکم میساخت و خانه ویران می شد و مرد همچنان زنده بود و چون چنین دیدند از کوه خانه ها ساختند و در سنگ تراشیدند و زندگی مرفه داشتند.»

و گفتند: «ای صالح از پروردگارت بخواه آیتی بفرستد تا بدانیم که تو پیمبر خدایی.»

و صالح خدا را بخواند و شیر را بر آورد و آب بخور شیر یک روز و آب بخور قوم روز دیگر بود و چون به روز آب بخور شیر، آب را به شیر وامی گذاشتند از شیر آن همه ظرفها را بر می کردند.

و خدای به صالح وحی کرد که قومت شیر را پی می کنند و صالح به آنها گفت:

گفتند: «هرگز چنین نکنیم.»

صالح گفت: «اگر شما نکنید مولودی بیاید و شیر را پی کند.»

قوم گفتند: «نشان این مولود چه باشد که اگر او را بیایم بکشیم.»

صالح گفت: «اگر دمی نبرد و ازرق و سرخ گونه است.»

گوید: و دو پیر گرامی و والا قدر در شهر بودند، یکیشان بسری داشت که برای اوزن هادی نمی خواست و دیگری دغتری داشت که همسنگی برای او نمی یافت

و روزی بمجلسی فراهم شدند و بکیشان به دیگری گفت: «چرا پسر را زن ندهی؟»
گفت: «همسنگی برای اونمی یابم.»

گفت: «دختر من همسنگ دوست و من او را به زنی به پسر تو دهم.» و دختر را زن پسر کرد و مولود موعود از آنها پیامد.

گویند: و در شهر هشت کسی بودند که در زمین فساد می کسردند و بیرو صلاح نبودند و چون صالح بگفت که موادی از شما شن را پسی کند، هشت زن قبایله برگزیدند و تبعها دادند که در دهکده بگردند و هر جا زنی بزاید مولود وی را ببینند اگر پسر بود بکشند و اگر دختر بود بگذارند و چون مولود موعود را بدیدند پانگ زدند و گفتند: «این همانست که صالح پیغمبر خدا گفت» و خواستند به تبعش از میان بردارند ولی پدر بزرگانش نگذاشتند و گفتند اگر صالح بخواهد او را می کشیم.

و مولودی بدیاد بود و به يك روز چون هفت ماهه مولودان دیگر رشد می کرد و به هفته ای چون ماه موادان دیگر رشد میکرد و به يك ماه چون سالی مولودان دیگر رشد میکرد و آن هشت کسی که مفسد بودند و از صلاح به دور، فراهم آمدند و آن دو پیر نیز بودند و گفتند: «این پسر را نیز به سبب منزلت و شرف پدر بزرگانش با خویش داریم.» و نه کسی شدند.

صالح علیه السلام با قوم در دهکده نمی ماند، و فروی در مسجدی بسود که آن را مسجد صالح می گفتند و شب آنجا بود و روز می آمد و قوم را تذکار و انذار میداد و شب به مسجد میرفت و آنجا به سر میکرد.

حجاج بن جریح گویند: و چون صالح علیه السلام به آنها گفت که پسری تواند باید که دلاک قوم به دست وی باشد گفتند: «باوی چه کنیم؟» گفت: «او را بکشید.» و همه پسران را بکشند، جز یکی و چون مولود بالغ شد گفتند: «اگر پسران خویش را نکشند بودیم هر يك پسری چون این داشتیم، این کار صالح است.» و به کشتن وی

همسکن شدند، گفتند: «به بهانه سفر برون شویم که مردم بینشمان و فلان شب از فلان ماه باز آییم و به نزدیک نمازگاه وی کمین کنیم و بکشیمش و مردم بدارند که ما همچنان در سفریم.»

و بیامدند و زیر سنگی به کمین نشستند و خدای عزوجل سنگ را فرود آورد و همه را له کرد و گروهی از آنها که خبر یافته بودند بیامدند و آنها را له شده دیدند و باز گشتند و در دهکده بانگ زدند که صالح به این پس نکرد که گفت فرزندان خویش را بکشید و اکنون آنها را نیز بکشید. و مردم دهکده فراهم شدند که شتر را بکشند اما هیچکس جز آن پسر دهساله پی نکرد.

ابو جعفر گوید: اکنون به حدیث پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم باز می‌رویم که فرمود: «و آن هشت کس خواستند صالح را از پای در آورند و بر راه وی در دخمه‌ای کمین کردند و گفتند چون بیاید خویش بریزیم و شبانه به کسانش هجوم بریم و خدا عزوجل دخمه را بر آنها فرود آورد، و قوم فراهم آمدند و سوی شتر رفتند که بر حوض ایستاده بود و آن سپاه روز به یکی گفت: «برو آن را بکش» و او بیامد اما کار را بزرگ دید و فن داد و دیگری را فرستاد، او نیز کار را بزرگ دید و فن داد و هر کس را فرستاد کار را بزرگ دید و خود او برفت و دو پاشنه شتر را بزد و شتر دو بدن آغاز کرد و یکی به صالح خبر داد که شتر را دریاب که آنرا اسی کردند و صالح بیامد و کسان پیش او شدند و پوزش خواستند که ای پیغمبر خدا فلانی پی کرد و ما گناه نداریم.

صالح گفت: «ببینید بچه شتر را پیدا می‌کنید؟ اگر آن را پیدا کنید عذاب شما برداشته شود» و به جستجوی بچه شتر رفتند، بچه شتر چون حال مادر را دید بر کوهی که آنرا قاره قصبه را گفتند، بالا رفت و خدا عزوجل به کوه وحی کرد و چندان در آسمان بالا رفت که پرنده بدان نتوانست رسید.

فرمود: «و چون صالح مدد دهکده در آمد و بچه شتر او را بدید بگریست و اشکش

فروریخت آنگاه پیش روی صالح آمد و کف برده‌ان آورد و باز کف آورد و باز کف آورد و صالح گفت هر کفی مهلت يك روز است و سه روز در خانه‌های خویش به سر ببرد که این وعده دروغ نیست و نشان عذاب این باشد که به روز اول چهره‌هایشان زرد شود و به روز دوم سرخ شود و به روز سوم سیاه شود و چون صبح در آمد چهره کوچک و بزرگ و زن و مرد چنان بود که کفنی زعفران مالیده‌اند، و چون شب در آمد همگی بانگ زدند که يك روز از مهلت گذشت و عذاب نزدیک شد.

و صبح روز دوم چهره‌ها سرخ بود گویی خون مالیده‌اند و فریاد زدند وضحه کردند و گریستند و بدانستند که عذاب آمدنی است و چون شب در آمد همگی فریاد زدند که دو روز از مهلت گذشت و عذاب نزدیک شد.

و صبح روز سوم چهره‌ها سیاه بود گفتی قبر مالیده‌اند و همگی فریاد زدند که عذاب آمدنیست و کفن پوشیدند و حنوط مالیدند و حنوطشان صبر و جدوا بود و کفن‌ها چرم بود.

آنگاه به زمین افتادند و همچنان غلغله‌اند و ترسان و لرزان ایستاده بر آسمان داشتند و گاهی به زمین، و ندانستند که عذاب از آسمان بر آید یا از زمین، و صبح روز چهارم بانگی از آسمان بر آمد که صدای همه صاعقه‌ها و همه صداهای روی زمین داشت و دلهایشان در سینه‌ها پاره شد و هلاک شدند.

این جریح‌گوید شنیدم که پیغمبر فرموده بود: «وَفِي بَازِغِ آسْمَانِي يَبَادُ هَمَّةُ عَادِيَّانَ» که در مشرقها و مغربها بودند هلاک شدند به جز یکی که در حرم خدا بود و حرمت حرم او را از عذاب خدای مصون داشت، گفتند: «ای پیغمبر خدا او که بود؟»

فرمود: «ابو رغال بود.»

و هم پیغمبر صلی الله علیه و سلم وقتی از دهکده نمود گذشت به اصحاب فرمود: «هَبْ عَكْسَ بَعَايْنِ دَهْكَدَةٍ لَا يَأْبُدُ إِلَّا آبُهَا» و راه‌په‌چ شتر

را که بر کوه رفته بود به آنها نشان داد.

و هم از ابن عمران روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم وقتی برده کدۀ نمود گذشت، فرمود: «بر این قوم عذاب دیده در نیابید مگر آنکه بگریید و اگر گریان نباشید به آنها در نیابید که بیم هست آنچه بدانها رسید به شما نیز رسد.» از جابر بن عبد الله روایت کرده اند که وقتی پیغمبر صلی الله علیه وسلم به حجر در آمد حمد و ثنای خدای عز و جل کرد و فرمود: «از پیغمبر خویش آیت نخواهید این قوم صالح از پیغمبر خویش آیت خواستند و خدا شتر را فرستاد که از این دره می آمد و از آن دره میرفت و روز نوبت خویش از آب آنها می خورد.»

و هم از ابوالطفیل روایت کرده اند که وقتی پیغمبر صلی الله علیه وسلم به غزای تبوک می رفت در حجر فرود آمد و فرمود: «ای مردم! از پیغمبر خویش آیت نخواهید. این قوم صالح از پیغمبر خویش خواستند که برایشان آیتی بیارد و خدای تعالی ناله را فرستاد و به روز نوبت خود از این دره می آمد و آب می خورد و به روز آب محور او به اندازه آبشان از شیرش بومی گرفتند، آنگاه شتر از این دره میرفت.» «ولی از فرمان پروردگار بگریزدند و شتر را می کردند و خدا وعده داد که پس از سه روز عذاب خواهد فرستاد و وعده خدا دروغ نبود و در مشارق و مغارب همه شان را هلاک کرد به جز یکی که در حرم خدا بود و به حرمت آن از عذاب خدا عز و جل مصون ماند.»

گفتند: «ای پیغمبر خدای او که بود؟»

فرمود: «ابورغال بود.»

به پندار اهل ثورات از عاد و ثمود و هود و صالح به تورات یاد نیست، اما حکایت آنها به نزد عربان در جاهلیت و اسلام چون ابراهیم و قوم وی شهره است، ابرو فرگوید: اگر از دراز شدن کتاب از مطالب مربوط به آن بیم نداشتم از اشعار شاعران جاهلیت که درباره عاد و ثمود و کارشان گفته اند شمه ای می آوردم

تا مخالف گفتار ما بدانند که شهرت حکایتشان در عرب تا کجاست.
 بعضی اهل خبر پنداشته اند که صالح علیه السلام به مکه در گذشت و به هنگام
 مرگ هشتاد و پنج ساله بود و بیست سال میان قوم خود به سر کرده بود.
 ابرو جعفر گویند: اکنون به سخن از ابراهیم خلیل الرحمن علیه السلام باز
 گردیم و چون از تاریخ پدران میان نوح و آدم و تاریخ آن روزگارها سخن کردیم
 از شاهان عجم که به روزگار وی بوده اند یاد کنیم.

سخن از ابراهیم

خلیل الرحمن ع

وی ابراهیم، پسر فارخ، پسر ساروخ، پسر ارغوا، پسر فالغ، پسر عابر، پسر
 صالح، پسر قینان، پسر ارفخشذ، پسر سام، پسر نوح بود.
 درباره موطن وی خلاف هست: بعضی گفته اند مولدش به شوش از سرزمین
 اهواز بود، بعضی دیگر گفته اند در بابل عراق تولد یافت، بعضی گفته اند به عراق زاد
 اما به ناحیه کوشی، بعضی دیگر بر آن رفته اند که مولدش در دیکا به ناحیه راسخا
 و حدود کسکر بود و پدرش او را به کوشی آورد که مقر نمرود بود. بعضی دیگر
 گفته اند به حران زاد و پدرش او را به بابل برد.

همه اهل علم سلف گفته اند مولد ابراهیم به روزگار نمرود پسر کوش بود
 و همه اهل خبر گفته اند نمرود عامل ازدهانی بود که به پندار بعضی ها نوح به سر-
 زمین بابل و اطراف، سوی او میموت شد بود.

ولی جمعی از مطلقان سلف گفته اند که شادسی مستفل بود و چنانکه گویند
 نامش زرمی پسر حطماسه است بود.

این اسحاق گویند: شنیده ایم و خدا بهتر داند که آزر مردی از اهل کوشی،
 دهکده ای از سواد کوفه، بود و در آن روزگار پادشاهی مشرق از نمرود خلیف کار بود

و او را مستمگر گفتند و پنداشته‌اند که پادشاهی وی به‌مشتاقه و مغربهای زمین گسترده بود و به‌بابل مفر داشت، و شاهی وی و قومش به‌مشرق پیش از پادشاهی هارسان با گرفت و گفته‌اند، پادشاهی جهان و همه مردم زمین بر سره کس راست شده، نمرود پسر یرغوا و ذوالقرنین و سلیمان پسر داود.

بعضیه‌ها گفته‌اند؛ نمرود همان ضحاک بود.

هشام بن محمد گوید؛ شنیده‌ایم و خدا بهتر داند که ضحاک نمرود پسر و ابراهیم خلیل الرحمن به دوران وی زاده بود و همو بود که خواست ابراهیم را بسوزاند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیامبر صلی الله علیه وسلم آورده‌اند که نخستین کس که پادشاهی شرق و غرب زمین داشت نمرود پسر کنعان پسر کوش پسر سام پسر نوح بود و شاهانی که همه ملوک زمین داشتند چهارتن بسودند؛ نمرود و سلیمان پسر داود و ذوالقرنین و بخت‌نصر که دوزخ مژمن و دو دیگر کافر بودند.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که خدا عزوجل اراده فرمود ابراهیم را حجت قوم وی و پیغمبر بندگان خویش کند و میان نوح و ابراهیم از پس نوح علیه السلام به‌جز هود و صالح پیغمبری نبامد بود و چون زمان ابراهیم نزدیک شد و خدا اراده خویش آشکار کردن خواست، گروهی از منجمان پیش نمرود شدند و گفتند: «بدان که ما در علم خویش چنین می‌بایم که در ماه فلان از سال فلان پسری در این دهکده متولد شود ابراهیم نام که از دین شما ببرد و بنان پیشکند».

و چون سال موصوف بیامد نمرود کس فرستاد و همه زنان آبستن دهکده را بیارود و به‌زندان کرد به‌جز مادر ابراهیم علیه السلام و زن آزر که آبستنی وی ندانست که رفی جوان بود و آبستنی خویش ندانسته بود، و هر پسری که در آن ماه و آن سال که منجمان گفته بودند، از مادر بزاز به‌فرمان نمرود کشته شد. و چون مادر ابراهیم را درد زدن گرفت شب به‌غاری نزدیک رفت و ابراهیم علیه السلام را آنجا

یازاد و کار مولود تازه را چنانکه باید سامان داد و در غبار را بیوشانید و به خانه برگشت، اما به دیدن کودک می‌رفت و می‌دید که زنده است و انگشت می‌مکد و چنانکه گفته‌اند خدا عزوجل روزی طفلی را در انگشتش نهاد. پنداشته‌اند که آرزای مادر ابراهیم برسد که کودک وی چه شد و او پاسخ داد که طفلی زاد و بمرد و آزر گفته او را راست پنداشت و چیزی نگفت.

و چنانکه گفته‌اند ابراهیم به روزی، چون ماهی، نمو داشت و به ماه چون ساله، و پیش از پانزده ماه در غار نماند و به مادر گفت: «مرا بیرون ببر که بتگرم» و مادر شبانگاه او را از غار در آورد و بتگریست و در خلعت آسمانها و زمین اندیشه کرد و گفت: «آنکه مرا آفرید و روزی داد و غذا داد و آب داد پروردگار حق است و خدایی جز او ندارم.»

آنگاه در آسمان بتگریست و ستاره‌ای دید و گفت: «این پروردگار من است» و بدان بتگریست تا نهان شد و چون فرو رفت گفت: «زوال پذیران را دوست ندارم.» آنگاه ماه بر آمد و آنرا بدید که روشن بود و گفت: «این پروردگار من است.» و بدان بتگریست تا نهان شد و گفت: «اگر خدایم هدایت نکند از گمراهان خواهم بود.»

و چون روز شد و خورشید بر آمد و بزرگی خورشید را بدید که نور از همه بیشتر داشت گفت: «پروردگار من اینست، این بزرگتر است.» و چون فرو رفت گفت: «با قوم انبی بری مما نسرکون، انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض حنیفاً و ما انا من المشرکین.» یعنی ای قوم من از آنچه شریک [خدا] می‌پندارید بیزارم، من پرستش خویش خاص کسی کرده‌ام که آسمانها و زمین را بدید کسریده و از مشرکان تبسمم.»

پس از آن ابراهیم پیش آزر رفت و راه خویش را یافته بود و خدا را شناخته

بود و از دین قوم به دور شده بود، اما چیزی نگفت و باید رفت که پسر اوست، مادر ابراهیم نیز گفت که وی پسر آزر است و کار خویش را درباره او بساد کرد و آزر شاد شد و خورده‌های بسیار کرد.

آزر بنت سار قوم بود، بنت مسی ساخت و به ابراهیم می‌داد تا بفروشد و ابراهیم چنانکه گفته‌اند تنها را می‌برد و می‌گفت: «کی چیزی را که سود و زبان ندارد می‌خری؟» و هیچکس نمی‌خرید، سپس به لب جوی می‌رفت و سرینها را زیر آب می‌کرد و به تمسخر قوم و ضلالتشان، می‌گفت: «آب بخور!»

عاقبت کارش فاش شد و قوم وی و مردم دهکده بدانستند که عیبجویی بنان می‌کند، اما هنوز خبر به قمر و شاه نرسیده بود.

و چون ابراهیم خواست خلاف قوم آغاز کند و فرمان خدای بیارد و به سوی او بخواند در ستارگان نظر کرد و گفت: «هن بیستارم» و قوم که این بشنیدند از او گریزان شدند، ابراهیم خواست تا مردم پروند و پاهان آنچه خواهد کنند، و چون برفتند به نزد پتان رفت که به جای خدا پرستش آن می‌کردند و خوردنی پیش پتان نهاد و گفت: «چرا نخورید، چرا سخن نگویند و عیبجویی و استهزای پتان کرد.

از ابن عباس و ابن مسعود و جمعی از اصحاب پیغمبر روایت کرده‌اند که قصه ابراهیم علیه السلام چنان بود که در ایام نمرود ستاره‌ای طلوع کرد و نور آفتاب و ماه را برد و او سخت بترسید، گفتند: «از ملک نمرودی در آید که هلاک تو و زوال پادشاهیت به دست وی باشد.» نمرود در بابل کوفه بود و از دهکده عیویش به دهکده دیگر رفت و مردان را برون کرد و زنان را نگهداشت و گفت تا هر مولود پس را سر ببرند و پسران را سر می‌برند. آنگاه کاری در شهر پیش آمد که فقط به آزر پدر ابراهیم اعتماد داشت، وی را به خواست و بفرستاد و گفت بسا به زن خود نزدیک شوی.» گفت: «دین من عزیزتر از اینست» و چون به دهکده درآمد خویش را داری نتوانست و به زن خود نزدیک شد و او را به دهکده‌ای میان کسوفه و

بصره که آنرا اور گفتند برد و در دخمه ای نهاد و غذا و آشامیدنی و اوازم برای وی فراهم کرد و چون مدتی نگذشت شاه گفت: «جادوگران دروغ گفتند، به دیار خود روید» و بازگشتند و ابراهیم تولد یافت و هر روز چون هفته ای و هر هفته چسبون ماهی و هر ماه چون سالی رشد کرد و شاه قصه را از یاد برد.

و ابراهیم بزرگ شد و کسی را جز پدر و مادر خویش نمی دید. پدر ابراهیم به کسان خود گفت: «مرا پسری هست که او را نهان کرده ام، اگر او را پیش شاه آورم یمنی بر او هست؟»

گفتند: «او را بیار.»

پس پدر را بیاورد، و چون وی را از دخمه در آورد و بهسایم و مردم دید، از پدر خود پرسید: اینها چیست؟

و پدر بدو گفت: که، شتر شتر است و گسار گاو است و اسب اسب است و بز بز است.

ابراهیم گفت: «این خلق به ناجاره پروردگاری دارد.»

و هنگامی که از دخمه درآمد پس از غروب آفتاب بود و سر به آسمان برداشت و ستاره شتری را دید و گفت: «این پروردگار منست.» و چیزی نگذشت که ستاره نهان شد و گفت: زوال پذیران را دوست ندارم» یعنی خدایی که نهان می شود.

این هیاس گوید: و آخر ماه بود از اینرو ماه را پیش از ستارگان دیگر ندید و چسبون آخر شب شد و ماه برآمد گفت: «این پروردگار منست» و چون فرو رفت گفت: «اگر خدایم هدایت نکند از گمراهان خواهم بود» و چون صبح شد و خورشید را دید گفت: «این پروردگار من است این یزدگتر است.»

و خدا به ابراهیم گفت: «اسلام بیار»

گفت: «تسلیم پروردگار جهانیان شدم»

آنگاه پیش قوم خویش آمد و به دعوتشان پرداخت، گفت: «ای قوم من از شرك شما بیزارم و مخلصانه به خدایی که آسمانها و زمین را آفریده رو می کنم.» و همچنان دعوت قوم کرد و اندر داد.

پدر ابراهیم بسته می ساخت و به پسران خویش می داد که بفروشند و او بانگ میزد: کی چیزی را می خرد که نوزبان دارد نه سود؟ برادران بنان خویش را می فروختند و ابراهیم بنان خود را باز پس می آورد.

آنگاه پدر خود را دعوت کرد و گفت: «پدر! چرا چیزی را که نشود و نبیند و سودی ندارد پرستش کنی؟»

پدرش گفت: «ارغب انت عن آلهی یا ابراهیم. لئن لم تنته لارجعنك و اهجرنی ملیا یعنی ای ابراهیم مگر از خدایان من بیزاری اثر پس نکنی تاسوایت گویم و مدتی دراز از من دور شو.»

آنگاه پدر گفت: «ای ابراهیم هنگام عید است اگر با ما بیائی مرا خوش آید.» و چون روز عید بیامد و برون شدند ابراهیم نیز برون شد و در راه خویشن را بیفکند و گفت: «بسام و بایم دردناک است» و همچنان که افتاده بسود پای او را نگذاشتند و چون برفتند به دنباله آنها که مردم زیور بودند بانگ زد که بخدا چون بروید برای خدایان شما حبله ای خواهم کرد. و این سخن بشنیدند.

پس از آن ابراهیم به خانه خدایان برگشت که جایی بزرگ بسود و بر در آن بشی بزرگ بود و بنی کوچکتز بهلوی آن بود و همچنان بنها کوچکتر می شد و کمان غذا ساخته بودند و پیش خدایان نهاده بودند و گفته بودند وقتی بازگردیم خدایان غذای ما را متبرک کرده باشند و بخوریم.

و چون ابراهیم بنان را و آن غذا که رو برو داشتند بدید گفت: «چرا نخورید؟» و چون خدایان را جواب نبود تبری برگرفت و بهلوی بنان بشکست و تبر را به

گردن بت بزرگ نهاد و برون شد و چون قوم سوی خدای خود شدند و خدایان خویش را بدیدند گفتند: «کی با خدایان ما چنین کرده که ستمگر بوده است».

گفتند: «جوانی را شنیدیم که از آن سخن می کرد و نامش ابراهیم بود».

ابن اسحاق گوید: ابراهیم چنانکه خدا فرمود خدایان را بسا نبر بزد و بشکست و نبر را به گردن بت بزرگ نهاد و برفت و چون قوم پیامدند و بتان را بدیدند سخت ترسیدند و کار را بزرگ شمردند و گفتند: «کی با خدایان ما چنین کرده است». آنگاه به یاد آوردند و گفتند: «جوانی را شنیدیم که از آنها یاد می کرد و نامش ابراهیم بود» یعنی جوانی که تاسرا و عیب بتان می گفت و اسنهما می کرد که جز وی هیچکس چنین سخنان نگفته بود و پنداریم که این کار اوست.

و قصه به نمرود و بزرگان قوم رسید و گفتند: «اورا پیش مردم آرید شاید بگویند که باوی چه کنیم».

ابن اسحاق گوید: چون وی را بیاوردند و قوم به نبرد شاهشان نمرود با وی فراهم شدند گفتند: «ای ابراهیم تو با خدایان ما چنین کرده ای؟»

گفت: «نه بت بزرگه چنین کرده است از آنها پرسید تا بگویند که او راضی نبود که این بتان کوچک را با او بپرستد و او که بزرگتر بود همه را بشکست».

و قوم ترسیدند و با خویش اندیشیدند که به او منم می کنیم و حق با اوست و بدانستند که بتان را سود و زیان نیست و گفتند: «تو دانی که بتان سخن نکنند که بگویند کی چنین کرده است».

ابراهیم گفت: «پس چرا به جای خدا چیزی را می پرستید که سودتان ندارد و زیان نرساند مگر به عقل نیامده اید؟»

و قوم درباره خدا جل ذکره باوی سخن کردند و از خدای او پرسیدند و گفتند که بندگان از خدای او بهتر است.

ابراهیم گفت: «در باره خدا با من مناظره مکنید که او مرا هدایت کسره

است» و همچنان مثل زد و پند گفت تا بداند که خدای از نشان به پرسش سزاوارتر است.

ابو جعفر گسبید: «و چنانکه گفته اند، نمرود به ابراهیم گفت: «این خدای تو که می‌پرستی و به پرسش او می‌توانی و او را به قدرت از دیگران برتر می‌دانی چیست؟»

ابراهیم گفت: «خدای من کسی است که بمیراند و زنده کند.»
نمرود گفت: «من نیز بمیرانم و زنده کنم.»

ابراهیم گفت: «چگونه بمیرانی و زنده کنی؟»

گفت: «دور مرد که به حکم من سزاوار کشتن باشند بیاورم و یکی را بکشم که او را میرانده باشم و آن دیگری را ببخشم و رها کنم و او را زنده کرده باشم.»
ابراهیم گفت: «خدای خورشید را از مشرق بر آرد، تو آنرا از مغرب بر آرد تا بدانیم سخن تو راست است.»

و نمرود حیرت زده شد و چیزی نگفت و بدانست که تاب او ندارد که حجت قوی بود.

گویید: و نمرود و قومش «سخن شدند و گفتند: «او را بسوزانید و خدایان خویش خویش را یاری کنید.»

از مجاهد روایت کرده‌اند که این آیه را که «او را بسوزانید و خدایان خویش را یاری کنید» بر عید الله بن عمر خواندم و گفتم: «ای مجاهد، دانی که کی گفت ابراهیم علیه السلام را به آتش بسوزند؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «یکی از عربان پارس بود.»

گفتم: «ای ابو عبد الرحمن مگر پارسین نیز عرب دارند؟»

گفت: «بله، کردان، عربان پارسی باشند.»

از شعبیبین جای روایت کرده‌اند که نام کسی که گفت ابراهیم را بسوزانید
هیزم بود و خدا عزوجل او را به زمین فرو برد و همچنان تا روز قیامت فرستاد
می‌زند.

ابن اسحاق گوید: نعروء گفت تا هیزم فراهم کنند و از اقسام هیزم بیاورند،
حتی زنان دهکده ابراهیم نذر می‌کردند که حاجتشان روا شود و برای آتش ابراهیم
هیزم بیاورند.

و چون خواستند وی را به آتش افکنند آتش به هیزم زدند و چون مشتعل شد
و یامدند تا او را بپایانند از آسمان و زمین و مخلوق آذربانگه برخاست که پروردگار
در زمین تو جز ابراهیم، خدایم نیست و او را به سبب او به آتش می‌سوزند
به ما اجازه ده او را یاری کنیم.

گویند و خدا بهتر داند، که وقتی چنین گفتند خدا عزوجل گفت: «اگر از شما
کمی خواست باریش کنید و اگر حق از من یاری نخواست من ولی تویم مرا با تو
و نگهدارید که حفظش کنم».

و چون او را به آتش افکندند گفت: «ای آتش برای ابراهیم خلت و بی‌صور
باش» و چنان شد که خدا عزوجل فرموده بود.

از حدی روایت کرده‌اند که توابع ابراهیم گفتند: «بتای بسازید و او را به آتش
افکنید» و او را در خانه‌ای گذاشتند و هیزم فراهم آوردند تا آنجا که زنی به‌مدار
می‌شد و می‌گفت: «اگر خدا شفا دهد هیزم می‌برای سوخت ابراهیم برود» و چون هیزم
بسیار شد و پرند که از فراز آن می‌روست از شدت آتش بسوخت ابراهیم را بالای
بنایزدند و در سربه آسمان برداشتند و آسمان و زمین و کوه‌ها و فرشتگان گفتند:
«پروردگار ابراهیم را به سبب تو می‌سوزند».

خداوند فرمود: «من حال او را بهتر دانم اگر شما را خواهد باریش کند».
و ابراهیم سر به آسمان برداشت گفت: «خدا یا تو در آسمان بکنایی و من در

زمین پلنگانم که در زمین کسی جز من پرسشنگر تو نیست و خلد مرا بس که پشیمانی نکوست».

پس او را در آتش انداختند و ندا آمد که ای آتش بر ابراهیم نعلتو بی ضرر باش و جبرئیل این ندا داد.

ابن عباس گوید: اگر کلمه «بی ضرر» به دنبال «خلک» نبود ابراهیم از خلکی آزرده بود و اکنون در زمین آتش نبود که در آتش پنداشته بود مقصود اوست. و چون آتش خاموش شد، ابراهیم را دیدند که مصری دیگر با اوست و سر ابراهیم را به امن دارد و عرق از جهره اش پاک می کند. گویند آن مرد فرشته سایه بود. پس ابراهیم را برون آوردند و پیش شاه سپردند که از پیش به نزد شاه نرفته بود.

ابن اسحاقی گوید: و خدا فرشته سایه را به صورت ابراهیم فرستاد که در آتش پهلوی وی بنشیند و مونس وی شد و چند روز گذشت و نمرود پنداشت آتش ابراهیم را بخورد و نابود کرد. پس سوار شد و از آنجا گذشت و همزمان می سوخت و در آن نگر بست و ابراهیم را مبدد در آتش نشسته و یکی مساند او پهلوی اوست. از آنجا بازگشت و بدقوم خویش گفت: «ابراهیم را دیدم که در آتش رنده بود و به تسدید افتادم، برجی بسازید متوقف در آتش که به دقت بینیم» پس برجی ساختند و بر آن شد و در آتش نظر کرد و ابراهیم را دید که در آتش نشسته و فرشته را دید که به صورت ابراهیم پهلوی او جای دارد.

و نمرود ندا داد که ای ابراهیم، بزرگه است خدای تو که نگذاشت آتش زبان کند می توانی از آتش در آیی؟

ابراهیم گفت: «نه».

نمرود گفت: «آبا اگر در آن بهائی زبانت می رساند؟»

گفت: «نه».

گفت: «پس بر خیز و از آتش بیرون شو.»

پس ابراهیم بر خاست و در آتش بر رفت، تا از آن بیرون شد.

و چون پیش نمرود آمد از او پرسید: «ای ابراهیم این مرد که همانند تو بود و در آتش بود کی بود؟»

گفت: «فرشته‌ای بود که خدا را فرستاده بود تا مونس من باشد و آتش را برای من خنک و بی ضرر کند.»

نمرود گفت: «حال که عزت و فقرت خدای تو را دیدم برای او چهار هزار گاو قربان می‌کنم.»

ابراهیم گفت: «اما من که بر دین خویش باشی خدا قربان ترا نپذیرد مگر از دین خویش بگردد.»

گفت: «ای ابراهیم پادشاهی را ترك كن و انما كرد و نی گاو اند را می‌کشیم» و بکشت و از ابراهیم چشم پوشید و خدایش از نمرود مصون داشت.

از سلیمان تعمیمی روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم را می‌بستند که به آتش افکنند جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت: «ای ابراهیم ترس حاجتی هست؟» گفت: «نه تو نه»

از ابوسلیمان روایت کرده‌اند که گفت: «آتش فقط بندی را که به ابراهیم بسته بودند بسوزخت.»

این اسحاق گوید: بسیاری از مردان قوم ابراهیم که صنایع جدا را در باره وی دیدند با وجود ترس از نمرود و کسانش بوی گریه کردند، از جمله لوط که برادرزاده ابراهیم بود ایمان آورد. وی لوط پسر هاران پسر تارخ بود و هاران برادر ابراهیم بود برادر دیگری داشتند که ناحور پسر تارخ نام داشت. تاران پدر لوط بود و ناحور پسر بتویل بود و بتویل پدر لابان بود و ربقا دختر بتویل زن اسحاق پسر ابراهیم و مادر یعقوب بود و لیا و راحیل دوزن یعقوب دختر لابان بودند.

ساز نیز که دختر عموی ابراهیم بودند و گردید، وی دختر هاران بزرگ، عموی ابراهیم بود و خواهری بنام ملکا داشت که زن ناحور بود. گویند: ساره دختر شاه حران بود.

ذکر گویند این سخن

از سدی روایت کرده اند که ابراهیم و لوط سوی شام رفتند و ابراهیم ساره را را بدید و ساره دختر شاه حران بود که از دین قوم خود بگشته بود و ابراهیم او را به زنی گرفت به این شرط که جز او زن نگیرد.

ابراهیم از او را نیز به دین خویش خودند و گفت: «پسدر چرا بتانی را کسه گوش و چشم ندارند و کاری برای تو نسازند پرستش می کنی؟» و پدرش دعوت او را نپذیرفت.

و ابراهیم و یاران مؤمن وی همسخن شدند که از قومشان دوری گیرینند و گفتند: «ما از شما و بتانی کسه به جای خدا پرستش کنید بیزاریم، ای بتان وای بت، پرستان متکبر شمایم و میان ما و شما دشمنی و کینه هست تا وقتی که بتخدای بگانه ایمان یارید!»

پس از آن ابراهیم سوی خداوند هجرت فرمود و لوط با وی برفت. ابراهیم ساره دختر عموی خویش را بد زنی گرفته بود و او را نیز همراه برد و به حران فرود آمد و چندان که خدا خواست آنجا بماند.

پس از آنجا بیز هجرت فرمود و به مصر درآمد که یکی از فرعونان قدیم شاه آن بود و ساره چنانکه گفته اند پس از دنیا بود و فرمانبردار ابراهیم بود و خدا عزوجل او را گرامی داشته بود، و چون وصف جمال وی به فرعون بگفتند ابراهیم را خواست و گفت: «این زن کیست که همراه داری؟»

ابراهیم گفت: «این خواهر من است» زیرا بیم داشت اگر بگوید زن من است فرعون به خادملر ساره او را بکشد.

فرعون به ابراهیم گفت: «او را بیازای و پیش من فرست تا او را ببینم»
 ابراهیم باز گشت و گفت ساره آسوده شود و او را به نزد فرعون فرستاد و چون ساره نزدیک فرعون نشست دست به سوی او برد اما دستش بر سینه بخشکید و چون چنین دید کار او را بزرگتر نیست و گفت: «از خدا بخواه که دست مرا رها کند، بخدا بانویید نکنم و نکویی کنم».

ساره گفت: «خدا را اگر راست می گوید دستش را رها کن» و خدا دست او را رها کرد و ساره را پیش ابراهیم فرستاد و هاجر، کنیز قبطی خویش را بدو هدیه کرد.

ابوهریره گوید: پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود: «ابراهیم علیه السلام سه بار دروغ گفت که دوبار در راه خدا بود، یکی اینکه گفت: بیمارم؛ دیگر آنکه گفت: این کار را بت بسز گش کرده است، و یکبار دیگر وقتی در سرزمین یکی از جباران می رفت در منزلی قیام کرد آمد و مردی پیش آن جبار رفت و گفت: «به سرزمین تو مردی هست که زنی بسیار زیبا همراه دارد» و جبار او را بخواست و گفت: «این زن کیست؟»

گفت: «خواهر من است».

جبار گفت: «آه او را پیش من بفرست».

و ابراهیم پیش ساره رفت و گفت: «ایمن جبار مرا از تو پرسید و گفتم که خواهر منی» پیش وی مرا نکذیب مکن که در راه خدا خواهر منی که در زمین مسلمانی جرم من و تو نیست».

فرمود: ایس او را ببرد و ابراهیم علیه السلام به نماز ایستاد و چون ساره به جبار در آمد بر او حشمت که بیستش اما به سختی گسخته شد و به ساره گفت: «خدا را

بخوان زمی یا توبه نکنم.»

وساره خدا را بخواند و جبار رها شد و باز سوی او رفت و باز به سختی گزافه شد و گفت: «خدا را بخوان که با توبه نکنم» و ساره خدا را بخواند و جبار رها شد و باز سرور همان کسرد و گزافه شد و همان گفت که دوباره گزافه بود و رها شده بود.

آنگاه جبار حاجب خویش را به خواست و گفت: «این انسان نیست که پیش من آورده‌ای شیطان آورده‌ای، او را ببر و هاجر را به او بده» پس او را بردند و هاجر را به او دادند که همراه برد.

و چون ابراهیم آمدن وی را حس کرد تعاز بشکست و گفت: «چه شد؟»

گفت: «خدا بلیه کافو هاجر را بگردانید و هاجر را به خدمت گرفت.»

محمد بن سیرین گوید: وقتی ابوهریره این حدیث می‌گفت اضافه می‌کرد که مادر تال چنین بود.

ابن اسحاق گوید: و هاجر کنیزی نکو صورت بود و ساره وی را به ابراهیم بخشید و گفت: «زنی زیباست او را بگیر شاید جداوند تو را از او فرزندی دهد.» ساره فرزند نداشت و تا وقتی که پیر شد اسرائیل ابراهیم فرزند نیاورد و ابراهیم فرزند خودمسته بود که فرزندی پارسا بدو دهد و اجابت تأخیر شد تا ابراهیم سالخورده شد و ساره نازا بود و ابراهیم به هاجر در آمد و اسماعیل علیه السلام از او تولد یافت.

از کعب انصاری روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «وقتی مصر را گشودید یا مردم آن بکی کنید که با آنها حواری و خویشاوندی دارند.»

ابن اسحاق گوید: «از زهری پرسیدم این خویشاوندی که پیغمبر خدای فرمود چه بود؟ گفت: «هاجر مادر اسماعیل از آنها بود.»

گویند، و خدا بهتر داند که ساره از نداشتن فرزند سخت غمین بود.

و ابراهیم از مصر به شام رفت که از شاه مصر بیم داشت و از شری نگران بود؛ و غنی به شام آمدند در سبع از سرزمین فلسطین که صحرائی شام است مغر گرفت و لوط در مؤتفکه مقیم شد که تا سبع یک روز و شب در آنجا راه بود و خدا او را پیغمبری داد.

و ابراهیم چنانکه گفته اند در سبع بساط و چاهی بکند و مسجدی بساخت و آبخوری پاکیزه بود و گوسفندانش از آن سیراب میشد ولی مردم سبع به آزاروی پرداختند و از آنجا درآمد و در ناحیه میان رمله و ایلبا به شهری فرود آمد که قط نام داشت و چون از سبع درآمد آب بخشید و مردم آنجا از بی ابراهیم رفتند تا بدو رسیدند و از کار خویش پشیمانی کردند و گفتند مردی پارسا را ارمیان خویش بیرون کردیم و از او خواستند که باز گردد.

گفت: «من به شهری که از آنجا بیرونم کرده اند باز نگردم.»

گفتند: «آبی که از آن می نوشیدی و ما نیز می نوشیدیم خشک شده.»

و ابراهیم بر رفت و هفت روز از کلبه خویش به آنها داد و گفت: «بزان را همراه ببرد و چون بر سر چاهتان برسد آب بر آید و آبخوری پاکیزه باشد چنانکه از پیش بود، و از آن بنوشید اما زن حایض از آن برنگرد.»

و آنها بزنان را بردند و چون بزنان بر چاه ایستاد، آب درآمد و از آن بنوشیدند و همچنان بود تا زنی حایض بیامد و کفی از آن برگرفت و آب کاستن گرفت و چنان شد که اکنون هست.

نموده: و ابراهیم وارد آن را مهمان می کرد که خدا عزوجل روزی او را گشاده کرده بود و مال و خادم داده بود.

و چون خدا خواست قوم لوط را هلاک کند قاصدان خویش را فرستاد تا بگویند از میان قوم برون شود کسه هیچکس از جهانیان مانند فجور آنها نکرده بود و تکذیب پیغمبر خویش می کردند و اندرز او را که از سوی خدا آورده بود گوش

نمیگرفتند.

فایده‌دان فرمان یافته بودند که ابراهیم فرود آیند و او ساره را به اسحاق بشارت دهند. پانزده شب گذشته بود که ابراهیم مهمان نداشته بود و غمین بود که چرا مهمان نیامده و چون آنها را بدید خورسند شد که مهمان نکوروی مانند آنها نداشته بسود و گفت اینان را هیچکس جز خود من خدمت نکند و سوی کسان خود رفت و چنانکه خدا عزوجل فرموده گوساله‌ای بریان بیاورد و پیش آنها نهاده که دست نزدند و آزرده شد و نگران بود که چرا از غذای او نمی‌خورند. گفتند: ایسم ممکن که ما را سوی قوم لوط فرستاده‌اند.

و ساره ایستاده بود و چون فرمان خدای را بدانست بخندید که از کار قوم لوط خبر داشت و او را به اسحاق بشارت دادند و از پسی اسحاق به یعقوب، یعنی پسر و پسر پسر و ساره به صورت خود زد که ای وای من پیر نازا، فرزندی خواهم آورد؟

بعضی اهل علم گفته‌اند که در آن هنگام ساره نود ساله بود و ابراهیم یکصد و بیست سال داشت.

و چون بیم ابراهیم برفت و بشارت تولد اسحق و تولد یعقوب از پشت اسحاق آمد و از نرس آرام گرفت گفت: «ستایش خدا را که به هنگام پیری اسماعیل و اسحاق را به من دهد که اوشوای دعا ست.»

از شعیب بجای روایت کرده‌اند که ابراهیم شانزده ساله بود که وی را به آتش افکندند و اسحاق هفت ساله بود که فرمان ذبیح وی آمد و ساره نود ساله بود که وی را بزاز و مذبح اسحاق دومیل از خانه ایلیا فاصله داشت و چون ساره فرمان ذبیح وی را بدانست دو روز بیمار شد و سوم روز بمرد.

گرفتند: ساره در یکصد و بیست و هفت سالگی بمرد.

از سدی روایت کرده‌اند که خدا ارشتگان را فرستاد تا قوم لوط را هلاک

کنند و فرشتگان به صورت مردان جوان پیامند و همان ابراهیم شدند و ابراهیم گرامیشان داشت و گوساله بریان بیاورد و با آنها بنشست و سارده خدمت ایشان و خداوند جل ثناؤه در قرآن گوید: «و امرئنه قائمه و هو جالس» یعنی و زنی ایستاده بود و او نشسته بود، و چون گوساله را زود داشت نهاد گفت: «چرا نمیخورید؟»

گفتند: «ای ابراهیم ما غذای رایگان نمیخوریم.»

ابراهیم گفت: «این غذا را نیز بهائی هست.»

گفتند: «بهائی آن چیست؟»

گفت: «اینکه در آغاز آن نام خدا گوید و در انجام آن ستایش خدا کنید.»

و جبریل به میکائیل نگریست و گفت: «حقاً سزاوار است که خدایتی خلیل

خویش گیرد.»

و چون ابراهیم دید که دست به غذا میزدند بترسید و از آنها بومناک شد و چون

ساره دید که ابراهیم گرامیشان داشت و او بخدما و ایشان ایستاده بود بخندید و گفت:

«کار مهمانان ما عجیب است، حرمشان را داریم و خودمان خدمتشان کنیم اسمی غذای

ما را نخورند.»

سخن از کار

بنای کعبه

چنانکه آورده اند پس از تولد اسماعیل و اسحاق خدا عزوجل به ابراهیم

فرمان داد که خانه ای بسازد که در آنجا پرستش و یاد خدا کنند و ابراهیم دانست

که بنای خانه را کجا کند که در این بساط چیزی به او نگفته نشده بود و به رحمت

افشاء، بعضی اهل علم گفته اند: خدای عزوجل «آرامش» را نزد او فرستاد که محل

خانه را بنماید و «آرامش» بر او برگزیده شد و هاجر و اسماعیل که کودک بود حرم مال بود

همراه ابراهیم بودند.

بعضی دیگر گفته‌اند خدا جبرئیل علیه‌السلام را فرستاد تا محل خانه را بنویسد و گفت که کار چگونه باید کرد.

ذکر کسانی که گفته‌اند

خدا آرامش را بنزد او

فرستاد

از خالد بن عروه روایت کرده‌اند که مردی بر علی بن ابی طالب ایستاد و گفت:
«آیا کعبه نخستین خانه‌ای بود که در زمین بنیاد شد؟»

گفت: «نه، نخستین خانه‌ای بود که در برکت مقام ابراهیم بنیاد شد و هر که وارد آن شود مصون باشد و اگر خواهی بگویم که چگونه بنیان شد، خدا عزوجل سه ابراهیم وحی کرد که در زمین خانه‌ای بنام من بساز و ابراهیم ندانست چه باید کرد و خدای تعالی آرامش را که یاری سخت بسود و دوسر داشت بفرستاد و سرها بدندان یکدیگر بود و بسرفت تا به‌همه رسید و در جای کعبه حلقه زد چنانکه آثار حلقه زنده و ابراهیم فرمان یافت که هر جا آرامش جای گسرفت حسانه را بنیان کند.»

و ابراهیم خانه را بساخت و جای پیک سنگ همانند و پسر بسرفت که چیزی بیارد و ابراهیم گفت سنگی بیار و پسر به جستجوی سنگ رفت و بی‌آورد و دید که ابراهیم حجر الاسود را به جای نهاده است و گفت: «پسر، این سنگ را کسی آورد؟»

گفت: «آنکس که به بتای تو حاجت ندارد، جبرئیل از آسمان آورد» و بنیان را

به‌سر برد.

از علی علیه‌السلام روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم فرمان یافت خانه را بنیان

کند اسماعیل و هاجر را همراه برد و چون به مکه رسید در جای خانه چیزی همانند
ابر بر بالای سرخویش دید و گویی سری داشت و با او سخن گفت که ای ابراهیم بر
سایه من و به اندازۀ من بنا کن و کم و بیش مکن.

و چون خانه را بنیان کرد و اسماعیل و هاجر را به جای نهاد هاجر گفت: «مسا
را به کی می سپاری؟»

گفت: «به خداوند.»

هاجر گفت: «پرو که خدا ما را را نگذارد.»

فرمود: و اسماعیل سخت تشنه شد و هاجر بر صفا رفت و بتگر بست و چیزی
ندید و این کار هفت بار مکرر شد و گفت: «اسماعیل تسرا نمی بینم مگر موده ای» و
پیش اسماعیل رفت و دید که از تشنگی پاشنه به زمین همی سود و جبرئیل نازل داد
که بپستی؟

گفت: «من هاجر مادر فرزند ابراهیم.»

جبرئیل گفت: «شما را به کی سپرد؟»

گفت: «ما را به خدا سپرد.»

جبرئیل گفت: «همین نگهبان شما را هست.»

و طفل با انگشت زمین را نکاوید و زمزم بشکافت و هاجر جلو آب را
بستن گرفت.

جبرئیل گفت: «بگذار که آب روانست.»

از سدی روایت کرده اند که خدا با ابراهیم و اسماعیل پیمان کرد که خانه مرا
برای طوافگران و معتکفان پاکیزه کنید.

و ابراهیم رفت تا بمکه رسید و با اسماعیل بایسار و کلنگها گرفته بودند و
نداشتند محل خانه که جاست و خدا عزوجل بادی بفرستاد که آنرا باد سخت گفتند و در بال
داشتن و سری همانند مار و اطراف کعبه و اساس خانه را پاک کرد و پاکلنگ بکنند

و بنیاد خانه را بنهادند و خداوند عزوجل فرمود: «سنگی که بجای خانه را بسازد اسماعیل نمودیم».

و هم از علی بن ابی طالب روایت کرده‌اند که وقتی خداوند عزوجل فرمان داد که خانه را بنا کنند و مردم را به حج نسیب دهند، ابراهیم از مقام درآمد و اسماعیل و هاجر را همراه داشت و خدا آرامش را با وی فرستاد که ماری بود و زبان داشت و سخن می‌گفت و همراه ابراهیم بود و هر جا ابراهیم می‌ماند تا به‌مکه رسیدند و چون به محل خانه رسید به دو آن حلقه زد و به ابراهیم گفت: «بر من بساز، بر من بساز، بر من بساز» و ابراهیم پایه را بنهاد و با اسماعیل خانه را برآورد تا به محل رکن رسید و ابراهیم گفت: «سنگی بجوی که آنرا برای کسان نشان کنیم» و اسماعیل سنگی بیاورد که نپسندید و گفت: «سنگی دیگر بجوی» و اسماعیل به جستجوی سنگ دیگر رفت و بیاورد و حجر الاسود را دید که به جای نهاده است و گفت: «بدر این سنگ را کی آورد؟» گفت: «هرم کسی آورد که مرا به‌توان گذاشت» و دیگران گفته‌اند آنکه با ابراهیم از شام رفت و محل خانه را بنیاد نمود و جبرئیل بود و گفته‌اند که هاجر و اسماعیل را به‌مکه برد از آنرو که ساره از تولد اسماعیل حسودی می‌کرد.

ذکر کویمده

این سخن:

از سدی آورده شد که ساره هاجر را به ابراهیم بخشید و ابراهیم بر او درآمد و اسماعیل را بزاد و هم به ساره درآمد و اسحاق را بیاورد و چون بزرگ شد با اسماعیل نزاع کرد و ساره بر مادر اسماعیل خشم آورد و حسود شد و او را بیرون کرد و بار بیاورد و قسم خورد که پاره‌ای از او را ببرد آنگاه گفت: «بینی‌اش بپریم گوشش بپریم که نافش شود» سپس گفت: «نه عفت‌اش کنیم» چنین کرد و هاجر دنباله‌ای گرفتند

که خون را نهان کند و خنثی زنان و دنباله بردن رسم شد. آنگاه ساره به هاجر گفت: «بامن به یکجا مباش.» و خداوند عزوجل به ابراهیم و حیی کرد که سوی مکه رود، در آن هنگام به مکه خانه‌ای نبود و او هاجر و پسرش را به مکه برد و آنجا واگذاشت و هاجر گفت: «اما راهی نمی‌سپاری؟» دنباله قصه‌وی و پسرش در روایت سندی هست.

از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل محل خانه و حدود حرم را به ابراهیم نشان داد وی بیرون آمد و جبرئیل نیز با او بود و به هر دهکده‌ای که رسیدند می‌رسید: «اینجامست» و جبرئیل می‌گفت: «برویم» نایه مکه رسیدند که خارستانی بود و مردمی به نام عمالقی در بیرون مکه و اطراف آن مقرر داشتند. به جای خانه یک بلندی سوزن‌ننگ خاکی بود، ابراهیم به جبرئیل گفت: «اینجا بنید بگذارم» جبرئیل گفت: «بله» و آنها راه محل حجر جای داد و در آنجا فرود آورد و به هاجر مادر اسماعیل گفت که سایه‌ای بسازد و گفت: «خدا یا من نسل خویش را به دره‌ای بی‌کشت به فرزندانیت الحرام تو نهادم» آنگاه پیش کسان خود به شام پرگشت و آنها را به نزد یک خانه به جا گذاشت.

گرفتند و اسماعیل سخت تشنه شد و مادرش آب جست و نیافت و گوسفند را داد شاید صدائی بشنود و آبی بجوید و صدائی از طرف صدا شنید و بر رفت تا بر آن ایستاد و چیزی ندید آنگاه صدائی از طرف مرده شنید و رفت تا بر آن ایستاد و چیزی ندید.

گویند: وی بر صفا ایستاد و خدا را بخواند و برای اسماعیل کمک خواست و سوی مرده رفت و آنجا نیز دعا کرد و کمک خواست در همین وقت از جانبی که اسماعیل را رها کرده بود صدای درندگان را شنید و دوان سوی او راسته و دید که دست خود را در آب چشمه‌ای که به نوبی او پدید آمده بود فرو می‌برد و آب می‌نوشد. و هاجر جلو آب را بست و ظرف خویش را از آن پر کرد و برای اسماعیل ذخیره

نهاد و اگر چنین نکرده بود زرم چشمه‌ای روان بود .

از این صاف آورده‌اند که نخستین کس که میان صفا و مروه دوید مادر اسماعیل بود و اول کسی از زنان عرب که دنباله داشت مادر اسماعیل بود .

گرفت : وقتی از ساره گر بخت ، دنباله خود را باو بخت که اثر قدم وی را محو کند و ابراهیم او را اسماعیل را برد تا به محل خانه رسیدند و آنها را آنجا نهاد و هاجر به دنبال وی آمد و گفت : «ما رایه کمی می‌یاری ، غذا برای مامی گذاری؟ آب می‌گذاری؟» و ابراهیم خاموش بود .

هاجر گفت : «این فرمان خداست ؟»

ابراهیم گفت : «آری .»

گفت : «پس ما را وانخواست گذاشت .»

گفت : و ابراهیم بر گشت و چون به کفر گاه کدرا رسید روسوی دره کرد و گفت :

«خدا یا من ذریه خویش را بهره‌ای بی گشت نزدیک بهت الحرام تو نهادم .»

گرفت : وزن طرف آبی داشت و آب تمام شد و نشنه ماند و شورش بخشکید و کودک نشنه ماند و هاجر نظر کرد که کدام یک از کوهها کوتاه‌تر است و بر صفا بالا رفت و گوش فرا داشت مگر صدایی بشنود یا مونس بیاید و صدایی نبود و فرود آمد و چون بهره رسید دوید و گرفت و دل دریدن داشت چون انسان خسته که بدود اما نخواهد بدود .

و بار نگریست که کدام یک از کوهها کوتاه‌تر است و بر مسروه بالا رفت و گوش فرا داشت مگر صدایی بشنود و مونس بیاید و صدایی شنید و گویی باو نداشت و دقیق شد و یقین کرد و گفت : «صدای تو را شنیدم به کمک من بیا که من و هرام نزدیک هلاکم .» و فرشته او را به محل زرم آورد و پای به زمین کوفت و چشمه‌ای بجوشید وزن او شتاب ظرف خویش را آب کرد و پیمبر صلی الله علیه وسلم فرمود : «اثر شتاب نکرده بود زرم چشمه‌ای روان بود .»

فرشته بدو گفت : «بر مردم این دیار از تشنگی بیم مداو که این چشمه برای نوشیدن مهمانان خداست» و نیز گفت : «زود باشد که پدر این طفل بیاید و برای خدا خانه‌ای بسازند» و محل خانه را نشان داد .

گوید : و کسانی از جرهم که عازم شام بودند از آنجا گذشتند و پرندگان را بر کوه بدیدند و گفتند : «پرندۀ نشانه‌آبست ، آیا در این دره آبی سراغ دارید؟» گفتند : «نه» پس بر بلندی رفتند وزن را بدیدند و پیش وی رفتند و از او خواستند پیش وی بماند و او نیز اجازه داد .

گوید : و عاجر بعد و اسماعیل از آن مردم زنی گرفت و ابراهیم بیامد و از منزل اسماعیل پرسید و چون پیافست او را ندید و زنی دید خشن و سخت دل و گفت : «وقتی شوهرت آمد بگو پیری با فلان و بهمان صفت اینجا آمد و به تو پیغام داد که آستانه درت را نبستیدم آنرا عوض کن» و گرفت .

و چون اسماعیل بیامد و زن بدو خبر داد ، اسماعیل گفت : «این پدرم بود و تو آستانه در منی» پس او را طلاق داد و زن دیگر از همان کسان گرفت .

و ابراهیم بار دیگر بیامد و به منزل اسماعیل رسید و او را ندید و زن او را بدید که گشاده روی و خوش برخورد بود و گفت : «شوهرت کجا رفته است؟»

گفت : «به شکر رفته است»

گفت : «غذای شما چیست؟»

گفت : «گوشت و آب»

گفت : «خود یا گوشت و آبشان را برکت ده» و این را سه بار تکرار کرد سپس گفت : «وقتی شوهرت آمد به او بگو : پیری با فلان و بهمان صفت بیامد و گفت آستانه درت را بستیدم آن را نگه دار» و چون اسماعیل بیامد زن بدو گفت :

و بار سوم ابراهیم بیامد و پایه‌های خانه را بالا بردند .

گویند : ابراهیم از ساره اجازه خواست که به دستان هاجر رود و ساره

اجازه داد به این شرط که از مرکب فرو نیابد .

ابراهیم به خانه اسماعیل آمد و هاجر مرده بود و یه زن وی گفت: «شوهرت کجا است؟»

گفت: «پنجا نیست و به شکار رفته است.» و اسماعیل را رسم بود که از حرم بیرون می شد و شکار می کرد و باز می گشت .

ابراهیم گفت: «آیا خوردنی و آشامیدنی داری؟»

زن گفت: «چیزی ندارم و کسی هم پیش من نیست.»

ابراهیم گفت: «وقتی شوهرت آمد به او سلام برسان و بگو آستان درش را عوض کند.»

و چون ابراهیم برفت اسماعیل بیامد و بوی پدر یافت و به زنی گفت: «آیا کسی آمد؟»

گفت: «پیری آمد که چنین و چنان بود» و چندان اهمیت نداد .

اسماعیل پرسید: «به توجه گفت؟»

گفت: «به من گفت به شوهرت سلام برسان و بگو آستان درش را عوض کند.»

پس اسماعیل او را طلاق داد و زن دیگر گرفت .

و ابراهیم چندان که خدای خواست بماند و باز از سارده اجازه خواست که اسماعیل را ببیند و او اجازه داد به این شرط که از مرکوب فرو نیابد و ابراهیم برفت تا به خانه اسماعیل رسید و به زن وی گفت: «شوهرت کجاست؟»

گفت: «به شکار رفته است و اگر خدای خواهد هم اکنون باز خود احد گشت. فرو و بها خدا بر تو رحمت آورد.»

ابراهیم گفت: «همان می خواهی؟»

گفت: «آری.»

گفت : «نان گندم با جو یا خرما داری ؟»

گوید : وزن شپرو گوشت بیاورد و ابراهیم برای آن برکت خواست ، آنروز نان گندم با جو یا خرما آورده بود در زمین خدا بیشتر از همه گندم یا جو یا خرما بود .

زن گفت : «فرود آی تا سرت را بشویم.»

اما ابراهیم فرود نیامد و سنگی بیاورد و آنرا به طرف راست نهاد و ابراهیم پای آن نهاد و اثر پای وی بر آن بماند و قسمت راست سروی را پشت آنگاه سنگی را به طرف چپ وی نهاد و طرف چپ را پشت و ابراهیم بدو گفت : «وقتی شوهرت بیامد سلام باو رسان و بگو آستان درت خوب است.»

و چون اسماعیل بیامد بوی پدر یافت و به زن خود گفت : «کسی پیش تو آمد؟» گفت : «آری ، پیری نکو روی و خوشبوی آمد و چنین و چنان گفت و من نیز با او چنین و چنان گفتم و سرش را شستم و این اثر پای او است که بر این سنگ است.»

اسماعیل گفت : «و به تو چه گفت ؟»

پاسخ داد به من گفت : «وقتی شوهرت آمد نه او سلام برسان و بگو آستان درت خوب است.»

پس از آن ابراهیم چندان که خدا خواست بماند و خدای عزوجل : فرمان داد که خانه را بتیان کند و او با اسماعیل بنا کرد و چون خانه به پا شد ندا آمد که میان مردم اعلام حج کن و ابراهیم به هر قومی گذر میکرد میگفت : «ای مردم خانه ای برای شما بنا شده زیارت آن کنید» و هر چه از انسان و سنگ و درخت گفت ، وی می شنید میگفت : «اللهم لبیک» و از گفتار وی که خدا پادشاه من در به نام را به دره بی گشت نهاده ام تا گفتار دیگر که ستایش خدا را که در پیوی اسماعیل و اسحاق را به من داد ، فلان و بهمان سال فاصله بود و راوی این را از پاد برده بود .

از این عباس روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم بار سوم پیامد اسماعیل را بدید که نزدیک زمزم باصلاح نیراشتغال داشت و گفت: «ای اسماعیل پروردگارت به من فرمان داده که خانه برای وی بسازم.»

اسماعیل گفت: «خدای خوبش را اطاعت کن.»

ابراهیم گفت: «ترا نیز فرمان داده که بامن کمک کنی.»

اسماعیل گفت: «چنین کنم.»

گویند: و ابراهیم به بنیان پرداخت و اسماعیل سنگ بدو می‌داد و می‌گفتند:

«خدایا از ما بپذیر که نوشتن او دانایی.»

و چون ابراهیم از بنای خانه‌ای که خدا عزوجل فرمان داده بود فراغت یافت، خداوند فرمان داد تا به مردم اعلام حج کند تا پیاده و بر مرکب لاغر از هر دره دور بیایند.

در روایت دیگر این عباس هست که ابراهیم گفت: «پروردگارا صدای من به کجا خواهد رسید؟»

و خداوند گفت: «رسانیدن آن بامن است.»

و ابراهیم ندا داد: ای مردم! حج خانه کهن بر شما مقرر است.

گروید: و همه مخلوقی که میان آسمان و زمین بود گفته او را شنید مگر بپنی که مردم از اقصای زمین لبیک گویان آیند.

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم خانه را بساخت، خدا بنوحی کرد که به مردم اعلام حج کن و ابراهیم گفت: «ای خدا که پروردگار آن خانه‌ای دارد و فرمان داده که زیارت آن کنید و هر چه از سنگ و درخت و خاک و گیاه شنید گفت: «لبیک، اللهم لبیک.»

و هم ابن عباس در مورد فرمان خدای که به مردم اعلام حج کن، گویند: ابراهیم بر دریا ایستاد و گفت: «ای مردم! حج بر شما مقرر شده و هر که در پشت

مردان و رحم زنان بود شنب و هر که در علم خدا بود که تا به روز رستاخیز حج کند گفت: «لبيك، اللهم لبيك».

و هم از مجاهد روایت کرده اند که وقتی به ابراهیم گفته شد به مردم اعلام حج کن گفت: «هر ورودگارا به بگویم» خدا آمد که بگو: «لبيك، اللهم لبيك» و این نخستین لبيك بود که گفته شد.

روایت است که عیسی الله بن زبیر از عیسی الله بن عمیر لیشی پرسید: «ابراهیم چگونه به حج دعوت کرد؟»

گفت: «شنیدم که وقتی با اسماعیل پایه های خانه را بر آورد و آنچه را خدا اراده فرموده بود انجام داد و وقت حج رسید رو سوی بمن کرد و به سوی خدا و حج خانه وی دعوت کرد و پاسخ شنید: لبيك اللهم لبيك. آنگاه رو سوی مشرق کرد و به سوی خدا و حج خانه وی دعوت کرد و پاسخ شنید: لبيك اللهم لبيك، آنگاه رو سوی مغرب کرد و به سوی خدا و حج خانه دعوت کرد و جواب شنید: لبيك اللهم لبيك، آنگاه رو به سوی شام کرد و به سوی خدا و حج خانه وی دعوت کرد و جواب شنید: لبيك اللهم لبيك».

«آنگاه ابراهیم به روز ترو به اسماعیل و مسلمانانسی که با وی بودند، ایون شد و در منی فرود آمد و با آنها نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا کرد و شب آنجا بماندند و چون صبح در آمد با آنها نماز صبح کرد، سپس آنها را سری عرفه بود و گفت: «اینجا بمانید» و چون خورشید به گشت نماز ظهر و عصر را با هم بکرد، سپس آنها را به محل قوف عرفه برد و آنها را بر بونه های اراک توقف داد و چون خورشید فرو رفت همراهان خود را سری مزدلفه برد و نماز مغرب و عشا را با هم کرد و شب را در آنجا به سربرد تا صبح شد و نماز صبح را نیز با کسان یکسر داد و چون خورشید بر آمد در می حجره را به آنها یاد داد و قربانگاه منی را نیز نشان داد و قربان کرد و هوی سرد و از منی رفت که بگوید چگونه طواف کنند و چون از

حج فراغت یافت با مردم اعلام حج کرد.»

ابوجعفر گوید: روایت هست که جبرئیل به هنگام حج مناسک را به ابراهیم یاد داد.

ذکر روایتی که از پیغمبر
در این باب هست

عبداللہ بن عمر از پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم روایت کرده که پیغمبر نبل به روز تروبه پیش ابراهیم آمد و وی را به منی برد و نماز ظہر و عصر و مغرب و عشا را آنجا کرد و نماز صبح را در منی کرد. آنگاه وی را به عرفات برد و آنجا فرود آورد و نماز ظہر و عصر را آنجا بکرد و نماز صبح را نیز بکرد و سوی منی رفت و رمی جمره کرد و قربان کرد و موی بشرد و به سوی خانه رفت و طواف کرد. گوید: و خداوند به پیغمبر خود محمد صلی اللہ علیہ وسلم وحی کرد که بنا بخلاص پسر دین ابراهیم باش که وی از مشرکان نبود.

و خدای تعالی خلیل
خود ابراهیم را به ذبح
پس انتخابان کرد

علمای سلف از امت پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم اختلاف کرده اند که ابراهیم مأمور ذبح کدام یک از دو فرزند شد، بعضی گفته اند اسحاق بود و بعضی دیگر گفته اند اسماعیل بود.

و هر دو گفتار را از پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم روایت کرده اند که اثر حدیث صحیح بود از آن نمی گذشتیم و ای دلالت فر آن بر صحت روایتی که ذبیح اسحاق بود از روایت دیگر روشنتر است.

عباس بن عبدالمطلب از پیمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده که در ساره آیه قرآن که گوید: و ذبحی بزرگ به فدای او دادیم^۱ فرمود: «اسحاق بود» این خبر را از طریق دیگر مفسران آورده اند، اما به عباس منتسب است و از پیمبر نیاورده است.

و روایتی که ذبیح اسماعیل بود از معاویه است که سناجعی گوید پیش وی بودیم و سخن رفت که ذبیح اسماعیل بود یا اسحاق؟ و معاویه گفت: «پیش پیمبر بودیم و مردی بیامد و گفت: ای پیمبر، ای فرزندی تو ذبیح از آنچه خدا غنیمت تو کرده به من بده و پیمبر بختدید.»

پس گفتند: «ای پیمبر خدای، دو ذبیح کی بودند؟»

فرمود: «وثنی عبدالمطلب مأمور شد زمزم را از قوحر کند نذر کرد اگر خدا کار وی را آسان نکرد یکی از دو پسر خویش را قربان کند، و قرعه به تمام عبد الله درآمد و حالگنان وی مانع ذبح او شدند و گفتند: عیدش به فدای پسر خویش کن، و ذبیح دیگر اسماعیل بود.»

و آنها که گفته اند

ذبیح اسحاق بود

روایت هست که کعب به ابهریره گفت: «خواهی که ترا از اسحاق پسر ابراهیم پیمبر خبر دهم؟»

گفت: «آری»

کعب گفت: «وثنی خدا عزوجل فرمان داد که ابراهیم پسر نسود اسحاق را قربان کند، شیطان گفت: اگر در این مورد خاندان ابراهیم را فریب ندهم هرگز کسی از آنها را فریب دادن نتوانم.»

و شیطان به صورت مردی در آمد که او را می شناختند و بیامد و وقتی که ابراهیم اسحاق را می برد که قربان کند، پیش ساره آمد و گفت: «ابراهیم صاحبگاه اسحاق را کجا برد؟»

گفت: «دنبال کاری می رفته.»

شیطان گفت: «نه بخدا، او را برای این برد.»

ساره گفت: «پس برای چه برد؟»

شیطان گفت: «وی را برد که قربان کند.»

ساره گفت: «چنین نیست، وی پسر خود را قربان نمی کند.»

شیطان گفت: «چرا، بخدا قسم چنین است.»

ساره گفت: «چرا او را قربان می کنند؟»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش فرمان داده است.»

ساره گفت: «بهتر است که فرمان خدای را اطاعت کند.»

و شیطان از پیش ساره بر رفت و به اسحاق رسید که به دنبال پدر می رفت و پدر

گفت: «صبح زود برت ترا کجا می برد؟»

اسحاق گفت: «برای کاری می روم.»

شیطان گفت: «بخدا چنین نیست، و ترا می برد که قربان کند.»

اسحاق گفت: «پدرم مرا قربان نمی کند.»

شیطان گفت: «می کند.»

اسحاق گفت: «برای چه.»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش فرمان داده است.»

اسحاق گفت: «اگر فرمان خداست باید اطاعت کند.»

و شیطان او را رها کرد و سوی ابراهیم رفت و گفت: «صبح زود برت را

کجا می بردی؟»

ابراهیم گفت: «او را برای کاری می‌برم.»

شیطان گفت: «نه، او را می‌بری قربان کنی.»

ابراهیم گفت: «چرا قربانش کنم؟»

شیطان گفت: «پنداشته‌ای که خدایت فرمان داده است.»

ابراهیم گفت: «اگر خدایم فرمان داده باشد چنین خواهم کرد.»

و چون ابراهیم اسحاق را بگرفت که قربان کند اسحاق آماده بود، اما خدا

وی را معاف فرمود و دبیحه‌ای بزرگ به‌قدای او داد، و ابراهیم به اسحاق گفت:

«پسرم، برخیز که خدا تو را معاف فرمود» و خداوند به اسحاق وحی کرد که یک دعای

ترا مستجاب خواهم کرد.

اسحاق گفت: «خواهم که سرینده‌ای را که مشرك نباشد وارد بهشت کنی.»

از عیبه بن عبید روایت کرده‌اند که گفت: «موسی به خداوند گفت: خدایا چرا مرا

خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب گویند؟»

خداوند فرمود: «عسیب آنکه ابراهیم هرگز چیزی را با من برابر نکشود،

اسحاق برای قربان شدن آماده شد و یعقوب را دسرچه بلا بیشتر دادم بیشتر به من

گمان نیک بود.»

از ابن سابط روایت کرده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

و هم از ابوالهدیل آورده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

از ابن مسرود روایت کرده‌اند که گفت: «یوسف به پادشاه گفت: چرا من خواهی

با من غذاخوری، بخدا من یوسف پسر یعقوب رسول الله پسر اسحاق ذبیح الله پسر

ابراهیم خلیل الله هستم.»

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیبر روایت کرده‌اند که ابراهیم علیه السلام

در خواب دید که بدو گفته شد: «نفری را که کندی که اگر از سارده پرسی دانستی تو را

قربان کنی، وفا کن.»

از مسروق نیز روایت کرده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

و آنها که گفته‌اند

ذبیح اسماعیل بود،

از ابن عمر روایت کرده‌اند گفت: «ذبیح اسماعیل بود.»

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که در تفسیر گفتار خدای که فرمود:

و ذبیحہ‌ای بزرگ به فدای او دادیم، گفت: «اسماعیل بود.»

روایت دیگر از ابن عباس هست که ذبیح اسماعیل بود و پندار یهودیان که

گفته‌اند ذبیح اسماعیل بود دروغ است.

از عامر نیز روایت کرده‌اند که ذبیح اسماعیل بود و دوشاخ ذبیح به کعبه

بسته شده بود.

از شعبی روایت کرده‌اند که من شاخهای فوج را در کعبه دیدم.

ابن اسحاق گوید از کعب قرظی شنیدم که می‌گفت: «آنکه خدا عزوجل ابراهیم

را به قربان وی مأمور کرد اسماعیل بود و ابن را از کتاب خدای توان دانست که از

پس حکایت ذبیح گوید و وی را به اسحاق مرده دادیم که پیغمبری از پارسایان بود

و نیز گوید: وی را به اسحاق و از پی اسحاق به یعقوب مرده دادیم یعنی به پسر و

پسر پسر و خدا که از پسر اسحاق بشارت داده بود به قربان کردن او فرمان نمی‌داد و ذبیح

جز اسماعیل نبود.»

و هم از کعب قرظی روایت هست که وقتی با عمر بن عبدالعزیز خلیفه به شام

بشود این سخن یا وی بگفت و عمر گفت: «من در این باب خبری ندارم و پندارم

چنانست که گفتی.» آنگاه کس فرستاد و یک یهودی نو مسلمان را که از علمای یهود

بود به خواست و در او در این باب پرسش کرد.

کعب گوید: من به نزد عمر بن عبدالعزیز بودم که بعضی مسلمانان گفتند: «ابراهم

به قربان کردن کدام یک از دو پسر خویش مأمور شد.»

یهودی گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان، اسماعیل بود و یهودان نیز دانند ای با شما عربان حسد ورز که پدرتان چنین باشد و اطاعت فرمان خدا کرده باشد و انکار آن کنند و بپندارند که ذبیح اسحاق بود از اینرو که اسحاق پدر یهودان است.»

اما دلالت قرآن که گفتیم بر اینکه ذبیح اسحاق بود روشنتر است چنین است که خدای از دعای خلیل خویش ابراهیم وقتی از قوم خسود بیرید و با زن خود ساره به شام سفر کرد خیر داده که گفت: «سوی خدایم می‌روم که مرا هدایت خواهد کرد.»

و این عدتها پیش از آن بود که هاجر را بشناسد و مادر اسماعیل شود. پس از آن خدای عزوجل از اجابت دعای ابراهیم و بشارت وی به پسر ی خردمند و رؤیای او که این پسر را قربانی خواهد کرد سخن آورده و در کتاب خدای هر جا سخن از بشارت ابراهیم به پسر هست در باره اسحاق است آنجا که فرموده: «وزنش ایستاده بسود و بخندید و او را به اسحاق بشارت دادیم و از بی اسحاق به یعقوب.» و هم آنجا که فرموده: «و از آنها بیستاله شد گفتند بیم مذار و او را به پسر دانای بشارت دادند و زنش به صورت خود زد و گفت بیری نازایم و در همانجا سخن از زرد پسر از ساره هست و می‌باید در این آیه که گوید: «و او را به غلامی خردمند بشارت دادیم» نیز مانند دیگر آیات قرآن مقصود پسر ساره باشد.

و این سخن که گفته‌اند خداوند که پیش از تولد اسحاق از فرزند وی یعقوب نیز بشارت داده بود و فرمان به قربان او نمی‌داد درست نمی‌تواند زیرا خداوند فرمان داده بود اسحاق پس از رشد قربان شود و تواند بود که یعقوب پیش از آنکه فرمان قربان اسحاق برسد تولد یافته بود.

و نیز این سخن که دو شاخ قوچ را در کعبه آویخته بود دیده‌اند خلاف متعارف

تواند بود، زیرا محال نیست که آنرا از شام به کعبه برده و آنجا آویخته‌اند.

سخن از ابراهیم خلیل الرحمن و
پسرش که مأمور قربان ارشد و سبب
آنکه به قربان وی فرمان یافت.

سبب آنکه یحیی عزوجل ابراهیم را به قربان کردن پسر فرمان داد چنان بود که
چون ابراهیم از قوم خویش پیرید و برای حفظ دین خود یگریمخت و سوی خدا
هجرت فرمود و از سرزمین عراقی به شام رفت از خدا خواست که از ساره پسر
پارسا بدو دهد و خدای به حکایت گفتار وی فرمود: «سوی خدایم می‌روم که مرا
هدایت خواهد کرد، خدایا از باورسان بدن به‌خشی» و چون فرشتگان مأمور مؤتکه
و قوم لوط، مهمان وی شدند و او را به پسر خودمند بشارت دادند ابراهیم گفت: «و
او قربان خدا خواهد شد» و چون پسر تولد یافت و بالغ شد به او گفته شد: «ندری را که
با خدای خویش کردی و قاتل کن.»

سخن در این باب:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی جبرئیل ساره را بشارت داد که پسر
خواهد داشت و پوشگفتی کرد و گفت: نشان این چیست؟ جبرئیل جواب خشکی
بیان انگشتان گرفت که بجنبید و سبزشد و ابراهیم گفت «بنابر این قربان خدا خواهد
بود» و چون اسحاق بزرگ شد ابراهیم به جواب دید که به او گفتند: «به‌نذر خویش
و قاتل کن» و او به اسحاق گفت: «بیا برویم برای خدا قربان کنیم» و کار و حلای
بر گرفت و ما او گرفت و چون میان گاوها رسیدند، پسر گفت: «پدر پس قربان
تو کوا؟»

ابراهیم گفت: «پسر من در خواب دیده‌ام که ترا قربان کنم» بین رأی تو

چيست؟»

اسحاق گفت: «پذیر آنچه را فرمان داری کارمند که انشاء الله مرا صابر نخواهی دید.» آنگاه گفت: «بند مرا محکم بپند تا دست و پا فرم و جامه خویش نگهدار که خون من بر آن نریزد که سازه به پند و غمین شود و کارد را به سرعت بر گلویم بکشد که مرگ آسانتر شود و چون پیش ساره بر گشایی بدو سلام برسان.»

ابراهیم پیش رخت و او را بوسیدن گرفت. آنگاه دست و پایش را بست و می گریست اسحاق نیز گریستن آغاز کرد و اشک بر چهره اش دويد. آنگاه ابراهیم کارد را به گلوئی او کشید و خدا عزوجل صفحه می بسر خلق اسحاق کشید و چون چنین دید کارد را به پشانی او زد و به پششی فرو برد و خدا فرمود: «و تسلیم شدند و او را به پشانی در انداخت.» و ندا آمد که ای ابراهیم، در پای تو رامت شد، بنظر و فوجی آنجا بود که آنرا بگیرفت و پسر را رها نکرد و پسر را می بوسید و گفت: «پسر امروز مرا به من بخشیدند» و خدا عزوجل فرمود: «و ذبیحه ای بزرگ به فدای او دادیم.» و چون ابراهیم باز گشت قصه را برای ساره گفت و او سخت بنالید و گفت: «میخواستی پسر مرا قربان کنی و به من نگفتی.»

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که وقتی ابراهیم می خواست به دیدار هاجر رود بر اقی می رفت، صبح به شام بود و ظهر به مکه بود و از آنجا باز می گشت و به شب و شام با کسان خود بود. و چون پسر بالغ شد و دردش جای گرفت و از او امید داشت که به عبادت خدا و رعایت محرمات وی بپردازد، در خواب فرمان یافت که او را قربان کند.

بن اسحاق از بعضی اهل علم روایت کرده که وقتی ابراهیم فرمان یافت که پسر را قربان کند گفت: «سرطاب و کارد بردار تا به این درد شویم و دیزم بیاریم» و چیزی از فرمان خدای عزوجل به او نگفت. و چون سری دره رفتند دشمن خدا بنیس به صورت مردی پیامد تا او را از فرمان خدا باز دارد و گفت: «ای پسر کجا می.

روی؟» ابراهیم گفت: «در این دره کاری دارم.»

گفت: «بخدا می‌بینم که شیطان به خواب تو آمده و گفته که این پسر را قربان کنی و قصد قربان کردن او داری.»

و ابراهیم ابلیس را شناخت و گفت: «دشمن خدایا از من دور شو بخدا فرمان خدایم را کار خواهم بست.»

و چون دشمن خدا از ابراهیم نومید شد، راه اسماعیل را گرفت که کار و ریمان به دست از بی پدر می‌رفت و بدو گفت: «می‌دانی پدرت ترا کجا می‌برد؟» گفت: «می‌روم همزم بیاریم.»

شیطان گفت: «بخدا می‌خوابد ترا قربان کند.»

اسماعیل گفت: «چرا؟»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش به این کار فرمان داده است.»

اسماعیل گفت: «بسی باید فرمان خدا را انجام دهم نیز مطیع و گوش به فرمانم.»

و چون از پسر نومید شد پیش هاجر مادر اسماعیل رفت و گفت: «میدانی ابراهیم اسماعیل را کجا برد؟»

هاجر گفت: «رفت همزم بیارود.»

شیطان گفت: «بخدا او را برد قربان کند.»

هاجر گفت: «نه او را دوست دارم و با وی مهربان است.»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش به این کار فرمان داده است.»

هاجر گفت: «اگر خدایش فرمان داده، باید تسلیم فرمان وی بود.»

و دشمن خدا خشمگین برگشت که با خاندان ابراهیم کاری از پیش نبرده بود و ابراهیم و خاندان ابراهیم به پاری خدا او را رانده بودند و به اطاعت و فرمانبرداری خدا هم سخن نودند.

و چون ابراهیم در دره با پسر تنها ماند و چنانکه گفته اند آنجا درهٔ نبر بود و بدو گفت: «پسر، در خواب دیده‌ام که ترا قربان کنم.»

و او گفت: «پدر آنچه فرمان یافته‌ای بکار بند که مرا صبور خواهی دید.»
از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که اسماعیل به پدر گفت: «اگر خواهی مرا قربان کنی بند مرا محکم ببند که خون من به قسو نریزد و نواجب کاسته نشود کسه مرگ سخت است و بیم دارم وقتی کارد به گلویم رسید دست و پا بزنم. کارد را نیز کن تا آسان ببری و مرا آسوده کنی و چون مرا بیندازی که قربان کنی به در دره انداز نه به یل و که بیم دارم وقتی به رویم نگریشی رأفت بر تو چیره شود و نتوانی فرمان خدا را به کار بندی، و اگر خواهی پیراهن مرا به مادر ده که دلش آرام گیرد.»

نویسد: ابراهیم گفت: «پسر، چه خوب در انجام کار خدا کمکم می‌کنی.»
پس چنانکه اسماعیل گفته بود او را محکم بست و کارد را نیز کسر کرد و او را به دره افکند و به رویش ننگریست و کارد به گلویش نهاد و خدا عزوجل کارد را از دهنه کرد و او پسر را پیش کشید که زودتر کار را بر سر برد و ندا آمد که ای ابراهیم، خواب تو راست شد، این ذبیحه توانست که به فدای پسر قربان کنی. خداوند عزوجل گوید: و چون تسلیم شدند و او را به پیشانی در افکند. و رسم بود که قربان را به يك طرف چهره در افکند.

و این نشان درستی حدیث است که به پدر گفت مرا به چهره در انداز و موافق گذار خداست که فرموده و او را به پیشانی در افکند و ندا دادیم که ای ابراهیم خواب تو راست شد و ماتکو کاران را چنین پاداش دهیم و این امتحانی آشکار بود و ذبیحه‌ای بزرگ به فدای او دادیم.»

از ابن عباس روایت کرده‌اند که قوچی کسه بیادزدند چهل پاییز در بهشت چریه بود و ابراهیم پسر را رها کرد و به دنبال قوچ تا جمرهٔ اول رفت و همت

سنگ بدو زد و رها کرد تا به جمره میانه رسید آنجا نیز هفت سنگ بزد و رها کرد و به نزد يك جمره بزرگ بدو رسید و هفت سنگ بزد آنگاه فوج را به قربانگاه منی برد و سر برید. به خدایی که جان این عباس به فرمان اوست در آغاز اسلام سرخسکیده فوج را دوشاخ آن برناودان کعبه آویخته بود.

و هم از این عباس روایت کرده اند که گفت: «وقتی ابراهیم به انجام مناسک رفت میان صفا و مروه شیطان بدو رسید و با او مسابقه داد که از شیطان پیشی گرفت آنگاه جبرئیل او را به نزد يك جمره عقبه برد و شیطان پیامد و ابراهیم هفت سنگ بدوزد تا برفت و باز نزد يك جمره میانه پیامد و هفت سنگ بدوزد تا برفت آنگاه اسماعیل را به پیشانی درافکند و پیراهنی سفید پهن داشت گفت: «پدر جانم ای جزاین ندارم که کفنم کنی آنرا بکن که کفنم شود.» و ابراهیم بنگریست و دید که فوجی میان سال و سپید و شاهدار آنجا بود.

این عباس گوید و ما پیوسته به طلب چنین فوجها بودیم.

عبید بن عمیر گوید: محل قربان در مقام ابراهیم بود و مجاهد گویند در منی بود. این عباس گوید: فوجی که ابراهیم سر برید همان فوج بود که پسر آدم قربان کرد و از او پذیرفته شد.

سعید بن جبیر گوید: فوجی که ابراهیم سر برید چهل سال در بهشت چسبیده بود و فوجی تیره رنگ بود و پشم سرخ داشت، و هم از این عباس روایت کرده اند که ذبیحه اسماعیل بزرگوهی بود.

از حسن روایت کرده اند که فدای اسماعیل يك پزیود که از ثبیر فرود آمد و این که خدا عزوجل ذبیحه او را بزرگ خوانده خاص او نیست و هر چه برسدین وی ذبح شود بزرگ باشد و این تا به روز رسناخیزست شد و دانند که ذبیحه از مرگ بد جلو بگیری می کنند، پس ای بندگانه خدا قربان کنید.

و امیه بن ابی الصلت را در بساره سبب فرمان خدای به قربان کردن ابراهیم

شعری هست و گفتاروی با آنچه از سدی آوردیم مطابق است که سبب آن نذر ابراهیم بود و خدا به وفای آن فرمان داد، گوید:

«ابراهم به رضای خدا به نذر خویش وفا کرد.»

«از پسر خویش خبر نه داشت و او را،»

«در میان کشتگان نمی توانست دید.»

«پسرم، من ترا دوراه خدا نذر کرده‌ام.»

«و باید صبور باشی.»

«پسرت را محکم کن که چون امیر دریند،»

«از زیر کاذنگردم.»

«و کارد وی نیز بود و در گوشت فرو توانست رفت.»

«و همینکه لباس او بیرون می‌کشید،»

«خداوندش به قوچی مجلل ندا داد.»

«این را بگیر و پسر را رها کن.»

«که من از عمل شما خشنودم.»

«پسرم آمد و مولود وی نیز یافت.»

«و شهرت بزرگ یافتند.»

«بسا باشد که جانها از چیزی پتالند.»

«اما گشایش آن چون باز کردن عقاب باشد.»

و خدا عزوجل از آن پس که ابراهیم را به وسیله نمرود که می‌خواست او را بسوزد امتحان کرد و فرمود تا پسر را که بالغ بود و در بیان گزاری خانه از او کمک گرفته بود قربان کند، امتحان کلمات را پیش آورد که خداوند فرمود: «و چون پروردگارت ابراهیم را به کلماتی امتحان کرد و آنرا به سربرد.»

علمای سلف اسلام در باره کلماتی که خداوند عزوجل ابراهیم را بدان

امتحان فرمود اختلاف کردند، بعضی گفته‌اند سی فقره بود که همه شرایع اسلام است.

ذکر گوینده

این سخن

از ابن عباس آورده‌اند که درباره‌ی آیه «و چون خدا ابراهیم را به کلماتی امتحان کرده گوید: هیچکس به‌جز ابراهیم امتحان این دین را کاملی نکرد، خدا بیش به کلماتی امتحان فرمود و آنرا به‌سر برد، و خدا برائت وی را رقم زد و گفت: ابراهیم که وفا کرده» ده کلمه در سوره احزاب است و ده کلمه در برائت و ده کلمه دیگر در سوره مؤمنین و سأل سائل، و اسلام همین سی فقره است.

و هم از روایت کرده‌اند که گویند: از کلمات امتحان ابراهیم ده کلمه در سوره برائت است: اَللّٰهُمَّ الْعَابِدُونَ الْعَامِسُونَ. و ده کلمه در سوره احزاب: اَللّٰهُمَّ الْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ. و ده کلمه در سوره مؤمنون تا گفته خدا عزوجل: وَ الَّذِینَ هُمْ عَلٰی صَلَواتِهِمْ یُحَافِظُونَ. و ده کلمه در سوره سأل سائل که وَالَّذِینَ هُمْ عَلٰی صَلَواتِهِمْ یُحَافِظُونَ.

و دیگران گفته‌اند کلمات ابراهیم ده حصص از سنن اسلام بود که پنج حصص در سوره پنج دیگر در قرآن است.

ذکر گوینده

این سخن

و هم از ابن عباس آورده‌اند که امتحان ابراهیم به طهارت بود که پنج درس است و پنج در تن. در سر، چیدن شارب است و مصغسه و استنشاق و مسواک و فرق کردن سر. و در تن: چیدن ناخن است و ستردن زهار و ختنه و ستردن زیر بغل و

تطهیر به آب.

بعضی دیگر گفته‌اند از کلمات ابراهیم شش در انسان بود و چهار در مناسک بود. در انسان سزردن زهار بود و خننه و سزردن زیسو بغل و چیدن ناخن و شارب و غسل جمعه و چهار مناسک علاوه بود و سعی صفا و مرده و رمی جمرات و رفتن به عرفات.

بعضی دیگر گفته‌اند امامت ناسی بود و مناسک حج.

از ابو صالح روایت کرده‌اند که «کلمات امتحان ابراهیم این بود که خدای عزوجل فرمود: «نرا امام کسان کنم.» و آیات مناسک. و هم از ابو صالح روایت کرده‌اند که گفت: «کلمات ابراهیم امامت کسان بود و مناسک حج و بر آوردن کعبه.»

از مجاهد در باره گفتار خدای که ابراهیم را به کلماتی امتحان کردیم. روایت کرده‌اند که خدا عزوجل به ابراهیم فرمود: «نرا به کلماتی امتحان کنم دایی چیست؟»

ابراهیم گفت: «ما پیشوای کسان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «و ذریه‌ام را نیز؟»

فرمود: «ایمان من به مستغران نرسد.»

گفت: «کعبه را مفسد کسان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «و این بلد را نمی‌گردانی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «ما را تسلیم خویش کنی؟ اعقاب ما را قومی مسلمان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «و مناسک ما را معلوم فرمایی و توبه ما را بپذیری؟»

فرمود: «آری»

گفت: «و مردم مؤمن آقا را از میوه ها روزی دهی؟»

فرمود: «آری»

از سندی روایت کرده اند که کلمات امتحان ابراهیم این آیات بود که فرماید:

«وَبَنَّا نَبِيْلًا مِّنَا اِنَّكَ ذٰلِكَ السَّمِيْعُ الْعَلِيْمُ. رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مُسْلِمِيْنَ لَكَ وَ مِّنْ ذُرِّيَّتِنَا اُمَّةً مُّسْلِمَةً لَّكَ وَ اِرْنَا مَنَاسِكَنَا وَ تَب عَلَيْنَا اِنَّكَ اَنْتَ الْغَوَّابُ السَّرْحِيْمُ. رَبَّنَا وَ اَبْعَثْ فِيْهِمْ رَسُوْلًا مِنْهُمْ» یعنی پروردگارا از ما بپذیر که تو شنوا و دانائی، پروردگارا ما را مسلمان خویش کن و فرزندان ما را جماعتی مسلمان خویش کن و آداب عبادت را به ما بیاموز و بر ما ببخشا که تو بخشا، بشکر و رحیمی پروردگارا به فرزندان ما ببخبری از خودشان فرست».

از ربیع روایت کرده اند که کلمات امتحان این آیات بود: ترا پیشوای کسان کنم و کعبه را مقصد کسان و مأمن گردیم و مکان ابراهیم را نمازگاه کنید و یا ابراهیم و اسماعیل یسان گردیم... تا آخر آید، این همه کلماتی است که خدا عزوجل ابراهیم را بدان امتحان فرمود.

و هم از سندی روایتی هست به همین مضمون با این اضافه که محمد صلی الله علیه و سلم نیز از اعقاب ابراهیم باشد.

گویند: کلمات امتحان ابراهیم مناسک حج بود، و این را از ابن عباس روایت کرده اند.

و دیگران گفته اند کلمات امتحان چند چیز بود و حلقه از آن جمله بود، از شعبی روایت کرده اند که از جمله کلماتی که ابراهیم بدان امتحان شد حلقه بود.

و دیگران گفته اند شش چیز بود: ستاره و ماه و خورشید و آتش و هجرت و ختنه که ابراهیم بدان امتحان شد و صبور بود.

ابو رجا گوید: از حسن درباره کلماتی که خدا عزوجل ابراهیم را بدان امتحان فرمود پرسیدم و گفت: دوی را به ستاره امتحان فرمود و از او خشنود شد و به ماه که از او خشنود شد و به خورشید که از او خشنود شد و به آتش که از او خشنود شد و به هجرت که از او خشنود شد و او را بدختنه نیز امتحان فرمود.

از حسن نیز روایت کرده اند که خدا به هریچه ابراهیم را امتحان فرمود صبور بود. به ستاره و خورشید و ماه امتحان فرمود و او بدانست که خدایش دیم و لایزال است و در سوی او کرد و از شرك به دور ماند و به هجرت امتحان فرمود که از قوم و دیار خود دور شد و به سوی خدا هجرت کرد به نام پیوست و او را پیش از هجرت به آتش امتحان فرمود و به ذبح پر و ختنه امتحان فرمود و بر خسه صبور بود.

ابو هریره از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که ابراهیم در سن هشتاد سالگی با نبشه ختنه کرد.

از ابوامامه روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم درباره آیه و ابراهیم که وفا کرد فرمود: «داند به چه وفا کرد؟» گفتند: «خدا و پیغمبر او بهتر دانند.» فرمود: «هر روز چهار رکعت نماز کرد.»

انس از پدرش روایت کرده که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «داند که چرا خدا عزوجل ابراهیم را خلیل خویش نامید برای آنکه هر سبوح و تسبیح گفتی: «سبحان الله عین تسبیح و عین تسبیحون» یعنی هنگامی که تسبیح می گویید و هنگامی که صبح می کنید تفریة خدای بکنید.»

و چون خداوند دید که ابراهیم در امتحانها صبر کرد و همه فرائض را بجا

آورد و طاعت وی را بر همه چیز مقدم داشت، وی را خلیل خویش گرفت و امام خلقی کرد و به پیغمبری فرستاد و پیغمبری و کتاب و رسالت را در اعقاب وی قرار داد و کتابهای منزل و حکمتهای رسا را خاص ایشان کرد و بزرگان و سروران و سالاران از آنها بود و هر وقت سروری برفتی سالاری به جای او نشستی و شهرشان را در خلف محفوظ داشت که همه اقوام به دوستیشان دایسته‌اند و به نشنا و قضاشان گویا، و این حرمت دلیاست که خدایشان داده و حرمت آخرتشان بیشتر و بزرگتر از آنست که وصف آن توانند گفت.

اکنون به خبر دشمن خدا و دشمن ابراهیم که رسالت وی را تکذیب کرد و اندرز وی را نپذیرفت که نادان بود و به حلم خدا فرور، یعنی فرود پسرکوش، پسرکنعان، پسر حام، پسر نوح باز می‌گردیم و با ذکر سرانجام وی در این دنیا که به عذاب و زند طغیان کرد و خداوند مهلتش داده بسود و در کار عذابش شتاب نکرده بود و اینکه می‌خواست خلیل خدا را که او را به توحید و برائت از بتان خوانده بود بسوزاند و اینکه مهلت خدای که چهارصد سال بود فرور و طغیان وی را بیفزود و خدا عزوجل در این دنیا عذابی به مدت مهلت بدو داد و ضعیفترین مخلوق خویش پشه را بر او چرب کرد.

ذکر اخبار از چنانست فرود
و عذابی که خدا بدو کرد

از زید بن اسلم روایت کرده‌اند که اول جبار زمین نمرود بود و مردم از نزد وی آذوقه برمی‌گرفتند و ابراهیم با آذوقه کبران برفت و چون کسان بر او می‌گذشتند، می‌پرسید: «بروردن تو نان کیست؟» می‌گفتند: «نوروزگار مائی.» و چون ابراهیم بر او بگذشت به پاسخ وی گفت: «بروردن کار من آنست که بمیراند و زنده کند.» نمرود گفت: «من بجز بمیرانم و زنده کنم.»

ابراهیم گفت: «خدا خورشید را از مشرق بر آورد، تو از مغرب در آره
و کافر، حیرت زده شد، و او را بی آذوقه پس فرستاد و ابراهیم سوی کسان
خود بازگشت و بر تپه خاکی گذشت و با خود گفت: «چرا از این خلایک بر ندارم که
پیش کسان خود بروم و وقتی مرا ببینند دامنوش شوند.» و از خاک برگرفت و پیش
کسان خود شد و بار خود بنهاد و بخت و زک او برخواست و بار وی را بگشود و
آذوقه ای دید که بهتر از آن کس ندیده بود و از آن بساخت و پیش آورد و در خانه
وی آذوقه نبود ابراهیم گفت: «این از کجاست؟»
گفت: «از آن عور دنی که آورده بر دی.»

و ابراهیم بدانست که خدا او را روزی داده است و شایش او کرد.
آنگاه خداوند قرشته ای پیش جبار فرستاد که بهمن ایمان یار و ترا بر-
پادشاهیت واگذارم.

نمرود گفت: «مگر پروردگاری جز من هست؟»
و قرشته دیگر آمد و همچنان گفت و نمرود نیدرفت، و سومی آمد و نمرود
نیدرفت.

قرشته گفت: «ناسه روز جماعت خویش را فراهم آور» و جبار جماعت خویش
را فراهم آورد.

و خدا فرشته را فرستاد و دری از یسه بر آنها بگشود چوب خورشید
بر آمد از بسیاری یسه آنها ندیدند و خدا پشگان را سوی آنها فرستاد که گوسفندان
را بخورد و خونشان را بنوشد و جز اسبخوان نماند و شاه همچنان بیود و آسیبی
ندید و فرسیده بود و خدا پشای بدسوی او فرستاد که دزد بینی اش شد و چهارصد
سال بیود که سر او را با مطر قهقه می کوفتند و روف نو کس برای وی آن بود که
مطرقه را با هر دو دست میگرفت و به سر او می کوفت، چهارصد سال جباری کرده بود
و خدا چهارصد سال به اندازه پادشاهیش او را عذاب کرد تا بمرد.

و هم او بود که برجسی بلند ساخت و خدا آنها را از ریشه برانداخت و خدا عزوجل در غر آن فرمود: «و خدا ایشان آنها را از ریشه برانداخت.»

از این مسعود و جمعی از بزرگان پیمبر روایت کرده اند که آنکه با ابراهیم در باره خدایش مجادله کرد، فرمان داد تا ابراهیم را از شهر بیرون کنند و چون بیرون شد لوط را که برادرزاده وی بود بر در شهر بدید و او را به خواند که ایمان آورد و بدو گفت که من به سوی خدایم مهاجرت می کنم.

و تمرد سوگند خورد که خدای ابراهیم را بجوید و چهار جوجه عقاب را بگیرد و با گوشت و شراب تربیت کرد و چون بزرگ شدند و نیرو گرفتند، آنها را به صندوقی بست و در صندوقی بنیست آنگاه یک ران گوشت برای آنها به بالا نصب کرد و عقابها به هوای گوشت به طرف بالا پرواز کردند و چون به آسمان رفتند به زمین نگریستن گوشت و کوهها را دیدند که چون مورچه همی جنبید و باز گوشت را بالا برد و زمین را دیدند که دریایی بر آن احاطه داشت و گویی دایره آب بود و چون بسیار بالا رفت در ظلمت افتاد و بالا و زیر خسود را دیدند و بشربید و گوشت را بآیین برد و عقابان به دنبال آن سر از بر شد و چون کوهها فرود آمدن آنها بدید و صداشان را بشنید ترسان شد و چیزی نمانده بود از جای خویش بلرزید اما چنین نند و معنی گفتار خدای که فرماید: «و مکر خویشتن بکردند و مکر آنها به نزد خداست اگر چه نزدیک بود که از مکرشان کوهها از جا بروند.»

و پرواز عقابان از بیت المقدس بود و در جبل الدحیان فرود آمد. و چون تمرد بدانست که کاری توانند ساخت برجی ساخت کرد و چون بسیار بالا رفت، بالای آن شد تا به پندار خویش خدای ابراهیم را ببیند و حالش نهرایی گرفت چنانکه پیش از آن نشده بود و خدا ایشان او را از پایه در آورد و چنانکه در قرآن فرمود: «سقف از بالا بر آنها افتاد و عذاب از زیر بیامد و ندانستند» و چون پایه های برج بر آمد فرو ریخت و بپاشد و از آن هنگام زبانهای مردم از بیم آشفته شد و به افتاد و

سه زبان سخن کردند و آنجا پاپی نام یافت که از مایه تبلیل یعنی درهم شدن است و پیش از آن زبان مردمان سریانی بود.

از سه پدین جبر روایت کرده اند که درباره آیه قرآن که گوید: «اگرچه نزدیک بود که از مکرشان کوهها از جا بروند» گفت نمرود به صاحب عقابان بگفت تا صندوقی بیاوردند و مردی را همراه برداشت و چنان کسری که عقابان آثرا بردارند و چون بالا رفت به همراه خویش گفت: «چه می بینی؟» گفت «آب می بینم و جزیره» مقصود دنیا بود، پس از آن بالا رفت و به همراه خود گفت: «چه می بینی؟» گفت: «پیوسته از آسمان دورتر می شوم.» گفت: «فرو رویم.»

دیگری گوید: ندا آمد که ای باغی کجا می روی؟ و کوهها صدای عقابان را بشنید و آنها فرمان آسمان پنداشت و نزدیک بود از جا بروند و معنی گفتار خدای که اگرچه نزدیک بود که از مکرشان کوهها از جا بروند همین است.

از عبدالرحمان پسر دانیل روایت کرده اند که علی علیه السلام درباره آیه قرآن که گوید: و اگرچه نزدیک باشد که از مکرشان کوهها از جا بروند گفت: آنکس که با ابراهیم درباره خدایش «مواجه کرد، و عقاب کوچک بگیرد و پرورش داد تا بزرگرفت و بزرگ شد. گوید و بای هر یک را با رشته ای به صندوقی بست و عقابان را گرفته نگهداشت و با دیگری در تابوت نشست.

گوید و در تابوت چوبی بالا برد بود که بر سر آن گوشت بود و عقابان پروراز کرد و او به همراه خود گفت: «بگذار چه می بینی؟»

گفت: «چنین و چنان می بینم.» تا وقتی گفت: «دنیا را چنان می بینم که گویی مگس باشد» گفت: «چوب را بگردان» و بگسرداند و فرود آمدند گوید: و معنی گفتار خدا عزوجل که فرمود اگرچه نزدیک بود که از مکرشان کوهها از جای بروند همین است.»

ابن اسحاق گوید به همین جهت عبدالله در این آیه به جای کان کاد خسروانده

است که به این معنی نزدیکتر است.

گروهی گفته اند که نمرود پسر کوش پسر گنهان پادشاه مشرق و مغرب زمین بود و مطلقان سرگذشت شاهان و اخبار گذشتگان این سخن را نپذیرند زیرا اتمکله پذیر نیست که مولد ابراهیم به روزگار ضحاک پسر آندراماسب بود که شمه ای از اخبار وی را بگفته ایم و در آن دوران پادشاهی شرق و غرب از ضحاک بود. بعضی کسان در کار نمرود به مشکل افتاده اند، زیرا از دوران ضحاک و اوضاع آن خبر داشته اند، و این خبر را نیز شنیده اند که دو کافر و دو مؤمن پادشاهی همه زمین داشتند، دو کافر نمرود و بخت نصر بودند و دو مؤمن سلیمان پسر داود بود و ذوالقرنین؛ و نیز شنیده اند که ضحاک به دوران ابراهیم پادشاهی شرق و غرب داشت و پنداشته اند نمرود همان ضحاک بود.

به نزد مطلقان اخبار سلف و معرفت اوضاع گذشته این پندار درست نباشد، زیرا نسب نمرود در قوم نبط شهره است و نسب ضحاک نیز در عجمان پاری شهره است و مطلقان اخبار سلف و دلتایان امور گذشته گفته اند که ضحاک ملوک سواد اطراف را از چپ و راست به نمرود داد و او و فرزندان و عمالش را بر آن گذاشت و خود او در بلاد همی گشت و موطن وی و جدانش دناوند از کوهستان طبرستان بود و افریدون وی را بپنداخت و بر او چیره شد و به بند آهنبین کرد.

و نیز بخت نصر اسروی لهراسب اسپهبدی مغرب دجله مابین دواز تا سرزمین روم داشت، زیرا لهراسب به پیکار ترکان مشغول بود و به مقابله آنها در بلخ مغر داشت. چنانکه گفته اند وقتی اقامت وی برای جنگ ترکان به درازا کشید بلخ را بنیاد کرد و آنها که از کار قوم غافل بودند از درازی حکومت ایشان در یک ناحیه که از جانب دیگری بود پنداشتند که شاه آنها بوده اند، اما تا آنجا که دانیم هیچکس از مطلقان امور سلف و اخبار شاهان گذشته و روزگار کسان نگفته که کسی از نبطیان در شرق و غرب پادشاه مستقل یک وجب زمین بوده است تاجه رسد به اینکه پادشاه

شرق و غرب باشد.

ولی دانشوران اهل کتاب و مطلقه آن اخبار گذشته که رنج نظر در کتب تاریخ برده اند گویند که نمرود از سوی ازدهاق پیوراسب چهارصد سال بر اقلیم بابل حکومت داشت و پس از هلاک نمرود یکی از اعقاب وی به نام تبیطه بن قعود یکصد سال حکومت آنجا داشت پس از او داووس پسر تبیطه هشتاد سال حکومت کرد پس از آن بایش پسر داووس یکصد و بیست سال حکومت داشت، پس از آن نمرود پسر بایش یک سال و چند ماه حکومت داشت و این همه هفتصد و یک سال و چند ماه بود که همه در ایام ضحاک بود و چون افریذون به شاهی رسید و بر ازدهاق چیره شد. نمرود پسر بایش را بکشید و قوم تبیطه را تار و مار کرد و براند و بسیار کس بکشت از آنرو که پایوراسب همدلی کرده بودند و نمرود و فرزندانش حکومت از او داشتند.

بعضی مطلقان پنداشته اند که پیوراسب پیش از هلاک از آنها بگشته بود و ترتیب کارشان دیگرگون شده بود.

اکنون به حکایت دیگر حوادث ایام
ابراهیم صلی الله علیه و سلم می پردازیم.

از حوادث ایام وی قضیه لوط پسر هاراب پسر تسارخ برادرزاده اسراهم علیه السلام بود و کار وی با قوم سدوم. چنانکه گفته اند لوط از سرزمین بابل با عموی خود خلیل الرحمن در آمد که مؤمن و پیرو دین وی بود و در مهاجرت شام همراه وی شد، ساره دختر ناحور نیز با آنها بود.

بعضی دیگر گفته اند ساره دختر هزال پسر ناحور بود و گفته اند که تارح پدر که مخالف دین ابراهیم و پیرو کفر خویش بود در سفر همراه آنها بود و چون به هران رسیدند تارخ که پدر ابراهیم بود در آنجا بر کفر بمرد و ابراهیم و لوط سوی شام شدند و از آنجا به مصر رفتند و در آنجا یکی از فرعوانان را یافتند که به قولی

سنان پسر علوان پسر عبید پسر عویج پسر عملاق پسر لاوذ پسر سام پسر نوح بود.
و بقولی فرعون مصر در آن روزگار برادر ضحاک بود که ضحاک وی را از
طرف خویش حکومت مصر داده بود و ششای از قصه فرعون مصر را با ابراهیم
از پیش گفته‌ایم.

آنگاه به شام برگشتند و گویند که ابراهیم به فلسطین مفر گرفت و برادرزاده
خود اوط را در اردن فرود آورد و خدای عزوجل لوط را به اهل سدوم فرستاد که
کافر خدا و اهل فحشاء بودند چنانکه خدا عزوجل از آنها خبر داد و فرمود: «انکم
لنأتون الفاحشة ما سبقکم بها من احد من العالمین. انکم اناتون الرجال و تقطعون
السیبل و تافون فی نادیکم المتکر» یعنی شما این کار زشت می‌کنید که هیچکس از
جهانیان پیش از شما نکرده‌اند، شما پیش مردان می‌روید و راعها را می‌زنید و در
انجمنه‌ان کارهای ناروا می‌کنید و راجزنی آنها چنانکه گفته‌اند همان بود که پاهر که
به شهرشان وارد می‌شد مرتکب فحشاء می‌شدند.

از این زید درباره گفتار خدای که فرمود: «و راه می‌زنید» روایت کرده‌اند که
دفتی مسافری بر آنها می‌گذشت راه وی را می‌زدند و با وی عمل زشت می‌کردند
و به قولی کار منکری که در انجمن خویش می‌کردند این بود که هر که را بر آنها
می‌گذشت می‌زدند.

بعضی دیگر گفته‌اند در محافل خویش باد در می‌کردند و بعضی دیگر گفته‌اند
با همدیگر عمل زشت می‌کردند.

ذكر آنکس که گوید
مسافران را می‌زدند

عکرمه به توضیح گفتار خدای که فرمود: «در انجمن خود کار ناروا می‌کنید»

گویند رهگذران را آزار می کردند و مسافران را کتک می زدند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده اند که عمل ناروای انجمن این بود که مسافران را کتک می زدند و این ناروا بود.

ذکر آنکس که میگوید در

مجاهد یاد در میگرداند:

از عایشه روایت کرده اند که درباره ناروای انجمن قوم گفته بود شرطه بود.

ذکر آنکس که میگوید در مجاهد

بایکدیگر کار زشت می کردند:

از مجاهد روایت کرده اند که درباره کار ناروای انجمن قوم گفت: «در مجاهد خود با یکدیگر کار زشت می کردند.» و هم از مجاهد روایت کرده اند که گفت: «در انجمن خود مرتکب فجاحت می شدند.»

عمر بن دینار درباره گفتار خدای که فرمود:

«هیچکس از جهانیان چنین نکرده» گویند: پیش از قوم لوط هرگز نری با نری جفت نشده بود.»

ابو جعفر گویند: گفتار درست به نزد من اینست که کار نسا و ایشان در انجمن همان بود که رهگذران را آزار می کردند و کتک می زدند.

در روایت امهانی از پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم هست که فرمود: «رهگذران را آزار و تمسخر می کردند و کار ناروایشان همین بود.»

روایات از پیغمبر به همین مضمون مکرر هست.

لوط آنها را به پرستش خدا عزوجل و نمودن داری از کارهای ناروا از راعزی و فجاحت و لواط دعوت می کرد و می گفت که اگر بر رفتار خود اصرار دارند و

نسوبه نیارند عذاب الیم خسوفند داشت ولی تهدید لوط مؤثر نبود و انصار وی اصرارشان را بیفزود و از سرانکار، عذاب خدا را به شتاب خواستند و گفتند: «اگر راست می‌گوئی عذاب خدا را ببار.»

و چون کارشان به درازا کشید و در گمراهی اصرار ورزیدند لوط از خدا عزوجل یاری خواست و چون خدا اراده فرمود زبون و هلاکشان کند و پیمبر خویش را یاری دهد جبرئیل علیه السلام و دو فرشته دیگر را فرستاد . گویند دو فرشته دیگر یکی میکائیل و دیگری اسرافیل بود.

چنانکه گفته اند فرشتگان پیاده و به صورت مردان جوان پیامدند.

نگویند

این سخن

از ابن مسعود و جمعی از اصحاب آورده اند کسه پیمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «خدا عزوجل فرشتگان را فرستاد تا قوم لوط را هلاک کنند و آنها پیاده و به صورت مردان جوان پیامدند و مهمان ابراهیم شدند» «چیزی از قصه آنها را با ابراهیم از ایشان گفته ام، و چون ترس ابراهیم برفت و بشارت شنید و فرستادگان گفتند که خدایشان برای هلاک قوم لوط فرستاده است و با آنها مجادله کرد چنانکه خدا عزوجل فرمود: «و چون ترس ابراهیم برفت و مژده پیامد، دو کار قوم لوط با ما مجادله کرد.»

و مجادله چنان بود که در روایت سعید هست که وقتی جبرئیل و همراهان پیامند به ابراهیم گفتند: «اما این دهکده را هلاک خواهیم کرد که مردمش ستمگرانند» و ابراهیم به آنها گفت: «آیا دهکده ای را که چهار هزار مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»

گفتند: باری

گفت: «آیا دهکده‌ای را که سیصد مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»
گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که دویست مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»
گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که صد مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»
گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که چهارده مؤمن در آن هست هلاک خواهید کرد؟»
گفتند: «نه»

و ابراهیم، مؤمنان را با زن لوط چهارده کسی می‌شمرد و خاطارش آرام شد
از این عیاس روایت کرده اند که فرشته به ابراهیم گفت: «اگر در دهکده پنج کسی
باشند که نماز کنند، عذاب از آن برداشته خواهد شد.»

فداده در باره جدال ابراهیم گوید: شنیده‌ایم که ابراهیم به فرشتگان گفت: «اگر
پنجاه مسلم در دهکده باشد.»

گفتند: «اگر پنجاه مسلم باشد عذابشان نخواهیم کرد.»

گفت: «و اگر چهل باشند.»

گفتند: «و اگر چهل باشند.»

گفت: «وسی؟»

گفتند: «وسی هم.»

و چون پدیده رسید گفتند: «اگر ده مسلم باشند دهکده را عذاب نخواهیم کرد.» و
ابراهیم گفت: «فومی نیست که ده نگر کار نداشته باشد.»

ابراهیم که حال قوم لوط را از خبر فرشتگان دانسته بود گفت: «لوط آنجا است
که از کار وی نگران بود.»

فرشتگان گفتند: «ما بهتر دانیم که کی در آنجا هست وی را با کسانش نجات

خواهیم داد مگر زنتی که از گدشتگان است.»

آنگاه فرشتگان خدا به سوی سدوم دهکده قوم لوط رفتند و چون به آنجا رسیدند به قولی لوط را دیدند که در زمین خود به کار مشغول بود و به قولی دیگر به نزد یک جوی دختر لوط را دیدند که آب می گرفت.

ذکر نویسنده

سخن اول

از حقیقه روایت کرده اند که چون فرشتگان به نزد لوط آمدند وی در زمین خود به کار مشغول بود به فرشتگان گفته شده بود. و خدا بفرستاد، کسه قوم را هلاک نکنید تا لوط، برضد آنها سخن کند.

گوید: و سوی وی آمدند و گفتند: «ما شعب مهمان توایم» و لوط آنها را برود و چون ساعی برفت بد آنها نگریست و گفت: «مگر ندانید مردم این دهکده چندان بی دارند بخدا بر روی زمین مردمی زشتکار تر از آنها نیست».

گوید: و با فرشتگان برفت و باز درنگر همان سخن گفت و چون پیر به نهاد زن وی آنها را بدید برفت و به قوم خبر داد.

از قصه روایت کرده اند که وقتی فرشتگان بیامید لوط در کشتزار خود بود و خدا عزوجل به فرشتگان گفته بود اگر لوط چیار بار برضد قوم خود سخن کرد اجازه دارید هلاکشان کنید. فرشتگان گفتند: «ای لوط می خواهیم امشب مهمان تو باشیم».

لوط گفت: «مگر از کار قوم خبر ندارید؟»

گفتند: «کار آنها چیست؟»

گفت: «خدا شاهد است که بدکارترین مردم روی زمینند» و این سخن را چهار بار گفت. و فرشتگان به وی به منزل در آمدند.

ذکر گویند:

سخن دیگر:

و سخن دیگر که گفته‌اند فرشتگان وقتی به سدوم نزدیک شدند دختر لوط را دیدند که خود او را از روایت ابن مسعود و جمعی از اصحاب است که از پیغمبر صلی الله علیه و سلم آورده‌اند که چون فرشتگان از پیش ابراهیم درآمدند و سوری لوط روان شدند پیروز آنجا بودند و چون نزدیک جوی سدوم رسیدند دختر لوط را دیدند که برای کسان خود آب می‌گرفت، لوط دو دختر داشت که نام بزرگتر ریتا و نام کوچکتر رعر بود.

فرشتگان به دختر لوط گفتند: «دختر، ما را منزل توانی داد؟»

دختر گفت: «بلی، ولی بپسندید و به‌دینکده در نیائید تا من بیایم،» که از قوم خویش بر آنها بیم داشت.

و دختر پیش پدر رفت و گفت: «پدر جانانی بر دشمنان ترا می‌جویند که نکو صورت‌تر از آنها ندیده‌ام، نکند قوم تو بگیرند و رسوایشان کنند.»

و چنان بود که قوم بد لوط گفته بودند مردی را مهمان نکند، گفته بودند بگذار مردان را ما مهمان کنیم و لوط آنها را بد خانه آورد و کسی جز اهل خانه لوط خبر نشد و زن او بر رفت و قوم را خبر کرد و گفت: «در خانه لوط مردانند که هرگز مانند آنها نکو صورت ندیده‌ام.»

و قوم دوان سوری آنها آمدند و چون به نزد لوط رسیدند گفت: «ای قوم از خدا بترسید و مرا در کار مهربانانم سرشکسته نکنید مگر خردمندی میان شما نیست، ایست دختران من برای آنچه شما خواهید پاکیزه‌ترند.»

و آنها گفتند: «مگر نگفته بودیم که مردان را مهمان نکنی میدانی که به دخترانست حق نداریم و میدانی که منظور ما چیست؟»

و چون قوم رأی او را نپذیرفتند گفت: کاش پیروانی داشتم و به پشتیبانی قومی منگی بودم، مقصودش این بود که ای کاش یارانی داشتم که مرا از نمدی شما معصون می‌داشتند و شما را از قیود زشتی که در بارهٔ مهادانم دارید مابیع می‌شدند.

از وهب روایت کرده‌اند که: وقتی لوط گفت کاش به پشتیبانی قومی منگی بودم فرشتگان به رفعت آمدند و گفتند: «پشتیان ثو قوی است.» و چون لوط از معالمت قوم نومید شد و چاره نداشت فرشتگان گفتند: «ای لوط، ما فرستادگان خداییم و آنها به تو دست نمی‌ایزند. شبانگاه کسان خود را همراه ببر و کس از شما پشت سر ننگرد مگر زنت که عذاب قوم به او نیز رسد.»

گویند: وقتی لوط بدانست که مهادانش فرشتگان خدایند و برای هلاک قوم آمده‌اند گفت: «هم اکنون نابودشان کنید.»

ذکر حقینند

این سخن

از سبط روایت کرده‌اند که وقتی فرشتگان به نزد لوط آمدند و آنچه خدا فرموده بود رخ داد، جبرئیل به لوط گفت: «ما مردم این دهکده را هلاک می‌کنیم که مردمش ستمگرانند.»

لوط گفت: «هم اکنون هلاکشان کنید.»

جبرئیل گفت: «میعاد آنها صبح است مگر صبح نزدیک نیست؟»

گوید و بگفت تا شبانگاه آسمان خود را همراه برد و کس از آنها پشت سر ننگرد، و آنها بر رفتند و چون وقت هلاک قوم در رسید جبرئیل پرخویش را در زمین آنها فروبرد و از جای بکند و بالا برد تا آنجا که اهل آسمان آواز خروش و عرش سگان را میشنیدند و آنها را وارونه کرد و سنگ بر آنها بارید.

گفت: و چون زن لوط ویرانی دهکده را بدید است از سر نوشت قوم بنالید و سنگی بدور سید و جان داد.

از این عظیمه روایت کرده اند که لوط بغزن خود گفته بود راز مهمانان وی را فاش نکند و چون جبرئیل و همراهان بروی در آمدند و زن آنها را بدید که سخت نکوروی بودند سوی قوم رفت و در انجمن به دست خویش اشاره کرد و قوم دوان و شتابان بیامدند و چون به نزد وی رسیدند لوط با آنها چنان گفت که خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش فرمود و جبرئیل بدو گفت: «ما فرستادگان خدایم و آنها به تو دست قبیایند.» گوید: و بدست اشاره کرد و چشمان قوم تاریک شد و به جستجوی دیوارها برآمدند و چیزی ندیدند.

از جمله نیز روایت کرده اند که چون پیر بد نهاد فرشتگان را بدید رفت و خبر داد و گفت: «لوط مهمانان دارد که نکو صورت تر و سفید تر و خوشبو تر از آنها ندیده ام» و قوم دوان بیامدند چنانکه خدای عزوجل فرمود و لوط در بیست و قوم به در پرداختند و جبرئیل از خدا عزوجل اجازه خواست تا عقوبتشان کند و اجازه یافت و جبرئیل با بال خویش آنها را بزده که کور شدند و بدترین شب عمر خویش را گذرانیدند. آنگاه به لوط خبر داد که ما فرستادگان خدای تو ایم و شبانگاه کسانی خود را ببر.

گویند: وقتی لوط از دهکده بیرون شد زدنش نیز همراه بود و چون صدا را شنید به پشت سر نگریست و خدای تعالی سنگی بر سر نهاد و او را هلاک کرد. و هم از قتاده روایت کرده اند که وقتی زن لوط به قوم خبر داد و بیامدند لوط خواست جلوشان را بگیرد اما قوم به فرشتگان در آمدند و فرشتگان لمسیان کردند که کور شدند و گفتند:

«ای لوط قومی آورده ای که مانند تو جادوگرند باشد تا صبح شود».

و جبرئیل چهار دهکده قوم لوط را بکشد و برداشت و در دهکده یکصد

هزار کس بود و آنها را بر بال خویشی میان آسمان و زمین بالا برد تا آنجا که آسمان آواز خروشان را میشنیدند و آنگاه وارونه کردند که زیر و رو شدند.

از معاجده روایت کرده اند که جبرئیل بال خویش را زیر زمین قوم لوط برد و آنرا به بال راست برداشت و همه را با چهار پایانه بالا برد.

و هم افزوده روایت کرده اند که جبرئیل علیه السلام دستگیره دهکده مپانه را بگرفت و به آسمان برد و همه زد و ویران کرد و آنگاه سنگباران شدند و شنیده ایم که چهار هزار کس بودند.

در روایت معاذ شمس که ثلث ماندگان قوم یسننگ هلاک شدند و سه دهکده بود به نام سدوم مابین مدینه و شام و شنیده ایم که چهار هزار هزار کس بودند و ابراهیم ناظر بود و گفت: «روز سدوم هلاک انگیز بود.»

و هم در روایت سدی هست که صاحبگاهان جبرئیل زمین را از طبقه هفتم یکند و بالا برد و وارونه کرد و هر که به هنگام سقوط زمین مرده به سنگ هلاک شد و سنگ عذاب در دهکده ها به دنبال ثلث ماندگان بود و کس در حال سخن گفتن بود که به سنگ هلاک می شد.

در روایت محمد بن کعب قرظی هست که مؤلفه که دهستان قوم لوط بود که جبرئیل آنرا وارونه کرد و پنج دهکده بود به نام صبعه و صمرد و عمرة و دوما و سدوم که دهکده بزرگ بود و خدا لوط و کسان وی را به جزایش نجات داد.

سخن از وفات ساره دختر
خاران و ذکر همسران و
فرزندان ابراهیم علیه السلام

سابقاً از مقدار عسر ساره سخن داشته ایم و میان مطلعان عرب و عجم خلاف نیست که وفات وی به شام بود. گویند در جبرون دهکده جباران بسرزمین کنعان

مرد و دوزخ را می‌دید که ابراهیم خریده بود به خاک رفت. گویند هاجر مدتی پس از ساره بزیست اما روایت به خلاف اینست.

از سدی روایت کرده‌اند که ابراهیم مشتاق اسماعیل شد و به ساره گفت: «اجازه بده بروم پسر مرا ببینم» و او قول گرفت که فرود نیاید و ابراهیم بر براق نشست و به حجاز رفت و اسماعیل رنی از قوم جرهم گرفته بود.

و مال و حشم ابراهیم علیه السلام فراوان شد و مسبب آن به طوریکه در روایت سدی آمده چنان بود که ابراهیم محتاج شد و دوستی داشت که از او چیز می‌گرفت. ساره گفت: «گر پیش دوست خود روی» و او بر خر خویش نشست و پیش وی رفت و او روی نشان نداد و ابراهیم شرم داشت که نوید پیش کسان خود باز گردد و از ریختن آبی گذشت و خورجین از آن پر کرد و حورا را رها کرد و خر برفت و گندم خوب بار داشت.

و ابراهیم بیخفت و بیدار شد و به نزد ساره رفت که غذائی ساخته بود و گفت: «چیزی می‌خوری؟»

ابراهیم گفت: «مگر چیزی داری؟» گفت: «بله، گندمی که از پیش دوست آوردم.» گفت: «راست گفتی از پیش دوستم آوردم.» و گندم را بکاشت که بر و آید و بسیار شد و کشت مردم تبه شد و بنیاد مال وی از آن بود. و مردم به طلب، پیش وی می‌شدند و او می‌گفت: «هر که لا اله الا الله گوید به درون آید» و کسان بودند که می‌گفتند و می‌گرفتند و بعضی نیز نگفته باز می‌گشتند و معنی گفتار خدای عزوجل همین است که فرموده: «فمنهم من آمن به و منهم من صد عنه و کفی بجهنم سعيراً» یعنی: کسانی بودند که به آن گرویدند و کسانی بودند که از آن روی گردانیدند و [جهنم] آنها را بس افروخته آتش است.»

و چون مال ابراهیم بسیار شد محتاج منزل و سبیل و مریع بزرگ بود چنانکه

گفته‌اند مفری مابین صحرائی مدین و حجاز در مشرق سرزمین شام بود و برادر زاده‌اش لوط با وی بود و مال خویش را با لوط تقسیم کرد و سهم وی را بداد و جایی دیگر برای او برگزید، و لوط به سوی اردن رفت و آنجا مقیم شد و ابراهیم درجای خویش بماند اما مکه را دوست داشت و اسماعیل را در آنجا مقرداد و شاید به شهرهای شام نیز رفته بود.

و چون ماره دختر هاران و زن ابراهیم بمرد ابراهیم از پس وی چنانکه در روایت ابن اسحاق هست قطورا دختر یفعلن را که از قوم کنعان بود بهزنی گرفت و شش پسر آورد: یقسان بن ابراهیم و رمزان بن ابراهیم و مدیان بن ابراهیم و یسقی بن ابراهیم و سوچ بن ابراهیم و یرین بن ابراهیم. ابراهیم با اسحاق و اسماعیل هشت پسر داشت و اسماعیل از جمعه بزرگتر بود.

گنید و یقسان بن ابراهیم رعوه دختر زمر پسر یفعلن پسر لوزان پسر جرهیم پسر یفعلن پسر عابره را بهزنی گرفت و بر برولها را -یاورد و فرزندان زمران بن ابراهیم مزماویان بودند که خوردمند نبودند و اهل مدین قوم شعیب بن میکائیل پیامبر، اعیان مدیان بودند و شعیب نیز از فرزندان وی بود.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که پدر ابراهیم از مردم حران بود و دچسار حشکدالی شد و سوی هر مزدگرد اهواز رفت و زن وی نیز که مادر ابراهیم بود همراه بود نام وی قریا دختر کرینا پسر کوئی از بنی ارفخشذین سام بن نوح بود.

در روایت اسلمی هست که هشام وی انمونا بود و از ابراهیم پسر ارخوا پسر فالخ پسر شالمح پسر ازفخشذ پسر سام پسر نوح بود. بعضی‌ها نیز گفته‌اند که نامش انمئلی دختر بگفور بود.

و در روایت هشام کلبی هست که کرینا جد مادری ابراهیم جوی کوئی را حفر کرده بود و پدرش نظارتان معروف بود و ابراهیم در هر مزدگرد اهواز تولد یافت و آنگاه سوی کوئی بابل رفت و چون ابراهیم بالغ شد و به خلاف قوم خویش رفت

و به پرمستی خدا دعوتشان کرده، خبر به نمرود رسید و هفت سال او را به زندان داشت
 آنگاه در محبوره با گنج بنایسی بساخت و هیوم افروخت و ابراهیم را در آن افکند
 و او گفت: بحسبی الله و نعم الوکیل و سالم از آنجا در آمد و آسیب ندید.

در روایت این عباس هست که وقتی ابراهیم از آتش در آمد و از کونسی
 به گریخت زبان سریانی داشت و چون از نزدیک حران از فرات بگذشت خدای زبان
 وی را دگر کرد و آنرا عبرانی گفتند، بسبب آنکه از قرانه عبود کرده بود و نمرود
 کسان از پی او فرستاد و گفت: «هر کس سریانی سخن می کند او را پیش من آرید» و
 ابراهیم را بدیدند که به عبرانی سخن می کرد و او را واگذاشتند و زبانلی را
 بداندند.

از هشام کلیلی روایت کرده اند که حجرت ابراهیم از کونی به شام بود و ساره
 پیامد و خبر یمن را! بدو هدیه کرد و او را به زنی گرفت و ناوی برون شد و در آن وقت
 سی و هفت سال داشت و به حران رفت و مدتی آنجا بود سپس به اردن رفت و مدتی
 آنجا بود سپس سوی مصر رفت و مدتی آنجا بود. آنگاه به شام برگشت و در
 سبع مابین ابلها و فلسطین فرود آمد و چاهایی کند و مسجدی ساخت و لمسی
 بعضی مردم بلد آزارش کرد و در جایی میان رمله و ایلینا فرود آمد و چاهایی کند و
 آنجا بماند.

ابراهیم مال و خندم بسیار داشت و محسنین کسی بود که میمان گرفت و محسنین
 کس بود که مویشی از پیری سپید شد، گویند: ابراهیم، اسماعیل را آورد که بزرگتر
 فرزند وی بود و مادرش هاجر بود و قطعی بود، و اسمحاق را آورد که نایینا بود و
 مادرش ساره دختر بتوایل بود و استخویر بر سر ماروخ بر سر ایشوا بر سر فالخ بر سر عسابر
 اشالخ بر سر ارفخشذ بر سر مام بر سر نسوح بر سر.

و نیز مدین و مدین و عسکان و زمزان و اسبق و سوح را آورد که مادرشان

قنطورا دختر مخطور از حریان عبّار به بود. فرزندان بفسان به مکه رفتند و مدین و مدین در سوزمین مدین بساقتند و نام از آنها گرفت و دیگران در شهرها برفتند و به ابراهیم گفتند: «ای پدر، اسماعیل و اسحاق را با خود نگهداشته‌ای و به ما گفته‌ای که به سوزمین عربست و حنثت رویم.»

«ابراهیم گفت: چنین فرمان یافته‌ام.» گوید: و چند نام از نامهای خدا عزوجل را به آنها داد که به کاشان آب می‌جستند و پیروزی می‌یافتند بعضی شان به خراسان فرود آمدند و خزران بیامدند و گفتند آنکس که این نامها را به شما آموخته باید بهترین مردم زمین یا شاه زمین باشد. گوید: و شاهان خویش را خافان نام کردند. ابو جعفر گوید و یقی را بساق و سوح را ساح نیز گویند. بعضی‌ها گفته‌اند ابراهیم از پس ساره دو زن از عرب گرفت یکی قنطورا دختر بطنان که شش بر آورد که نامشان بگنیم و دیگری هجور دختر ازهر که پنج بر آورد کیسان و شوره و امیم و لوطان و نافی.

سخن از وفات

ابراهیم خلیل الله

و چون خدای تعالی خواست ابراهیم صلی الله علیه و سلم را بمیراند فرشته مرگ را به صورت پیری فرمود سوی او فرستاد.

از سستی روایت کرده‌اند که ابراهیم بسیار مهمان می‌گرفت و غذا به کسان بسیار می‌داد. یک روز در مهمانی خویش پیری را دید که در گرمای او می‌سیرد و خری فرستاد تا موافق شد و چون بیامد به او غذا داد و پیر لقمه را که به دهان خواست برد به چشم و گوش می‌برد سپس به دهان می‌تھاد و بسویون به شکم او می‌رسیدی از آن برون می‌شد و ابراهیم از خدا عزوجل خواسته بود که جانش را نگیرد تا خود او آرزوی مرگ کند و چون حال پیر را دید بدو گفت: «ای پیر چرا چنینی؟»

پیر گفت: «ای ابراهیم این از پیری است»
 ابراهیم گفت: «چند سال داری؟» و او دو سال بیش از عمر ابراهیم گفت.
 ابراهیم گفت: «نو دو سال از من بزرگتری، من نیز دو سال دیگر مانند تو
 می‌شوم؟»

گفت: «بله»
 ابراهیم گفت: «خدا با مرا زودتر پیش خود: ۱۰۰ پسر پیر برخاست و جدالش
 را بگرفت که او فرشته مرگ بود.
 و چون ابراهیم علیه السلام بمرد دوست ساله بود، و به قولی هفتاد و پنج
 ساله بود و او را به نزد يك قبر ساره در كشزار حبرون به خاک کردند.
 چنانکه گفته‌اند خدا عزوجل بیست صحیفه به ابراهیم فرستاد.
 یوزر غفاری گوید: به پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفتم: «خدا ی چند
 کتاب نازل کرد؟»

فرمود: «یکصد و چهار کتاب: ده صحیفه به آدم نازل کرد و به شیت پنجاه
 صحیفه و به خنوخ سی صحیفه و به ابراهیم ده صحیفه و او عزوجل ثورات و انجیل
 و زبور و قرآن فرستاد.»

گفتم: «ای پیغمبر خدا، صحیفه‌های ابراهیم چه بود؟»

فرمود: «سه؛ مثال بود به خطساب ای پادشاه مسلط متبحر مغرور من تو را
 نفرستادم که دنیا فراهم کنی ولی فرستادم که داد مظلوم بگیری که من نیز بگویم،
 اگرچه کافر باشد. و بسزوا امثال آن چنین آمده بود که هر که عقل خویش را از
 دست نداده باشد باید ساعتها داشته باشد ساعتی که با سروردگار مناجات کند و
 ساعتی که در صبح خدا عزوجل بیندیشد و ساعتی به محاسبه خویش پردازد که
 چه نهاده و چه از پیش فرستاده، و ساعتی به تحصیل نمودنی و آشامیدنی حلال
 بکوشد. و عسافل باید جزو سه کار نکند: برای معاد نوشه برگیرد و معاش خویش را

سامان دهد و لذت حلال جوید و عاقل باید روزگار خویش را بشناسد و شأن خویش بداند و زبان خویش نگاهدارد و هر که سخن را جزو عمل خویش داند بی معنی بیارگوید.

گویند ابراهیم دو برادر داشت یکی به نام هاران که پدر لوط بود و بقولی هاران همان بود که شهر حران را بنیاد کرد و نام شهر از او مستأ و برادر دینگرش ناخود بود که پدر بنویل بود و بنویل پدر لایان و رفقا زن اسحاق پسر ابراهیم و مادر یعقوب بود و لیا و راحیل دو زن یعقوب دختران لایان بودند.

سخن از فرزندان اسماعیل

پسر ابراهیم خلیل الرحمان

از پیش گفتیم که چرا ابراهیم اسماعیل و هاجر مادرش را به هم که برد و آنجا نهاد و اسماعیل از جرهم زن گرفت و به فرمان ابراهیم طلاق داد و زن دیگر گرفت که سیده دختر مضاض بن عمرو جرمی بود؛ و همو بود که ابراهیم وانی به مکه آمده بود به او گفته بود: وقتی شوهرت آمد به او بگو آستان درت را هستند، از ابن اسحاق روایت کرده اند که اسماعیل پسر ابراهیم دوازده پسر آورد که مادرشان سیده دختر مضاض بن عمرو جرمی بود: نساب و قید و ادبیل و مبشا و مسیح و دمس و ماس و دود و طور و قمیس و طحا و قیدمسان و مسگی پسران اسماعیل.

گوید: عمر اسماعیل چنانکه گفته اند سیصد سال بود و خدا عزوجل عرب را از نسل نابت و قید برآورد و اسماعیل را پیمبری داد و او را سوی عمالین و قبایل یمن فرستاد.

نام پسران اسماعیل را که از ابن اسحاق آوردم جور دیگر نیز تلفظ می کنند؛ قید را فیدار گویند و ادبیل را دبال و مبشا را مبشام و دمارزوما و مساحدار و

و نیم و بطور و نافر و قادم.

گویند و ثنی مرگ اسماعیل در رسید به برادر خویش اسحاق و صیبت کرد و دختر خویش را به عیص بن اسحاق به زنی داد. به قولی اسماعیل صد و سی و هفت ساله بزیست و در حجر نزدیک قبر مادرش هاجر به خاک رفت. از عمر بن عبدالعزیز آورده اند که اسماعیل از گرمای مکه شکایت به خدای تبارک و تعالی برد و خدا بدو وحسی کرد که دری از بهشت به تو بگشایم که تا به رستخیز نسیم بهشت بر تو زود آنجا مدفن تو باشد.

اکنون از اسحاق بن

ابراهیم سخن می رانیم

و زنان و فرزندان وی را یاد می کنیم که پس از پارسیان تاریخ هیچ قوم دیگر مانند آنها پیوسته نیست، چنانکه گفتیم پادشاهی پارسیان از روزگار کیومرث که وصف وی آوردیم پیوسته بود تا به وساطت بهترین امت جهان یعنی امت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم زوال یافت و نیز پیمبری و پادشاهی فرزندان اسرائیل پس از اسحاق در شام و اطراف پیوسته بودند پس از یحیی پسر زکریا و عیسی پسر مریم علیهما السلام زوال یافت و به هسنگام سخن از یحیی و عیسی علیهما السلام مبنی بر زوال پادشاهان را بگوئیم ان شاء الله.

ولی دیگر اقوام به جز پارسیان تاریخ مشخص ندارند که به روزگار قدیم و جدید پادشاهی پیوسته نداشته اند که بنای تاریخ بر آن و روزگار مملویشان توان نهاد. فرزندان یعقوب اگرچه پادشاهان زوال یافت اما مدت زوال مشخص است.

یعنی نیز پادشاهان داشت و اسی ملکشان پیوسته بود و از یکی تا دیگری قساصها و فتنهای دراز بود که دانشوران مقدار آن ندانند که پادشاهی و ایام

پادشاهانشان چندان مورد توجه نبود که دویمی نداشت، و اگر حکومت دایم بود به عاملی دیگران بود چون حکومت آل نصیرین ربيعة بن حنابل بن مالک بن عجم بن نمارة بن لغیم که مرد تربدا از حیره ناحیه یس و ناحیه شام و اعراف برای پارسایی نگهداشتند و از روزگار اردشیر بابکان حکومشان پیوسته بود تا وقتی که خسرو پرویز نعمان بن منذر را بکشت و حکومت مرد عسرب به ایاس بن قبیصة ملایی رسید.

از این اسحاق روایت کرده اند که اسحاق پسر ابراهیم رفقا دختر بنو یل پسر ایاس را به زنی گرفت و عیص و یعقوب را آورد و پنداشته اند که این دو پسر توام بودند و عیص بزرگتر بود، پس از آن عیص بن اسحاق دختر عموی خود اسمه دختر اسماعیل بن ابراهیم را به زنی گرفت و روم را آورد که همه بنی الاصر از اعقاب اویند.

گرفیدند به زنی که نام پنداشته اند که اشبان نیز از اعقاب اویند و ندانم که از دختر اسماعیل بودند یا نه، و یعقوب بن اسحاق که پسر ایل نیز تمام داشت دختر خاله خود لیا دختر ایاب بن بنو یل بن ایاس را به زنی گرفت و رو یل از او تولد یافت که بزرگتر فرزندی بود و شمعون و لاوی و یهودا و یزبالون و یسحر پسران یعقوب و دینة دختر یعقوب و نام یسحر را یسحر نیز گفته اند.

و چون لیا دختر ایاب بمرد یعقوب خواهر وی را حیل دختر لیان بن بنو یل بن ایاس را به زنی گرفت که یوسف و بنیامین دو پسر یعقوب از او تولد یافتند و معنی بنیامین به عربی شداد است و اردو کنیز که یکی زلفه و دیگری لیه نام داشت چهار فرزند آمد؛ و این فرزندی و جاد و اشرو پسران یعقوب جماعتی دوازده بودند.

همی اهل قوزان گفته اند که رفقا زن اسحاق دختر ناهر بن آذر عموی اسحاق بود و دو پسر وی عیص و یعقوب را از یاک شکم زار و اسحاق به پسر خود یعقوب گفته بود که از کنعانان زن نگیرد، و یکی از دختران خال خود لیان بن ناهر

را بگیرد و یعقوب چون خواست زن بگیرد پیش خمال خود لبان بن قاهر به
خواستگاری رفت و در راه شب شد و کنار سنگی بهفت و بهعقوب دید که از
بالای سر او نودبانی نا یکی از درهای آسمان نصب شده و فرشتگان بر آن پائین و
بالا همی روند و یعقوب پیش خمال خود رفت و دخترش را حیل را خواستگاری
کرد، لبان دو دختر داشت، لبا که بزرگتر بود و راحیل که کوچکتر بود و به یعقوب
گفت: «چیزی داری که به کاین دهی؟»

گفت: «نه ولی به عوض کاین دخترت، کار خواهم کرد.»

گفت: «کاین وی آن باشد که هفت سال برای من کار کنی.»

یعقوب گفت: «راحیل را به همین شرط به من بده و برای تو کار خواهم کرد.»
لبان گفت: «مرا مان همین باشد»

یعقوب هفت سال چسوپانی او کرد و چون به شرط خسویش وفا کرد، لبان
دختر بزرگ خود، لبا را به او داد و شبانگاه پیش او فرستاد و چون صبح شد دید
که خلاف قرار عمل شده و وقتی که لبان در آنجن قوم بود بیامد و گفت: «مرا
فریب دادی و بعهده کردی و هفت سال از من کار گرفتی و زنم را به من ندادی.»

لبان گفت: «برادرزاده خواستی ننگ برای خمال خود فراهم کنی، کی دیدنی
که کسان دختر کوچک را پیش از دختر بزرگ به شوهر دهند، بیا هفت سال دیگر
کار کن تا خواهر او را به تو دهم.» مردم را آن روزگار دو خواهر را با هم توانستند
گرفت تا وقتی که موسی بیامد و قورات بر او نازل شد.

یعقوب هفت سال دیگر کار کرد و راحیل را بدو داد و لبا چهار سر برای وی
آورد و راحیل و یهودا و سه عزان و لاوی، و راحیل یوسف و برادرش بنیامین را به
چند دختر آورد.

ولایان هنگامی که دو دختر به یعقوب می داد دو کنیز به آنها داده بود که به
یعقوب بخشیدند که هر یک از آنها سه سر آورد و یعقوب از خمال خود جدا شد و

بازگشت و با برادر خود عیص در افتاد.

بعضی‌ها گفته‌اند دان و نفتالی پسران یعقوب از زلفی کنیز راحیل تولد یافتند که چون فرزند انبیاورد او را به یعقوب بخشید و گفت از او فرزند بسیار. بنابراین کنیز خود بلها را هم رعایت راحیل به یعقوب بخشید و گفت از او فرزند بسیار و جاد و اشیر از او تولد یافتند و پس از آنکه راحیل یائسه شد یوسف و بنیامین را آورد و یعقوب با فرزندان و دو زن خود به منزل پدر در فلسطین رفت و از برادر خود عیص سخت بی‌مثاک بود اما جز نیکی از او ندید.

و عیص چنانکه گفته‌اند پیش حموی خود اسماعیل رفت و دخترش بسهرا به زنی گرفت و به شام برد و چند پسر از او آورد و فرزندان بسیار شدند و در شام بر کنعانیان چیره شدند و به سوی دریا و ناحیه اسکندریه و سپس نا روم رفتند و عیص را آدم نام داده بودند چون رنگی خاککی داشت.

گویند: و به همین سبب فرزندان وی را اصغر نام دادند.

عیص و یعقوب توأم بودند و مادرشان رفقا دختر بتویل بود و هنگام تولدشان از عمر اسحاق شصت سال گذشته بود و عیص زودتر از شکم مادر در آمد و اسحاق چنانکه گفته‌اند یعقوب را بیشتر دوست داشت و رفقا مادرشان به یعقوب دل بسته بود و پنداشته‌اند که یعقوب عیص را در کار قربانی که پس از پیری وضعف چشم اسحاق به فرمان وی آوردند فریب داد و بیشتر دعای اسحاق خاص یعقوب شد و بدعای پسر بر داشت متوجه وی شد و این عیص را خشمگین کرد و برادر را به کشتن تهدید کرد و یعقوب به فرار از او پیش خال خود لایان به پاری رفت و لایان رعایت او نکرد و دو دختر خویش لبا و راحیل را بدو داد که آنها را با دو کنیز و دوازده پسر خویش و خواهرشان دنیا به شام به مقر پدران خود برد و با عیص آشتی کرد و او زمین را به یعقوب وا گذاشت و در شام برفت تا به سواحل رسید و از آنجا سوی روم شد و مقر گرفت و چنانکه گویند شاعران یونانی از اعقاب وی بودند.

از مدی روایت کرده‌اند که اسحاق زنی گرفت که در بخت شکم آهسته دو
پسر شد و چون خواست بزاید دو پسر در شکم وی نزاع کردند و یعقوب خواست
پیش از عیص در آید و عیص گفت: «ببخشید اگر پیش از من بروی در شکم مادر
بمانم و او را بکشم» و عیص پیش از او در آمد و یعقوب با شانه عیص را گرفت
و بیرون شد و او را عیص نماندند که عصبان کرد و پیش از یعقوب در آمد و آن
دیگر را یعقوب نام دادند که وقت آمدن عیص گرفته بود. یعقوب در شکم
بزرگتر بود ولی عیص پیش از او در آمد.

و دو پسر بزرگ شدند و عیص به نزد پدر محبوب‌تر بود و یعقوب پیش مادر
محبوب‌تر بود و عیص شکارچی بود و چون اسحاق به پیری رسید و چشمش نابینا
شد به عیص گفت: «پسر من گوشت شکاری به من بخوران و نزدیک من بیا تا فرادعا
کنم چنانکه پدرم مرا دعا کرد» عیص مردی پرموی بود و یعقوب مو نداشت و
عیص به طلب شکار بروی شد و مادرش که سخن اسحاق شنیده بود گفت: «پسر من به
سوی کله رو ویزی سر بر و بریان کن و پوست آنرا بدان کن و پیش پدر بیار و
بگو من پسر عیصم» یعقوب چنین کرد و چون پیامد گفت: «پدر بخور»

اسحاق گفت: «نو کیستی؟»

گفت: «من پسر تو عیصم»

گوید: اسحاق او را لمس کرد و گفت: «لمس لمس عیص است اما بوی

یعقوب دارد»

مادر گفت: «این پسر عیص است او را دعا کن»

اسحاق گفت: «غذای خویش بیاور»

یعقوب غذای خویش بیاورد و اسحاق از آن بخورد و گفت: «نزدیک بیا»

یعقوب نزدیک شد و اسحاق دعا کرد که پیران و شاهان از اعقاب وی باشند.

و یعقوب برقت و عیص پیامد و گفت: «شکاری را که خواسته بودی آوردم»

اسحاق گفت: «پسرم، برادرت یعقوب جلوتو از تو آمد.»

و عیص خوشگین شد و گفت: «به خدا او را میکشم.»

اسحاق گفت: «پسرم یلک دعا مانده بیا برای تو بگویم.» و دعا کرد که نسلش چون خاک فراوان باشد و هیچکس جز خودشان پادشاهشان نشود.

و مادر یعقوب بدو گفت: «پیش خال خود برو.» که بهم داشت عیص او را بکشد. او سوی خال خود رفت و شب راه می‌پیمود و روز نهان می‌شد.

و عیص گفت اکنون که در دعا از من پیشی گرفتی در قبر به من پیشی بگیری و من پیش پدرم ابراهیم و اسحاق به خاک روم.

یعقوب دختر خال خود را دوست داشت و او دو دختر داشت و دختر کوچک‌تر را از پدر خواستگاری کرد و پدر پذیرفت بشرط آنکه تا مدتی معین چوپانی او کند. و چون مدت به سر رسید خواهر وی لیا را پیش او فرستاد و یعقوب گفت: «من راحیل را می‌خواهم.» و خالش گفت: «اما کوچکتر را پیش از بزرگتر به شوهر ندسیم باز هم برای ما چوپانی کن تا او را نیز به او دم.» و یعقوب چنین کرد و چون مدت به سر رسید راحیل را نیز به او داد و یعقوب هر دو خواهر را داشت و خاله عزرا جل فرمود: «او دو خواهر را با هم نگیرد مگر آنچه از پیش برده است.»

گنبد: یعقوب لیا و راحیل را با هم داشت و لیا یهودا و روبیل و شمعون را آورد و راحیل یوسف و بنیامین را آورد و راحیل پس از تولد بنیامین از نفاس ببرد و خال یعقوب پلک‌درسته گوسفند بدو داد و خواست سوی بیت‌المقدس بازگردد و به هنگام حرکت خرجی نداشته و زن یعقوب به یوسف گفت: «از بتان پدرم برگیر که خرجی راه از آن کنیم.» و او برگرفت و دو پسر با یعقوب بودند و آنها را دوست داشت از آنرو که مادر نداشتند و یوسف را از همه کسی بیشتر دوست داشت و چون به سرزمین شام رسیدند یعقوب به یکی از چوپانان خود گفت: «اگر کسی آمد و پرسید شما کیستید بگویید ما از یعقوب پند عیص هستیم.» و عیص از یعقوب دست برداشت

و یعقوب در شام بمالند و دلپستگی او به یوسف و برادر وی بود. و برادران که دلپستگی پدر را به یوسف بدیدند حسد آوردند و یوسف به خواب دید که بازده ستاره و خورشید و ماه سجده او کردند و این را با پدر در میان نهاد که گفت: «پسرم خواب خود را با برادران مگو که با تو کیدی کنند که شیطان دشمن آشکار افسان است.»

و از فرزندان ابراهیم چنانکه گفته اند ایوب بود.

سخن از سرگذشت ایوب علیه السلام

از وهب بن منبه آورده اند که ایوب مردی از روم بود و پسر موصی بن رازح بن عیص بن اسحق بن ابراهیم بود و دینگری گوید پسر موصی بن رغوئل بن عیص بن اسحاق بود و به گفته بعضی ها پسر موصی بن رغوئل بود. گوید پدرش از آنها بود که وقتی نمرود خواست ابراهیم را بسوزد بدو ایمان آورده بود و زنی که در خواب فرمان یافت او را بزند دختر یعقوب بن اسحق بود و لیا نام داشت و یعقوب به زنی بدو داده بود.

از غیاث بن ابراهیم آورده اند که گفت: «ابلیس دشمن خدا زن ایوب را بدید و اولیا دختر یعقوب بود و بدو گفت: ای لیا دختر راستگویی و خواهر راستگویی.» و مادر ایوب دختر لوط بن هاران بود.

گویند زن ایوب که در خواب فرمان زدن او یافت رخمه دختر افراتیم بن یوسف بن یعقوب بود و همه بشنید شام از آن ایوب بود.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که ابلیس لعنه الله علیه شنید که فرشتگان صلوات ایوب می گفتند که خدای عزوجل پاد و ستایش او کرده بود و حسد آورد و از خدا خواست وی را بر ایوب چیره کند تا او را از دینش بگرداند و خدای او را

برمال ایوب، نه تن و عقلش، تسلط داد و شیطان بزرگان قوم خویش را فراهم آورد. ایوب همه بئیه شام را از شرق تا غرب داشت و هزار یزر بسا چوپانان در آنجا داشت یا پانصد جریب زمین و پانصد بنده که هر بنده زن و فرزند و مال داشت و ثواب هر جریب را مساده خری می برد که دو و سه و چهار و پنج و بیشتر بچه داشت.

و چون ابلیس شیطانهای بزرگتر را فراهم آورد گفت: «هر چه معرفت و نیرو دارند بکار هر بنده که مرا برمال ایوب تسلط داده اند و مال یلبه بزرگ است و فتنه ای که مردان بر آن صبر ندارند.» و هر يك از آنها که نیروی هلاک چیزی از مال ایوب داشت بگفت و آنها را بفرستاد و همه مال وی را تباہ کردند و ایوب پیوسته ستایش خدا می کرد و تباهی مال وی را از پرستش و ستایش خدا و صبر بر بلیات و آفت می داشت. و چون ابلیس لعنه الله علیه این بدید از خدا خواست تا او را بر فرزندان ایوب نیز تسلط دهد و خدا او را بر فرزندان ایوب، نه تن و عقل وی، تسلط داد و همه فرزندان را هلاک کرد. آنگاه به صورت معلم و حکمت آموز اولاد ایوب زخمی و سر شکسته پیش وی آمد و چندان از هسبیت بگفت که ایوب را به رقت آورد و او بگریست و مثنی خاك بر گرفته و بر سر نهاد و ابلیس خرسند شد که وادار کردن ایوب به کاری چنین غیبتی بود. پس از آن ایوب توبه آورد و استغفار کرد و فرشتگان نگهبان، توبه وی را به آسمان بردند و از ابلیس به نزد خدای عزوجل پیشی گرفتند.

و چون مصیبت حال و فرزندان ایوب را از پرستش پروردگار و کوشش در اطاعت وی و صبر بر بلیات باز نداشت، ابلیس از خدا عزوجل خواست تا او را برتن ایوب تسلط دهد و خدا او را برتن ایوب بجز ریان و عقل و قلبش تسلط داد و ابلیس بیامد و ایوب به سجده بود و در پیشی وی دمید و نش مله ب شد و هفون گرفت و مردم دهکده او را به کتفی بیرون دهکده راندند که هیچ کس جز نشی به نوزد يك نمیداد.

اختلاف کسان را درباره نام و نسب زن ایوب از پیش گفته ام.

و عیبن منبه گویند: زن ایوب پیش وی میرفت و هر چه لازم داشت همراه میبرد و سه تن بودند ایوب بودند و چون بلیه او را بدیدند از وی بگشتند و نهیست زدند و وی از دینش نرفتند. بکیشان بلند و دیگری الیغز و سومی صافرانام داشت و ایشان برفتند و ایوب را به ملامت گرفتند و چون سخنشان بشنید از خدا کمک خواست و بنالید و پروردگار رحمتش آورد و بلیه از او برداشت و مال و قوزقند بدو باز داد بیشتر از آنچه بود و گفته: و بپای روان شو که اینجا غلگاهی خنک و آشامیدنی است. و او غسل کرد و به نکویی و جمال مانند پیشی از بلیه شد.

از حسن روایت کرده اند که ایوب هفت سال و چند ماه در کنیف بنی اسرائیل افتاده بود و از خدا نخواستند بود که بلیه از او بردارد و در همه زمین کسی پیش خدا عزوجل عزیزتر از ایوب نبود.

و چنان شد که بعضی کسان گفتند: «اگر پروردگار را با او کاری بود با وی چنین نمیکرد.» و در این هنگام ایوب به دعا پرداخت.

این شمای از حکایت ایوب بود و ما خبر وی را پیش از یوسف و قصه وی آوردیم از این رو که گفته اند وی به روزگار بغروب پدر یوسف علیهم السلام پیگری داشت و گویند که عمر ایوب نود و سه سال بود و هنگام مرگ به حوصل پسرش وصیت کرد و خدا عزوجل پس از او پسرش بشر بن ایوب را پیگری داد و او را ذی الذکر نامید و بگفت تا کسان را به توحید بخواند و او همه عمر به شام مفر داشت و وقتی بمرد هفتاد و پنج سال داشت.

و شو به پسر خود عیدان وصیت کرد و خدا عزوجل پس از او شعیب بن صیفون ابن عفا ابن ثابت بن مدین بن ابراهیم را به اهل مدین فرستاد.

در نسب شعیب اختلاف است. اهل ثورات نسب وی را چنین گفته اند که یاد کردم اما بگفته ابن اسحاق وی شعیب بن میکائیل از اعیان مدین بود. بعضی دیگر

گفته‌اند شعب از اعقاب ابراهیم نبود بلکه فرزند یکی از مؤمنان ابراهیم بود که از دختر لوط، زاد و مادر بزرگ شعب، دختر لوط بود.

سخن از حکایت شعب علیه السلام

گویند: نام شعب بنرون بود و نسب وی را با اختلافی که در آن هست یگفتیم و چنانکه گفته‌اند نایبنا بود.

از سعید بن جبیر روایت کرده‌اند که در باره کلام خدای که به حکایت از گفتار قوم شعب فرماید: «و نرا در میان خویش ضعیف می‌بینیم» گفته بود وی نایبنا بود.

از سفیان روایت کرده‌اند که شعب خطیب پیمبران بود و خدای تعالی وی را سوی اهل مدین فرستاد که اصحاب ایکه بودند و ایکه درخت انبوه باشد و کافر خدای بودند و از پیمانه و وزن می‌گاستند و مسائل کسان را نهاده می‌کردند و خدا عزوجل قوم شعب را با وجود کفرشان روزی بسیار و معاش مرفه داده بود و شعب به آنها گفت:

«یا قوم اعبدوا الله، ما لکم من اله غیره ولا تنقضوا العکال و المیزان انی اراکم بخبر و انی اناخاف علیکم عذاب یوم محیط».

یعنی: ای قوم خدای یکتا را که جز او خدایی ندارید بپرستید و پیمانه و وزن را که من کار شما را خوب می‌بینم و از عذاب روزی که فراگیرنده است بر شما بیمناکم.

و گفتار شعب و پاسخ قوم چنان بود که خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش یاد فرمود.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که هر وقت پیامبر صلی الله علیه وسلم از شعب بن مکرر می‌گفت: «ای خطیب بیهوشان بود که با قوم خویش نگو سخن می‌گفت و چون طغیان و گمراهی قوم طولانی شد و نذکار شعب و بادآوری عذاب خدای عزوجل فرستاد و خدا عزوجل خواست هلاکشان کند عذاب روز سابه را به آنها فرستاد.»

ابن عباس درباره آیه فرآن که از عذاب روز سابه سخن دارد گوید: خدا عزوجل گرمایی سخت فرستاد که نفسهایشان گرفت و بیهوشانه‌ها پناه بردند و گرما به درون خانه‌ها نیز رسید و نفسهایشان را گرفت و از خانه‌ها به صحرا پناه بردند و خدا عزوجل ابیری فرستاد که بر آنها سابه افکند و خشک و خوشی شدند و همدیگر را ندا دادند و چون زیر ذر فراهم شدند خدا آتشی فرستاد و این عذاب روز سابه بود که عذاب روزی بزرگ بود.

از قتاده روایت کرده‌اند که شعب بن مکرر و قوم مبعوث شده بود قسوم بن اهل مدین بودند و به اصحاب ابی که نیز مبعوث شده بود. ابی که درختان انبوه است و چون خدا عزوجل خواست عذابشان کند گرمایی سخت فرستاد و عذاب را چون اسیری بر آورد و چون نزدیک آنها رسید به امید خنکی زیر آن رفتند و آتش بر آنها بارید و معنی گفتار خدای که فرماید: «عذاب روز سابه آنها را بگیرفت.» همین است.

بعضی اهل علم نیز گفته‌اند که قوم شعب یکی از حدود خدا را معطل داشتند و خدا عزوجل روزیشان بفرزود و باز حدی را معطل داشتند و خدا روزیشان بفرزود و بدینسان همیشه حدی را معطل داشتند خدا روزیشان را بفرزود و چسبون خدا خواست هلاکشان کند گرمایی سخت فرستاد که آرامشان را بگیرفت و سابه و آب سردشان نداد و یکشان برفت و زیر سابه ابیری جا گرفت و آرام شد و باران خویش را ندا داد که سوی آرامش بیایید و همگی اشتاب برفتند و چون فراهم آمدند خدای آتش ببارید و این عذاب روز سابه بود.

از زید بن معاویه روایت کرده‌اند که گرمایی سخت فرارشان را برد و ابیری

چون سایه پیامد و چون زیر آن بیخفتند زلزله آمد.

از این زلزله نیز روایت کرده‌اند که خدا ابری سایه‌دار بر آنها فرستاد و خورشید را بپوشید تا هر چه بر زمین بود بسوخت و همگی به زیر آن سایه رفتند و چون فراهم آمدند خدا سایه را برد و خورشید را بر آنها مسلط کرد و چون ملخ در تابه سوختند.

زید بن اسلم دربارهٔ گفتار عدای عزوجل به حکایت قوم شعب که گفتند: لعن تو و ادارت می‌کند که ما را از آنچه پدرانمان می‌کرده‌اند و ما نیز در اموال خویش نخواهیم کتیم منع کنی. گوید: از جمله چیزها که شعب از آن منعشان می‌فرمود سبک کردن درهما بود.

از محمد بن کعب قرظی نیز آورده‌اند که سبب عذاب قوم شعب بسریدن درهما بود.

اکنون به سخن از

یعقوب و فرزندان

وی باز می‌گردیم

گویند و حدیث بهتر داند که اسحاق پسر ابراهیم صلی الله علیه و آله پس از تولد عیسی و یعقوب یکصد سال بزیست و وقتی بمرد یکصد و شصت سال داشت و پسرانش عیسی و یعقوب وی را به نزدیک قبر پدرش ابراهیم صلی الله علیه و آله در کشتزار حبرون به خاک سپردند و عمر یعقوب پسر اسحاق صد و هفتاد و چهار سال بود.

سخن دربارهٔ حکایت یوسف:

یوسف و مادرش، به زیبایی چنان بودند که هیچکس نبود،
از آنس روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود یوسف و مادرش
سخت نکوروی بودند و چون مادرش را حیل او را بیارود شوهرش یعقوب فرزند
را به خواهر خویش داد تا پرستاری کند.

و دنیا له حکایت در روایت مجاهد است که گوید: نخستین بلبه که برای یوسف
رخ داد از عمه اش دختر اسحاق بود و او بزرگتر فرزند اسحاق بود و کمربند اسحاق
بدو سپیده بود که به بزرگتر می رسید و هر که در آن خیانت می کرد متعلق به صاحب
کمربند می شد و هر چه می خواست دربارهٔ او می کرد. هنگامی که یوسف متولد شد
یعقوب وی را به عمه اش سپرده بود که پرستاری کند و عمه هیچکس را چون یوسف
دوست نداشت و چون یوسف بزرگ شد، به بلوغ رسید و یعقوب بدو دل بست و پیش
خواهر آمد و گفت:

«خواهر، یوسف را به من بده که یک ساعت دور از او نتوانم بود.»

عمه گفت: «بخدا! او را رها نکنم.»

یعقوب نیز گفت: «بخدا! من نیز او را رها نکنم.»

سپس عمه گفت: «چند روز او را پیش من بگذار که او را مهر بینم شاید

از او آرام گیرم.»

و چون یعقوب از پیش خواهر برگشت کمربند اسحاق را بر گرفت و از زیر
لباس به کمر یوسف بست و گفت: «کمربند را گم کرده ام بپنجه کی برداشته است»
و چون جستجو کردند آنرا به نزد یوسف یافتند و عمه گفت بخدا! او متعلق به من است
و هر چه خواهم با او کنم.

گفتند: «وَتَنی یعقوب بیامد و عمه حکایت پاوی بگفت.

یعقوب گفت: «اگر چنین کرده است، علق به نواسه من جز این کاری نیارم کرد.»
و عمه یوسف را نگهداشت و یعقوب کاری نتوانست کرد و وی بمرد و مهنی سخن
برادران یوسف که درباره بنیامین گفتند: «اگر او دزدی کرده برادرش نیز سابقاً دزدی
کرده بود.» همین است.»

«یوسف را گریه و چون برادران به هنگام طفولیت یوسف شدت علاقه پدر را
نسبت به او دیدند جدا آوردند و با همدیگر گفتند: «یوسف و برادرش پیش پسران
از ما که گرویم محبوبترند و پدرمان در ضلالتی آشکار است.»

آنگاه حکایت وی و حکایت یعقوب چنان بود که خدا عز و جل در کتاب
عزیز خویش آورده که از پدر خواستند تا یوسف را همراهشان به صحرا فرستد که بدود
و بازی کند و ضامن حفظ او شدند و یعقوب گفت که از دوری او غمین خواهد شد
و بیم دارد که گرگ او را بخورد و به فریب پدر سخنان دروغ گفتند و یوسف را بردند
و چون به صحرا شد، خواستند وی را به چاه اندازند.

از سدی روایت کرده اند که یعقوب یوسف را که عزیزتر بود با برادران بفرستاد
و چون به صحرا رسیدند با او دشمنی کردند و یک برادر او را میزد و چون به دیگری
پناهند می شد او را نیز کشت می خورد و همه چنان او را زدند تا نزدیک مرگ بود و
می گفت: «ای پدر! بدانی که کنیزان گان با پسر ت چه کردند.»

و چون نزدیک بود او را بکشند و یوسف بانگ همی زد بپدر گفت: «مگر با
من پیمان نکردی که او را نکشید.» پس او را سوی چاهی بردند که در آن افکینند
و او را در چاه آویختند اما او بکناره چاه چنگ زده بود، دستانش را پیستند و
پیراهنش را بیرون کردند و یوسف گفت: «برادران پیراهنم را بپهید که در چاه
نه تن کنم.»

گفتند: «از خود پند و ماه و یازده ستاره بخواه تا مونس تو شوند.»

گفت: «من چیزی ندیده‌ام.»

و او را در جاه آویختند و چون به نیمه رسید، پنداشتند مگر بمیرد و چاه آب داشت و در آب افتاده به سنگی پناه برد و بر آن ایستاد و چون به چاه افتاد گریستن آغاز کرد و او را صدا دادند و یوسف پنداشت را افت آورده‌اند و پاسخ داد: «ما خواستند سنگی پندازند و او را بکشند و یهودا منعشان کرد و گفت: «مگر با من پیمان نکردید که او را نکشید.» و یهودا غذا برای وی آورد و خدا عز و جل حکایت برادران یوسف را یاد کرد که شبانگاه گریبان پیش پدر آمدند و گفتند که گوئ یوسف را بخورد و پدر گفت:

«بل سواست لكم انفسکم امرا فصیر جلیل»

یعنی: [چنین نیست] بلکه ضمیرهایتان گاری [بزرگ] را به شما نیکو و انسود و صبری نیکو باید.

و کاروان بیامد و یوسف را از چاه بر آورد و آنکه وی را از چاه بر آورده بود گفت: یا بشری هذا غلام؟ یعنی ای مؤذگانی، این غلامی است.
از قناده روایت کرده‌اند که چاه در زمین بیت‌المقدس بود و مکان آن معلوم است و در روایت سدی هست که آنکه یوسف را از چاه بر آورد همراهِ خود را ندا داد که نام وی بشری بود و گفت: «ای بشری».

و هم خدای عز و جل حکایت فرمود که کاروان و آنکس که یوسف را از چاه در آورده بود وی را به بهایی ناچیز، درهمهای معدود، خریدند و او را در میان کالا پنهان کردند میاد بازارگانان دیگر چون از قیمت آگاه شوند طالب شرکت در معامله باشند و برادران به خریداران گفتند او را ببندید که فرار نکند و در مصر او را به معرض فروش نهادند و او می‌گفت: «کی مرا می‌خرد» و شاه او را خرید و شاه مسلمان بود.

قیمت یوسف ناچیز بود، گویند: اورا به بیست درهم فروختند و تقسیم کردند و ده نفر هر کدام دو درهم برداشتند و دراهم محدود بود، نسه وزن شده، زیرا در آن روزگار قیمت درم از روی وزن بود و به قوئسی به چهار درهم فروختند و به قوئسی بهای وی بیست و دو درهم بود.

گویند: آنکه در مصر یوسف را بخیرید عاقلک بن دعر بن یوسف بن عقیان بن مدیان بن ابراهیم بن خلیل بود و چون اورا بخیرید به زن خود گفت: «وی را گرامی بدار» از ابن عباس روایت کرده اند که نام خریدار یوسف، قطیر و به قولی اطفیر بن روحیب بود و لقب عزیز داشت و خزاین مصر دست وی بود و چنانکه از ابن اسحاق روایت کرده اند شاه، ریان بن ولید یکی از عمال بنی بود، ولی دیگری گویند: در آن هنگام شاه و فرعون مصر ریان بن ثروان بن اراشة بن قساران بن عمرو بن عملاق بن لاو ذین سام بن نوح بود.

بعضی ها گفته اند عاقبت ابن شاه دیمان آورد و پیرو دین یوسف شد و یوسف پس از وی زنده بود و از پس وی قابوس بن مصعب بن معاویه بن نمیر بن سلو اس بن فاران بن عمرو بن عملاق بن لاو ذین سام بن نوح علیه السلام پشاهی رسید که کافر بود و یوسف اورا به اسلام خواند و نپذیرفت.

بعضی اهل تورات گفته اند که حکایت یوسف و به مصر رفتن وی چنان است که او هفده ساله بود و سیزده سال در منزل خریدار خویش بماند و چگونگی ساله شد فرعون مصر و یثرب ریان اورا به وزارت گرفت و صد و ده ساله بود که بمرد و به برادرش یهودا وصیت کرد و از وقتی که از یعقوب دور شد تا وقتی که دوباره در مصر بدو رسید بیست و دو سال فاصله بود و یعقوب و کسانی هفده سال در مصر پیش یوسف بودند و یعقوب صلی الله علیه و سلم به یوسف علیه السلام وصیت کرد.

و یعقوب با عفتاد کس به مصر آمده بود.

اطفیر خربدار یوسف بزَن خود، که به روایت ابن اسحاق راعیل نام داشت گفته بود او را تگرامی دار باشد که ما را به کار آید یا او را به فرزندی گیریم و هم در روایت ابن اسحاق هست که اطفیر مردی بود که با زنان کار گذاشت و زنش راعیل زیبا بود و از شاه و مالی منعم بود.

و چون یوسف علیه السلام سی و سه ساله شد خدا عزوجل حکمت و علم بدو داد، مجاهد به توضیح آیه قرآن که گوید: حکمت و علم بدو دادیم، گوید: «عقل و علم، پیش از پیمبری بود».

و چون به سن کمال رسید صاحبخانه اش، راعیل زن اطفیر، او را به خوریشتن خواند و درها را بست و چنانکه گفته اند محاسن یوسف را برشمرد تا رغبت وی را برانگیزد.

از سدی روایت کرده اند که راعیل بدو گفت:

«یوسف موهايت بجه نيكوست.»

و او گفت: «نخستين چیزی است که از تن من بربرد.»

گفت: «چشمانت چه زیباست.»

گفت: «نخستين چیزی است که از تن من بدخالت افتد.»

گفت: «صورتت چه زیباست.»

گفت: «خالت آنرا بخورد.»

و همچنان بگفت تا وی را رعب خویش کرد و قصد همدیگر کردند و بدو اند

در آمدند و زن درها را بست و یوسف خواست بند بگشاید و صورت یعقوب را

بدید که استاده بود و انگشت گران می گفت: «یوسف با او نیاید، زیرا که کسی چون تو

تا وقتی که با زن نیامیزد چون پرندۀ آسمان است که کسی تاب وی ندارد. و چون

بیامیزی چون پرنده ای باشی که به زمین افتد و از خویشتن دفاع ننماید کرد، کسی

چون تو تا وقتی با زن نیامیزد چون گاو تیر و مند باشد که به کارش نگرفته باشند

و چون پیامیزی چون گآوری باشی که بمیرد و مورچه‌گان به ریشه شاخشی در آید و از خویش دفاع نتواند کرد» پس او بند بیست و دوان برفت و راعیل بدو رسید و پشت پیراهنش را بگرفت و بدرید که از تنش درآمد و بیفتاد و یوسف به طرف در دوید.

از این عباس پرسیدند قصد یوسف درباره راعیل تا کجا بود گفت: «راعیل بخفت و او میان پاهایش نشست و بدو آوردن لباسش پرداخت»
و خدا قصد بدوی را ببرد و برهان خویش را بدو نمود. چنانکه بعضی ها گفته اند، برهان خدا تصویر یعقوب بود که انگشت می‌گرفت.

بعضی دیگر گفته اند از یکسوی خانه خدا آمد که آیا ز نامی کنی تا چون برنده‌ای شوی که پرسش بریزد و بی‌پر بماند؟ بعضی دیگر گفته اند بر دیوار نوشته دید که ولاتغیروا الزنا انه کان فاحشاً و ساء سیلاً یعنی: «نزدیک زنا نشوید که کاری زشت و روشی بد است».

و چون برهان پروردگار خویش بدید برخواست و به طرف در دوید تا از قصد خویش بگریزد و راعیل به دنبال وی آمد و پیش از آنکه از در برون شود بدو رسید و پیراهنش را از پشت بگرفت و پیراهن بدرید و عزیز را که مالک یوسف و شوهر راعیل بود، بر در بدیدند که بسا پسر عموی راعیل نشسته بود و زن گفت: «سزای آنکس که با کسان نور قصد بد داشته باشد این است که به زندان شود یا تنابمی دردناک بیند. وی قصد من داشت و من او را از خویش برافتم و پیراهنش بدریدم».

یوسف گفت: «او قصد من داشت و نپذیرفتم و بگریختم و به من رسید و پیراهنم بدرید».

پسر عم راعیل گفت: «این، از پیراهن روشن می‌شود اگر پیراهن از پیش دریده

باشد زن راست می گوید و یوسف دروغگوست و اگر پیراهن از پشت دریده باشد زن دروغگوست و یوسف راستگوست.

و چون پیراهن را بیاروند و دید که از پشت دریده به کایت قران گفت: «انه من کید کن ان کید کن عظیم، یوسف اعرض عن هذاو استغفری لذنبك انک کنت من الماخذین».

یعنی: این نیرنگ شماست که نیرنگ شما بزرگ است. یوسف این را ندیده بگیر و ای زن از گناه خویش آمرزش بخواه که تو خطاکار بوده ای. از نوف شامی روایت کرده اند که یوسف نخواست چیزی بگوید تا وقتی زن گفت: «سزای کسی که با کسان خود قصد بد کند این است که به زندان رود یا عذاب سخت یشد.

و یوسف خشمگین شد و گفت: «او قصد من کرد».

در باره شاهی که از کسان زن بود و شهادت داد اختلاف کرده اند بعضی ها همان گفته اند که از سدی نقل کردم که پسر عم راعیل بود و بعضی دیگر گفته اند کودکی در گهواره بود.

از ابن عباس روایت کرده اند که پسر صلی الله علیه وسلم فرمود: «چهار کسی در کودکی سخن کردند که شاهد یوسف از آن جمله بود».

گویند شاهد همان پیراهن از پشت پاره شده بود.

مجاهد درباره گفتار خدا عزوجل که شاهی از کسان زن شهادت داد، گوید: پیراهن از عقب دریده بود و همین شهادت بود و چون شوهر زن دید که پیراهن یوسف از پشت دریده به راعیل همسر خویش گفت: «این از کید شماست که کید شما زنان بزرگ است.» آنگاه به یوسف گفت: «از تکرار این سخن که او ترا به سوی خویش خوانده چشم پوش و به هیچکس مگوی.» و به همسر خویش گفت: «از گناهت آمرزش

بخواهد که تو خطا کار بوده‌اند.

و زنان مصر از قصه یوسف و زن عزیز که یوسف را به خویش خوانده بود، سخن کردند و کار نهفته نماند و گفتند: «زن عزیز غلامش را به خویش خوانده و دل به دوستی او داده.» و چون زن عزیز شنید که آنها درباره او و یوسف سخن کرده‌اند، آنها را بخواند و مجلسی بپاراست و عتقاها نهاد که بر آن تکیه زنند و چسبون بپا دارند. مصورتی و نوشبندی داد و اترج داد و هریک را کاردی داد که اترج ببرند.

و دنباله حکایت در روایت مجاهد از ابن عباس آمده که چون زن عزیز چنین کرد یوسف را در جای دیگر نشانیده بود و بدو گفت پیش زنان بیاید و یوسف بیامد و چون او را بدیدند سخت بزرگ شمردند و حرمت کردند و دستان خویش را با کاردی که داشتند بریدند و پنداشتند اترج می‌برند و گفتند: «این هرگز انسان نباشد بلکه فرشته‌ای بزرگوار است.»

و چون چنین شد و در يك دیدار یوسف دستان خویش بریدند و هفتشان برفت و بدانشند که درباره زن عزیز خطا کرده‌اند. وی گفت: «این همانست که مرا در باره وی ملامت کردید. من او را به خویش خواندم و او از آن پس که بتدکشار مصون ماند.»

پس به آنها گفت اگر آنچه گویم نکند بزدان رود و خوار شود و او صلی الله علیه و آله زنان را بر عصیان خدای برگزید و گفت: «پروردگارا زندان از آنچه مرا سزای آن می‌خواند بهتر است.» و از پروردگار کعبه خواست و گفت: «پروردگارا اگر کیدشان را از من نگردانی مایه آنها شوم و به صف نادانان روم.» خدا عزوجل خبر داد که دعای وی را اجابت کرده و کیدشان را برگردانیده و او را از آن کتاب گناه مصون داشته است.

و عزیز از آن پس که دریدگی پیرامن از پشت و خرافش مصورت و بریدن

وستان زنان را بدید و برائت یوسف از تهمت روشن شده، رای خویش برگردانید.
گویند سبب تغییر رای عزیز چنان بود که راعیل، زنی، بدو گفت: «این
غلام عبرانی مرا میان مردم رسوا کرد که به آنها گوید من او را به خود خوانده‌ام و
من فرصت سخن کردن و بیان عذر خویش ندارم یا به من اجسازه بده برون شوم و
عذر خویش بگویم یا او را نیز چون من به زندان کن.»
خدا عزوجل فرمود: «از پس آن که آیات بدیدند نظرشان چنان شد که او را
تا مدتی به زندان کنند.»

گویند: وی را هفت سال در زندان بداشتند.

عکرمه بیه توضیح کلمه «تا مدتی» که در فسر آن آمده گوید: «یعنی
هفت سال».

و چون عزیز یوسف را به زندان کرد، دو تن از خادمان شاه، فرمانروای بزرگ
مصر، ولیدین ربان نیز با وی به زندان شدند. یکیشان مراقب غذای شاه بود و دیگری
شرایدار وی بود.

از سدی روایت کرده‌اند که شاه بر ناتوانی خویش خشم آورد و به زندانی
کرد، از آنرو که شنیده بود قصد دارد شاه را مسموم کند و شرایدار را به زندان
کرد از آنرو که پنداشته بود همدل ناتوا بوده است و خدا عزوجل فرمود: «و در
جوان با وی به زندان شد».

و چون یوسف به زندان دو آمد، چنان که در روایت سدی آمده گفت: «تعبیر
خواب تو آنم کرده و یکی از آن دو جوان گفت: «بیا این غلام عبرانی را بیازماییم» و
بی آنکه جوابی دیده باشند از او سؤال کردند.

ناتوا گفت: «انی ارانی احمّل فوق راسی خبز یا کُل العُطیر منه و قال الآخر
انی ارانی اعصر خمرا لبنا بشاوبله انا نراک من المعصنین» یعنی: خویش را دیدم

که روی سرم نان می‌برم که مرغان از آن می‌خورند و دیگری گفت به‌رویا خویش را دادم که انگور می‌فشارم ما را از تعبیر آن خبردار کن که سرا از نیکوکاران می‌بینیم.»

روایت هست که از ضحاک پرسیدند: معنی گفتار خدای عزوجل که فرماید: «ترا از نیکوکاران می‌بینیم» چیست و او گفت: «وقتی کسی در زندان بیدار می‌شد یوسف به پرستاری او قیام می‌کرد و اگر محتاجی بود برای او چیزی فراهم می‌آورد و اگر جای کسی تنگ بود، جای گشاده می‌کرد.» و یوسف به آنها گفت: «پیش از آنکه غذایی برای شما بیاورند که بخورید شما را از تعبیر خوابتان خبر دهم. و او صلی الله علیه و آله خواست تعبیر خوابشان را بگوید و سخن دیگر آورد از آنرو که پاسخ برای یکیشان ناخوشایند بود و گفت: «ای یاران زندان، آیا خدايان بسیار بهتر است یا خدای یگانه قهار.» نام یکی از جوانان زندانی محلب بود و همو بود که میگفت یوسر خویش نانی دیده بود و نام دیگری بنو بود و همو بسود که میگفت خواب دیده بود شراب می‌فشارد، و دو زندانی اصرار کردند تا یوسف گفت: «یکیشان به خداوندگار خویش شراب دهد، یعنی آنکه، دیده بود که شراب می‌فشرد و دیگری بر دار شود و مرغان از سر وی بخورند.»

و چون تعبیر خوابشان بگفت گفتند: «ما خوابی ندیدیم.»

در روایت عبدالله هست که دو جوان زندانی که به‌نزد یوسف آمدند خوابی ساخته بودند تا یوسف را بیازمایند و چون خوابشان را تعبیر کرد گفتند: «ما بازی کردیم.»

گفت: «کاری که درباره آن نظر خواستید مقرر شد.»

آنگاه به بنو که پنداشت نجات خواهد یافت گفت: «ترا پیش خداوندگار خویش، یعنی شاه، باد کنی و بگو که مرا بهستم زندانی کرده‌اند.» و شیطان یادآوری شاه را از خاطر وی برد.

در روایت مسالک بن دینار هست که وقتی یوسف به ساقی گفت: «امرا پیش
خداوند کارت داد کن» ندا آمد که ای یوسف، بجز من پشتیبان گرفتی؟ مدتی زندان فرا
در از می کنم

و یوسف بگریست و گفت: «پروردگارا! بپایه فراوان دل مرا به فراموشی
کشاند و سحنی گفتم.»

عکرمه از پیامبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده که اگر یوسف چنان نگفتی
و بجز خدای از کسی گشایش نخواستی آنهمه مدت در زندان نماندی.

از وهب روایت کرده اند که گفت: «ابوب حنیف هفت سال در بلا بود، و یوسف
هفت سال در زندان بود، و بخت نصر هفت سال عذاب کشید و هفت سال میان
دو زندگان بود.»

و شاه مصر خوابی دید که سخت بترسید.

از سدی روایت کرده اند که خدا عزوجل رؤیای بیمانگیز به شاه نمود، هفت
گاو چاق دید که هفت لاغر آن را بخورد و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشک.
و جادوگران و کاهنان و اثرپیشان را فراهم آورد و قصه فرو خواند.

گفتند: «خوابهای آشفته است و ما تعبیر خوابهای آشفته ندانیم.»

و آن جوان زندانی که نجات یافته بود، یعنی بنو، پس از مدتی فراموشی
به یار یوسف افتاد و گفت: «من شما را از تعبیر آن خبر دهم مرا بفرستید.» و او را
فرستادند و پیش یوسف شد و گفت: «ای راستگویی، درباره هفت گاو چاق که هفت
لاغر آن را بخورد و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشک نظر بده که شاه در خواب
چنین دیده است.»

از ابن عباس روایت کرده اند که زندان در شهر نبود و ساقی پیش یوسف
رفت و گفت: «درباره هفت گاو چاق تا آخر نظر بده.»

از قتاده روایت کرده اند که هفت گاو چاق هفت سال حاصلخیز بود و گاو

لاغر، سالیهای خشک بیحاصل بود و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشک سالیهای حاصلخیز و سالیهای بیحاصل بود و چون یوسف تعبیر آن با بنو بگفت وی پیش شاه رفت و سخنان یوسف را با وی بگفت و پادشاه بدانست که گفتار وی راست است و گفت: «او را پیش من آرید» و چون فرستاده پیامد و یوسف را پیش شاه خواند یوسف گفت: «پیش خداوند گارت باز گردد و از او پیرس؛ قصه زنانی که داستان خویش ببردند چه بود و ورود گارم از کیدشان با خبر است.»

از ابن عباس روایت کرده اند که اگر یوسف آن روز و پیش از آنکه شاه را از حکایت خود خبر دهد از زندان در آمده بود پیوسته در خاطر عزیز می ماند که این همانست که قصه زن من کرد.

و چون فرستاده پیش شاه بر پشت شاه زنان را فراهم آورد و گفت: «قصه شما چه بود که یوسف را به خویشن خواندید؟» و زنان چنانکه در روایت سدی هست، گفتند: «خدا نکرند ما هرگز بدی از او ندیدیم ولی زن عزیز به ما گفت که وی را به خویشن خوانده و با او به خانه در آمده است» و زن عزیز گفت: «اینک حق نمایان شد و من او را به خویشن خواندم و او راستگو است.»

یوسف گفت: «این رفت و آمد فرستادگان شاه درباره کار زنان برای آن بود که آقای من اظفیر بداند که در غیاب وی در مورد زنش راعیل با وی خیانت نکرده ام و خدا کید خائن را رهبری نکند.»

و چون شاه حال و امانت یوسف بدانست گفت او را بیارید که از خاصان خود کنم و چون پیامد و بازو سخن کرد گفت: «او اکنون به نزد ما امین و نیرومندی.» و یوسف به شاه گفت: «خزاین این سرزمین را بمن سپار.»

از یوش روایت کرده اند که فرعون بجز انبارهای خوردنی، خسزاین بسیار داشت و همه را بدو سپرد و کار قضا را بدو داد و حکم وی نافذ شد.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که چون یوسف به شاه گفت: «خزاین این

سرزمین را بعن بسیار، شاه گفت: «سپردم». و چنانکه گویید عمل اطفیر را بسو سپرد و اطفیر را برکنار کرد. خدای تبارک و تعالی گویید: «و کذلک مکتا لیوسف فی الارض یتبوا منها حیث یشاء نصیب برحمتنا من نشاء ولا نضیع اجر المحسنین». یعنی: بدینسان یوسف را در آن سرزمین تمکن دادیم که در آن هر کجا خواهد مقام گیرد، برحمت خویش را به هر که خواهدیم سازیم و پاداش نیکو کاران را نپایه نمی کنیم». گویید: شنیدم که اطفیر در همان شبها بمرد و شاه را عیل همسر اطفیر را زن یوسف کرد و چون به خلوت شدند یوسف با او گفت: «این بهتر از آنچه می خواستی نبود».

گویند و را عیل به پاسخ گفت: «ایز استگویی مرا ملامت مکن که من زنی بودم چنانکه می بینی زیبا و نیکو روی و متنعم مال و دنیا و شوهرم با زنان کاری نداشت و نوزیا و نکواندام بودی و دلم چنانکه دیدی یومن چیره شد».

گویند: یوسف او را دوشبزه یافت و دو پسر برای وی آورد: افرایم و مشا، در روایت سدی هست که یوسف کار داد و سند مصر را مراقبت می کرد و معنی گفتار خدا عز و جل همین است که فرمود: «و کذلک مکتا لیوسف فی الارض یتبوا منها حیث یشاء»؟

یعنی: و بدینسان یوسف را در آن سرزمین تمکن دادیم که در آن هر کجا خواهد مقام گیرد.

و چون شاه خزاین مصر را به یوسف سپرد وی بگفت تا محصول سالهای خاصه اخیر را در خوشه نگهدارند و از پس این سالها دوران خشکسالی بیاید و دیار فلسطین نیز چون جاهلی دیگر دچار قحط شد و خاندان یعقوب نیز به محنت افتادند. چنانکه در روایت سدی آمده، یعقوب فرزندان خویش را روانه مصر کرد و بنیامین برادر یوسف را نگهداشت و چون پسران یعقوب بر یوسف درآمدند آنها

را بشناخت ولی آنها وی را نشناختند و چون آنها را بدید گفت: «کار خویش را با من بگوید که شما را بشناسم.»

گفتند: «اما گروهی از مردم شامیم.»

گفت: «چرا اینجا آمده اید؟»

گفتند: «آمده ایم آذوقه بگیریم،»

گفت: «دروغ گفتید، شما جاسوسید، شما چند نفرید؟»

گفتند: «ده نفر.»

گفت: «شما دهمزار نفرید. هر یکی به هزار نفر، قصه خویش بگویند.»

گفتند: «برادریم و فرزندان مردی راستگوییم. ما دوازده نفر بودیم و پدرمان

بلك برادر را بسیار دوست داشت و او را ما به صحرای آمد و آنجا هلاک شد و او از

همه برادران به نزد پدر محبوبتر بود.»

گفت: «پس از او پدرتان علاقه مند کی شد؟»

گفتند: «بلك برادر دیگر که کوچکتر از او بود.»

گفت: «با چگونه دعوی می کنید که پدرتان صدیق است و او به جای برادر بزرگتر

برادر کوچکتر را دوست دارد. این برادر کوچکتر را بیاورید من ببینم، و اگر نیارید

پیش من پیمانه تدارید، و نزدیک من مشوید.»

گفتند: «یا پدرمان سخن می کنیم.»

گفت: «یکسی را به گرو دهید که برگردید.» و آنها شمعون را به گرو

دادند.

از این اسحاق روایت کرده اند که وقتی یوسف محنت مردم را دید، همه را برابر

گرفت و به هر کس بیش از بلك بار شتر نداد و یکی نمی توانست بار دو شتر بگیرد

که همه را برابر می داد و برادرانش چون کسان دیگر آمدند که از مصر آذوقه بگیرند

و یوسف که آنها را شناخت، بفرومود تا هر بلك از برادرانش را بلك بار شتر دهند و

گفت: «برادر خود را بیارید تا او را نیز یکبار شتر دهم و یکبار شتر بیشتر داشته باشید مگر نمی بینید که من پیمانۀ به اندازۀ می دهم و به کس کم نمی دهم و اگر برادر را نیارید، پیش من آذوقه ندارید و به سرزمین من نزدیک مشوید. و به کسان خود که آذوقه می پیموندند گفت: «کالایشان را که به بهای آذوقه آورده اند در بارهایشان نهید.» از قتاده روایت کرده اند که یوسف گفت: «کالایشان را که نفره بود در بارشان بگذارید و چنین کردند و برادران یوسف نداشتند.

و چون پسران یعقوب باز گشتند، چنانکه در روایت سدی آمده، با پدر گفتند: «پدر! پادشاه مصر ما را گرامی داشت، چندان که اگر یکی از فرزندان یعقوب بود چنین حرمتان نمیکرد و شمعون را به گرو گرفت و گفت: برادران را که پدران پس از برادر هلاک شده، دل در او بسته بیارید و اگر قیاری پیش من پیمانۀ ندارید و به نزد من نیاید.»

یعقوب گفت: «هل آمکم علیه الاکما، یتکم علی اخیه من قبل فدا لله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین.»

یعنی: مگر شما را بر او جز به آن صورت که بر برادرش همین کسودۀ بودم امین. تو از من کرد حفاقت کردن خدا بهتر است که او از همه رحیمتر است. و هم او به پسران خویش گفت: «وقتی پیش پادشاه مصر شدید از جانب من سلام کنید و بگویید پدرمان ترا درود می گوید و دعا می کند که ما را رعایت کرده ای.»

از ابن اسحاق روایت کرده اند که وقتی برادران یوسف به نزد پدر باز گشتند و مفرشان چنانکه بعضی اهل علم گفته اند، در عربات فلسطین به گودال شام بود و بعضی دیگر گفته اند در اولاج، به ناحیه شعب، پایین نواز حمصی فلسطین بود و یعقوب بادیه نشین بود و شتر و گوسفند داشت و چون پیش وی باز گشتند گفتند: «به هر یک از

ما بیش از يك بار شتر ندادند، برادر ما بشامین را بفروست که برای خویش پیمانه بگیرد و ما حفظ او باشیم.»

و چون پسران یعقوب کالای خویش را که از مصر آورده بودند بگشودند بهای آذوقه را در آن یافتند و به پدر گفتند: «پا با ما نبوی، هذه بضاعتنا ردت الینا و نمیراهلنا و نحفظ اخانا و فزداد کیل بعبره»^۱

یعنی: ای پدر دیگر چه می خواهیم. این کالای ماست که پسران داده اند برای کسان خویش آذوقه میاریم و برادر خویش را حفظ می کنیم و پیمانه يك شتر بیشتر می گیریم.

یعنی يك بار شتر بیشتر از شترهای خویش می گیریم.
در روایت این جریح آمده که هر يك از آنها يك بار شتر می گرفت و به پدر گفتند: «برادرمان را با ما بفروست که پیمانه يك شتر بگیریم.»

از مجاهد روایت کرده اند که پیمانه يك شتر، بار يك نهر بود و در بعضی موارد نهر را به معنی شتر به کار برده اند.

یعقوب گفت: «ان ارسله معکم حتی نوتوای مسرفا من الله لتائینی به الا ان یحاط بکم.»^۲

یعنی: هرگز او را با شما نمی فرستم تا به نام خدا پیمانی دهید که وی را به من باز آرید مگر آنکه مجبور شوید.

و چون سوگند خوردند یعقوب گفت: «خدا شاهد گفتار ما است.»
و چون اجازه داد که برادر با آنها برود، سفارش کرد که از يك در شهر وارد نشوند که از چشم بد پیمانك بود که نكو روی و خوش اندام بودند و گفت: «از درهای مختلف در آید» و خدا عزوجل در این باره فرمود: «ولما دخلوا من حیث امرهم ابوهما ما كان یعنی عنهم من الله من شیء الا حاجة فی نفس یعقوب قضاها.»^۳

یعنی: و چون از آنجا که پدرشان فرمائشان داده بود درون شدند در قبال خدا کاری برای آنها نمی ساخت فقط میلی در ضمیر یعقوب بود که آنها را عمل کرد.

و چون برادران یوسف نزد وی شدند، برادر خویش را که با وی از يك پدر و مادر بود ببر گرفت.

از سدی روایت کرده اند که چون برادران بر یوسف در آمدند برادر را بشناخت و نزدیک نشاند و آنها را به منزلی فرستاد و خوردنی و پوشیدنی داد و چون شب در آمدو بستر آوردند گفت: «هر دو برادر بر يك بستر بخوابید.» و چون جوان تنها ماند یوسف گفت: «این با من به يك بستر بخوابد.» و با هم بخفتند و یوسف تا صبحگاه او را بومی کشید و به خود می مشرد و روبیل با خود گفت اگر از این جسم دیگر مانند آن نبینم.

در روایت این اسحاق هست که وقتی پسران یعقوب به نزد یوسف در آمدند گفتند: «این برادر ما است که گفشی بپزیریم و اینك آورده ایم.»

یوسف گفت: «نکو کردید و پاداش بایبند.» سپس گفت: «باید شما را حرمت نهیم.» و مهماندار را خواست و گفت: «هر دو مرد را جدا منزل ده و گرامی دار و مهمان نوازی کن.» سپس به آنها گفت: «ولی این مرد که آورده اید جفت ندارد و او را به نزد خویش می برم و با من به يك منزل باشد.»

و آنها را دو بدم در منزلهای مختلف فرود آورد و برادر را با خویش برد و چون تنها شدند گفت: «من برادر توام من یوسفم، آنچه را در گذشته با ما کردند بدو بگیر که خدا با ما نکو کرد و آنچه را با تو گفتم با آنها مگوی.»

خدای عزوجل فرماید: «و لما دخلو علی یوسف اوی الیه اخاه قال انسی اننا اخوك فلا تبشس بما كانوا یمملون»

یعنی؛ و چون به نزد یوسف شدند برادرش را پیش خود جا داد و گفت من برادر توام از اعمالی که می کردیدند نمیگین مباحث.

و چون یوسف شتر برادران را آذوقه بار کرد و کارشان را سامان داد و پیمانه آنها را کامل کرد، بگفت تا پیمانه آذوقه را در بار برادرش بنیامین جای دهند، و چون برخیزد یکی در کاروان بانگ زد که شما دزدید.

از این اسحاقی روایت کرده اند که برای هر کدام يك شتر بار کرد و بسرای بنیامین برادر خود نیز يك شتر بار کرد. آنگاه بگفت تا آبخوری شاه را که گفته اند از نقره بود در بار وی جا دهند و همینکه از شهر دور شدند بگفت تا بگیرندشان و بزنند آن کنند و یکی ندا داد که ای کاروانیان شما دزدید. و فرستاده یوسف به آنها رسید و گفت: «مگر ما شمارا چون میمان گرانی ندانستیم و پیمانه کامل دادیم و هر متانی نکردیم چنانکه با دیگران نکردد بودیم و شما را به خانه های خویش جا ندادیم؟» گفتند: «چرا، مگر چه شد؟»

گفت: «آبخوری شاه را بردانند کس جز شما، در این باره منم نیست.» گفتند: «بخدا نیامده ایم که در این سرزمین آگاهی کنیم و نزد نبوده ایم.» بگفته مجاهد کاروان همه از شتر بود.

و ندای یوسف ندا داده بود که هر که جام شاه را بیارد يك بار شتر آذوقه دارد و من ضامن تسلیم آنم و اینکه پسران یعقوب گفتند ما دزد نبوده ایم، بدین سبب بود که بهای آذوقه ای را که بار اول گرفته بودند و در بار ما نشان مانده بود به یوسف پس دادند و می گفتند اگر دزد بودیم؛ آن را به شما پس نداده بودیم و به قولی آنها شهره بودند که هرگز به مال دیگران دست درازی نمیکنند به همین سبب این سخن گفتند.

به آنها گفته شد سزای آن کس که جام شاه را در دیده باشد چیست؟ گفتند: «سزای وی به نزد ما این است که به صاحب مال دزدی تسلیم شود تا

اورا به بندگی بگیرد.»

خدای عزوجل فرماید: «قالوا فما جزاؤه ان كنتم كاذبين؟ قالوا جزاؤه من وجد في رحله فهو جزاؤه»

یعنی: گفتند اگر دروغ گفته باشید سزای آن چیست. گفتند سزای آن همان کسی است که در بار او یافت شود.

یعنی او را نگهدارید که مال شماست.

و یوسف باز قوم را پیش از باز برادر جستجو کرد و عاقبت جام را از بار برادر برآورد که پس از همه جستجو کرده بود.

از قناده روایت کرده اند که در بار هر کسی می نگریست از اینکه وی را ترسانیده بود استغفار می کرد تا برادرش مانند که از همه کوچکتر بود و گفت: «ثمن ندارم این چیزی بروداشنه باشد.»

گفتند: «چنین است و او را بری شمار» ولی آنها می دانستند که آبخوری را کجا نهاده اند و یوسف آن را از بار برادر برآورد.

خدا عزوجل فرماید: «ثم استخرجها من دماغه خبه كذا لك كذا ابو يوسف ما كان لياخذ اخاه في دين الله؟»

یعنی: عاقبت آنرا از بار برادرش بیرون آورد. بدینگونه برای یوسف تدبیر کردیم که در آیین شاه حق نداشت برادر خویش را بگیرد.

یعنی در فرمان پادشاه مصر چنان بود که دزد را به سبب دزدی به بندگی بگیرند ولی او را به تدبیر خدای گرفت که پادشاه و برادرانش او را به رضایت تسلیم کردند.

مجاهد به توضیح گفتار خدای گوید: شاه برادر را نتوانست گرفت مگر به عطنی که خدای فراهم کرد و یوسف بدان متوصل شد و برادران گفتند: «اگر دزدی

کرده يك برادر وی نیز از این پیش دزدی کرده بود. « مقصودشان یوسف بود .
گویند: یوسف بتی از آن پدر بزرگ مادری خویش ربوده بود و شکسته بود
از این رو عیب‌وی می‌گفتند.

در روایت ابن اسفندی هشت که یوسف بت پدر بزرگ خویش را شکسته
بود و در راه افکنده بود از اینرو عیب اومی‌گفتند .

ابن ادريس از پدر خویش آورده که روزی پسران یعقوب بر سفره بودند و
یوسف استخوانی نیم‌خورده را نهان کرد و این را بر او عیب گرفتند و گفتند اگر
دزدی کرده يك برادر وی نیز از پیش دزدی کرده بود و یوسف این سخن را
در دل گرفت و اندیشید که انتم شرمگازان و الله اعلم بما تصفون .

یعنی: وضع شما بدتر است و آنچه را حکایت می‌کنید خدا بهتر داند .
یعنی دروغی که به برادر بنیامین می‌بندید ، اما به آنها چیزی نگفت .

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی جام دزدی از بار جوان درآمد پششان
بشکست و گفتند : « ای پسران را حیل پیوسته از شما بلیه به ما می‌رسد این ظرف
را کی برداشتی؟ »

بنیامین گفت : « از شما پیوسته به پسران را حیل بقیه می‌رسد . برادرم را
بردید و در صحراء هلاک کردید . همانکه درمها را در بار شما نهاده بود این جام
را نیز در بار من نهاد . »

گفتند : « از درمها سخن مگوی که ما را مؤاخذه کنند. »

و چون پیش یوسف شدند جام را بخواست و بدان زد و نزدیک گوش برد
و گفت: « این جام می‌گوید که شما دوازده مرد بوده‌اید و يك برادر خود را برده‌اید
و فروخته‌اید . »

و چون بنیامین این را شنید برخواست و یوسف را سجده کرد و گفت: « ای

پادشاه از جام خود بهرس که برادر من کهچاست ؟

و یوسف به جام زد و گفت : « برادرت زنده است و شاید او را ببینی . »

بنیامین گفت : « هر چه می خواهی با من بکن که انگسر او خبردار شود مسرا

نجات خواهد داد . »

و یوسف به درون رفت و بهگریست آنگاه وضو گرفت و برون آمد و بنیامین

گفت : « ای پادشاه می خواهم به جام خویش بزنی که با تو بگویند کی آن را دزدیده و در بار من نهادد است . »

یوسف به جام زد و گفت : « جام من خشمگین است و می گوید تو که دیدی

که پیش کی بودم ، چگونگی می برسی که مرا کی ربود . »

گویند : « پسران یعقوب به وقت خشم خطرناک می شدند و روبیل خشمگین

شد و گفت : « ای پادشاه تو را بخدا ما را رها کن و گر نه چنان نمره می زنم که همه زنان

باردار مصر بچه اندازند . » مومهای نمن روبیل سیخ شده بود و از جسمه اش بیرون

زده بود و یوسف به پسر خویش گفت : « برخیز و بهاموی روبیل بنشین و او را لمس

کن . » و چنان بود که وقتی یکی از پسران یعقوب خشمگین شدی و یکی دیگر او را

لمس کردی خشم از وی برفتی .

روبیل گفت : « این کیست ، بخدا در این شهر تخمه ای از یعقوب هست . »

یوسف گفت : « یعقوب کیست ؟ »

روبیل به خشم آمد و گفت : « ای پادشاه از یعقوب چنین یاد مکن که وی

دوست خدا ، پسر ذبیح خدا ، پسر خلیل خدا است . »

یوسف گفت : « بنابراین گفته تو درست است . »

گویند و چون یوسف برادر خویش را به زندان کرد و به حکم برادران بر او

تسلط یافت و دیدند که راهی برای نجات او نیست ، خواستند که چیزی بسگیرند

و او را رها کنند ، گفتند :

«یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدا مکانه انا نراک من المحسنین»^۱
یعنی: گفتند ای پادشاه او را پدری پیر فرقت است یکی از ما را به جای
او بگیر که ما ترا از نیکوکاران می بینیم.

و چون برادران یوسف از پذیرفتن درخواست خویش نومید شدند به گوشه ای رفتند
که کس جز خودشان با آنها نبود و بزرگشان که روبیل و به قولی شمعون بود گفت:
«مگر نمیدانید که پدرتان از شما به سوگند پیمان گرفته که بنیامین برادرمان را ببریم
مگر آنکه قدرت نداشته باشیم و بیش از یکبار درباره یوسف مقصیر گردیده خدا
عزوجل به حکایت گفتار او فرماید: «فلن ابرح الارض حتی یأذن لی ابی او یحکم الله
لی وهو خیر الحاکمین» ارجعوا الی ایکم فقولوا یا ابانا ان اینک سرق و ماشهدنا
الا بما علمنا وما کنا للغیب حافظین و اسئل القریة اللتی کتافیها والغیرة اللتی اقبلتافیها
انما لصادقون قال بل سؤلکم انفسکم قصیر جمیل عسی الله ان یأتی بنی بهم جمیعاً انه هو
العلیم الحکیم» و تولى عنهم وقال يا اسنى على يوسف وابيضت عيناه من الحزن فهو کظیم»^۲
یعنی: هرگز از این سرزمین بیرون نروم تا پدرم به من اجازه دهد یا خدا
برای من داورى کند که تو بهترین داوران است. نزد پدرمان باز روند و بگویند
ای پدر بسرت دزدی کرد و ما جز آنچه دانسته ایم گواهی نمی دهیم که ما دانای غیب
نیستیم از دهکده ای که در آن بوده ایم و کاروانی که با آن آمده ایم پرس که ما راست
می گوئیم - گفت (چنین نیست) بلکه ضمیر هایتان کاری (بزرگ) را به شما نیکو
و انمود. صبری نیکو باید شاید خدا همه را به من باز آرد که او دانسای فرزانه
است و روی از آنها بگردانید و گفت ای در رخ از یوسف و دیدگانش از غم سپید
شد و از غم آکنده بود.

در روایت هست که از حسن پرسیدند شوق یعقوب به فرزندش چگونه بود

گفت: «چون شوق هفتاد زن فرزند مرده بود»^۳

گفتند: «پاداش وی چگونگی بود؟»

گفت: «به اندازه یکصد شهید.»

گویید: و هرگز به خدا بدگمان نشد.

از طلحه بن مصرف یابی روایت کرده اند که گوید: شنیدم که همسایه‌ای به نزد یعقوب بن اسحاق آمد و گفت: «ای یعقوب چرا در هم شکسته‌ای؟ مگر بغا نکرده‌ای شده‌ای؟»

یعقوب پاسخ گفت: «شکستگی من از بلیه و غم یوسف است.» و خدا عزوجل یهو وحی کرد که ای یعقوب، به مخلوق من از من شکایت بردی؟

یعقوب گفت: «بروردگار خطایی کردم مرا ببخش.»

خدا عزوجل فرمود: «بخشیدم.»

و از آنپس وقتی از او سؤال می‌کردند می‌گفت: «از غم ورنج نصویش شکایت به خدا می‌برم و از خدا چیزی را می‌دانم که شما نمی‌دانید.»

از حسن روایت کرده‌اند که گفت: «از هنگام رفتن یوسف از پیش یعقوب تا بازگشت وی هشتاد سال بود و هرگز غم از او دور نشد و پیوسته گریان بود تا فاینا شد.»

هم او گوید: به خدا در همه زمین کسی به نزد خدا عزیزتر از یعقوب نبود. پس از آن یعقوب به فرزندان خویش که از مصر آمده بودند فرمود تا به مصر باز روند و از یوسف و برادرش خبر گیرند. و خدا عزوجل به حکایت گفتار وی فرماید: «الذهبوا فتحسبوا من یوسف و اخیه و لاتیسوا من روح الله.»

یعنی: بروید و یوسف و برادرش را بجوئید و از گشایش خدا فرمید مشرید. و آنها به مصر بازگشتند و به نزد یوسف شدند و گفتند: «الیه العزیز منا»

و اهلنا القصر و جئنا بیضاغه مرزجاه فاعرف لنا الکلیل و تصدق علینا ان الله یجزی
المتصدقین^۱ .

یعنی : ای پادشاه ما و کسانمان بینوا شده ایم و کالای ناپیژ آورده ایم .
پیمانه تمام ده و به ما بخشش کن که خدا بخششگران را پاداش می دهد .

و کالای ناپیژشان چنانکه گفته اند ، در همهای بد و معشوش بود که هیچکس
به قیمت تمام نمی گرفت و بعضی دیگر گفته اند جوال و طباب و مانند آن بود .
بعضی دیگر گفته اند روغن و پشم بود . به قولی کالایشان کمتر از آن بود
که پیش از آن آورده بودند و از یوسف خواستند از آنها درگذرد و پیمانه آذوقه
مانند دو نوبت پیشین دهد و گفتند : « فاعرف لنا الکلیل و تصدق علینا ان الله یجزی
المتصدقین^۲ » .

یعنی : پیمانه تمام ده و به ما بخشش کن که خدا بخششگران را پاداش
می دهد .

چنانکه در روایت صدی هجرت ابن سخن که گفتند : « صدقه ده » ، یعنی
درهمهای بد را از خوب جدا مکن . و به قولی مقصود این بود که برادرستان را
به ما بده که خدا عزوجل صدقه دهندگان را پاداش دهد .

از ابن اسحاق روایت کرده اند که وقتی برادران یوسف ابن سخن گفتند وی
متقلب شد و آشکش بر دخت و آنچه را نهان داشته بود عیان کرد و گفت : « پدائبد که
وقتی نادان بودی با یوسف و برادرش چه کردی ؟ » مقصودش آن جدایی بود
که بعدنگام به چاه افکندند یوسف ، میان او برادرش آورده بودند .
و چون برادران ابن سخن بشنیدند گفتند : « تو یوسفی ؟ »

یوسف گفت : « من یوسفم و این هم برادر من ، خدا بر ما منت نهاد و از پس
جدایی فراهممان کرد و هر که پرهیزکاری کند و صبر ورزد خدا عزوجل پاداش نکو-

کارانرا تباه نکند .»

از سدی روایت کرده اند که وقتی یوسف به آنها گفت : «من یوسف و این هم برادر من» پوزش خواستند و گفتند : «خدا را پرگزید و ملاحظه کار بودیم» و یوسف به آنها گفت : «اینک باکی بر شما نیست و خدا شما را بیمار زد که او از همه رحیمان رحیمتر است.»

و چون یوسف خوابش را بشناسانید از حال پدر پرسید .

هم از سدی روایت کرده اند که یوسف گفت : «پدرم پس از من چه کرد ؟»

گفتند : «وقتی بنیامین را اذ دست داد، از غم کور شد .»

گفت : «پیراهن مرا بپریک و بسرچهره او بپنکبند که بینا شود و همه کسان خوابش را پیش من آرند .»

و چون کاروان پسران یعقوب همراه افتاد یعقوب گفت : «این بوی یوسف است.»

از ابوایوب هوزنی روایت کرده اند که هنگامی که یوسف پیراهن خوابش را

سوی یعقوب فرستاد با اجازه خواست پیش از آنکه مزه رسان بیاید بوی یوسف را

سوی یعقوب آورد و یعقوب گفت : «اگر تکذیبم نکنید، این بوی یوسف است.»

و هم از ابن عباس روایت کرده اند که چون کاروان به راه افتاد یعقوب گفت :

«این بوی یوسف است.» بسبب آنکه بادی بچنید و بوی یوسف را از هشت روز

راه بیاورد و یعقوب گفت : «اگر تکذیبم نکنید این بوی یوسف است.»

حسن گوید : شنیده ایم که فاصله آنها هشتاد فرسنگ بود . یوسف به سرزمین

مصر بود و یعقوب به سرزمین کنعان و سالها از جداییشان گذشته بود .

ابن جریر گوید : شنیده ایم که در آن هنگام هشتاد فرسخ در میانه فاصله بود

که گفت : «این بوی یوسف است» و یوسف هفتاد و هفت سال پیش از وی جدا

شده بود و اینکه گفت : «اگر تکذیبم نکنید» مقصود این بود که اگر سقیم ندانید و

به پیری و خرفی متوسیم نکنید .

و بعضی فرزندان وی که حاضر بودند گفتند: «به خدا در کار یوسف و دوستی او در گمراهی قدم مانده ای.»

و چون مژده رسان، یعنی فرستاده یوسف، پیش یعقوب آمد از زنده بودن یوسف خبر آورد.

گویند بشارت رسان یهودا بر یعقوب بود.

از سدی روایت کرده اند که وقتی یوسف گفت پیراهن را ببرد و بد صورت پدرم افکنید و همه کسان خویش را بیارید، یهودا گفت: «من بودم که پیراهن خون آلود را پیش یعقوب بردم و بدو گفتم که گرگ یوسف را بخورد و اینک پیراهن را ببرم و بگویم یوسف زنده است و شادش کنم چنانکه آن روز غمیش کرده ام.» و مژده رسان او بود.

و چون مژده رسان پیراهن یوسف را بیارود و بر صورت یعقوب افکند پس از کوری پنا شد و به فرزندان خویش گفت: «مگر به شما نگفتم که من از خدا چیزها میدانم که شما نمیدانید.» زیرا وی از تعبیر روای یوسف که دیده بود یازده ستاره و غیره و مادر او را سجده می کنند چیزها دانسته بود که آنها نمیدانستند.» و پسران یعقوب بدو گفتند: «پدر برای گناهان ما آموزش بخواه که خطاکار بوده ایم.»

یعقوب گفت: «برای شما آموزش نخواهم طلبید.» گویند دعا را به وقت سحر عقب انداخت و بدقولی آن را به شب جمعه انداخت.

از ابن عباس روایت کرده اند که یمبر صای الله علیه و سلم فرمود: «اینکه یعقوب گفت آموزش نخواهم طلبید از آن رو بود که در انتظار جمعه بود.»

و چون یعقوب و پسرانش و کسانشان پیش یوسف آمدند، پدر و مادر را بهتری خویش نشانید.

گویند: پیش از آنکه به مصر در آیند یوسف را بدیدند از آنرو که یوسف

پیشواشان آمده بود.

از سندی روایت کرده‌اند که اهل وعیال خویش را نیز همراه بردند و چون به مصر نزدیک شدند یوسف با شاه سخن کرد و او و شاه به پیشواز آمدند و چون به مصر رسیدند یوسف گفت: «به مصر در آید که انشاءالله در امان باشید» و چون به نزد یوسف شدند پدر و مادر را پهلوی خویش نشاند.

از فرق سبخی روایت کرده‌اند که وقتی پیراهن را به صورت یعقوب افکندند بینا شد.

یوسف گفته بود: «همه کسان خویش را بیارید» و یعقوب و برادران یوسف بیامدند و چون یعقوب نزدیک شد، به یوسف خبر دادند و او به پیشواز بیرون شد و مردم مصر با او سوار شدند که او را سخت بزرگ داشتند و چون به هم نزدیک شدند یعقوب پیاده بود و بریکی از پسران خود که یهودا نام داشت تکیه داده بود و چون اسبان و مردم را بدید و به یهودا گفت: «این فرعون مصر است».

یهودا گفت: «نه، این پسر تو یوسف است».

و چون نزدیکتر شدند، یوسف خواست آغاز سلام کند اما متنوع شد که سلام گفتن حق و شایسته یعقوب بود و گفت: «سلام بر توای برنده غمها».

و چون به مصر در آمدند یوسف پدر و مادر را به تخت بالا برد و بر آن نشاند. درباره کسانی که یوسف بختشان بالا برد و بر آن نشاند اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند یکیشان یعقوب بود و دیگری مادرش راحیل بود و بقولی آن دیگری خاله‌اش لیا بود که مادرش راحیل از آن پیش مرده بود.

و یعقوب و مادرش و پسران یعقوب او را سجده کردند.

از کتابه روایت کرده‌اند که درود کسان چنان بود که همه‌ی بزرگ را سجده کنند.

و یوسف به پدر گفت: «پدر! این تعبیر رویای دیرین من است که خدا آن را محقق کرد».

از سالان فارسی روایت کرده‌اند که از هنگام رویای یوسف تا تحقق آن چهل سال بود. بعضی دیگر گفته‌اند: فاصله رویا و تحقق آن هشتاد سال بود.

از حسن روایت کرده‌اند که از وقتی یوسف از یعقوب جدا شد، تا وقتی به هم رسیدند هشتاد سال بود که هرگز غم از دلش نرفت و اشک‌های سرچهره روان بود و روی زمین هیچ‌کس از یعقوب به‌نزد خدا عزوجل عزیزتر نبود.

و هم از حسن روایت کرده‌اند که وقتی یوسف را به‌چاه افتادند خفده ساله بود و تا وقتی دوباره یعقوب را دید هشتاد سال بود و پس از آن بیست و سه سال بزیست و چون درگذشت یکصد و بیست سال رزقت.

بعضی اهل کتاب گفته‌اند: یوسف خفده ساله بود که به‌مصر رفت و سی‌و‌دو سال در خانه عزیز بماند و چون سی‌ساله شد فرعون پادشاه مصر او را به وزارت گرفت و نام وی را بنی و ولیدی ثروان بن اوشق بن فاران بن عمرو بن عملاق بن لاوژین سام بن توح بود و این پادشاه ایدان آورد و پس از آن عمرو و قابوس بن مصعب بن معاویه بن تمیر بن ملواس بن قاران بن عمرو بن عملاق بن لاوژین بن سام بن توح به‌شاهی رسید و او کافر بود و یوسف از او خواست که به‌خدا ایدان بدارد اما نپذیرفت.

یوسف به‌هنگام مرگ یکصد و بیست ساله بود و به یهودا برادر خویش وصیت کرد و جندایی یعقوب از یوسف بیست و دو سال بود و پس از آنکه باکسان خود به مصر رفت خفده سال با وی بزیست و چون مرگش در رسید به یوسف وصیت کرد. یعقوب با اعتقاد کسی به مصر رفته بود و به‌هنگام مرگ به یوسف گفت پیکر او را را ببرد و نزد یک پدرش اسحاق به‌گور کند و یوسف چنین کرد و پیکر را ببرد و در شام به خالک سپرد و به‌مصر بازگشت. یوسف نیز وصیت کرد که پیکر او را ببرند و نزد یک پدرانش خالک کنند و موسی هنگام پیر شدن از مصر نایبوت وی را همراه برد.

این اسحاق گوید: شنیده‌ام و خدا بهتر داند که مدت دوری یوسف از یعقوب

هیجده سال بود .

گویند : به پندار اهل کتاب دوری یوسف از یعقوب چهل سال پس از حدود آن بود و یعقوب در مصر هفده سال با یوسف ماند : سپس خدای او را به جوار خویش برد .

گویند: یوسف را در صندوق مرمرین در محلی از بابل در داخل آب به گسور کردند و بعضی ها گفته اند یوسف پس از پدر بیست و سه سال بماند و وقتی بمرد یکصد و بیست سال داشت .

گویند : در تورات هست که عمر یوسف یکصد و بیست سال بود .

یوسف دو پسر داشت : افرایم و منشاء . افرایم نسوان را آورد و نون بن افرایم : یوشع بن نون را آورد که یار موسی بود و منشاء موسی بن منشاء را آورد . به قولی موسی بن منشاء پیش از موسی بن عمران پیغمبر بود و اهل تورایت پنداشته اند که همو بود که به جستجوی خضر بر آمد .

قصه خضر و خیرای

و خیر موسی و یارای

یوشع بن نون علیهما السلام

ابو جعفر گویند : به گفته عموم اهل کتاب خضر به دوران افریغون شاه پسرانیان بود و به قولی به روزگار موسی بن عمران صلی الله علیه وسلم بود . و به قولی جزو همراهان ذوالقرنین بزرگد بود که در ایام ابراهیم خلیل الرحمن صلی الله علیه وسلم می زیست و در کار جهاد بدفع او داری کرد . این چاهی بود که ابراهیم در صحرائی اردن برای گوسفندان خویش حفر کرده بود و گروهی از مردم اردن مدعی زمین جهاد شدند و ابراهیم از ذوالقرنین داری خواست و چنانکه گفته اند به روزگار سیر

ذوالقرنین در شهرها خضر همراه وی بود و با ذوالقرنین به چشمه زندگی رسید و از آب آن بخورد امثال انست و ذوالقرنین و همراهان نیز ندانستند و جزوید شد و به پندار آنها هنوز زنده است .

بعضی ها گفته اند: خضر از اعقاب یکی از پیروان ابراهیم خلیل الرحمن بود که به دین وی گروید و با او از سرزمین بابل هجرت کرده بود و نسام وی بلیابن ملککان بن فالخ بن عابر بن شالخ بن ارفخشذ بن سام بن نوح بود. گویند پدر وی پادشاهی بزرگ بود .

بسه گفته بعضی ها ذوالقرنین که به دوران ابراهیم صلی الله علیه وسلم می زیست همان افریذون بن افغان بود و خضر همراه وی بود .

از عید الله بن شویب روایت کرده اند که خضر از اولاد فارس بود و الیاسی از بنی اسرائیل بود و هر سال در موسم حج با هم دیدار می کنند .

ابن اسحاق گویند: شنیدم خداوند عزوجل یکی از مردم بنی اسرائیل را بر آنها پادشاهی داد که ناشیه بن اموص نام داشت و خدای خضر را به پیدوی سوی آنها فرستاد و نام خضر یحنا که و شب بن منبه آورده و رومی بن خلقیا بود و از اعقاب هارون بن عمران بود .

و از این پادشاه که ابن اسحاق گوید تا افریذون پیش از هزار سال بود . و گفته آنکس که گوید خضر به دوران افریذون و ذوالقرنین بزرگ بود و پیش از موسی بن عمران برد در ستر می نداشت . مگر آنکه گنار کسانی را بپذیریم که گفته اند وی همراه ذوالقرنین یا ابراهیم بود و از آب زندگی بنوشید و در ایام ابراهیم به پیغمبری رسید و به دوران ناشیه بن اموص پیوسته زیرا ناشیه بن اموص که به گفته ابن اسحاق پادشاه بنی اسرائیل بود ، به دوران یشاسب پسر لهراسب بود و از یشاسب تا افریذون چندان فاصله بود که - طلعان ایام و اخبار دانند و مقدار آن را به هنگام سخن از یشاسب بگویم ان شاء الله تعالی .

و اینکه سخن آن گروه را که گفته اند خضر پیش از موسی بن عمران صلی الله علیه وسلم بود برگفتار ابن اسحاق که از وهب بن منبه آورده مرجع شمریم به سبب عبری است که ابی بن کعب از پیغمبر صلی الله علیه وسلم آورده که بار موسی بن عمران و دانیای که خدا عز و جل گفته بود او را بجوید خضر بود. و این هنگامی بود که موسی پنداشت که هیچ کس از او داناتر نیست. و پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم حوادث گذشته و حوادث آینده را از همه خلق خدا دیکتر داند.

سپید گوید به ابن عباس گفتیم که به پندار نوف خضر یسار موسی نبود و گفت: دشمن خدا دروغ می گوید. زیرا ابی بن کعب از پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرد که موسی علیه السلام با بنی اسرائیل سخن کرد و سخن رفت که داناتر از همه کیست و موسی گفت: «من». و خدایش سرزنش کرد که چرا او را داناتر از همه ندانسته و فرمود داناتر از همه کسانی بک بنده من است که نزدیک مجمع البحرین جای داند و موسی گفت: «خدا با او را چگونه بجویم».

فرمود: «ماهی ای برگزید در سبیدی نه و هر جا ماهی را گسیپ کردی، بنده من آنجا است.»

و موسی ماهی ای برگرفت و در سبیدی نهاد و به همراه خویش گفت: «و آتی این ماهی گم شد به من بگو.» و بر ساحل دریا برقند تا به صخره ای رسیدند و موسی بخفت و ماهی در سید بلرزید و برون شد و به دریا افتاد و خدا آب را از او بداشت که چون طاقی شد و ماهی در آن رفت و ماهی شگفتی شد.

پس از آن رفتند و چون هنگام غذا شد موسی به همراه خویش گفت: «و غذایمان را یار که در این سفر به رنج افتادیم.» و موسی به رنج نماند مگر هنگامی که از فرمان خدا تجاوز کرد و همراه وی گفت:

و اریبت از آوینا الی الصخره فانی نسیت الحوت و ما انسانیة الا الشیطان ان

اذکره و اتخذ سبیله فی البحر عجبا».

یعنی : خبرداری که وقتی به آن سنگ پناه بردیم من ماهی را از یاد بسردم و جز شیطان مرا به فراموش کردن آن و انداختن که پادش نکرده و راه عجیب خود را پیش گرفت.

و موسی گفت: «ذلک ما کذا» بیخ فام ندا علی آثارهما قصصا۱۴.

یعنی : این همان است که می جستیم و پی چوبدان به نشانه قدمهای خویش باز گشتند. و به صخره رسیدند و یکی را دیدند که تخته بود و جامه پهنایش پیرچیده بود و موسی بدو سلام کرد و او پاسخ داد که در زمین ما سلام کجا توان یافت.

موسی گفت: «من موسی هستم».

گفت: «مرسای بنی اسرائیل؟»

گفت: «آری».

گفت: «ای موسی من چیزها دادم که خدایم آموخته و نودانی و تو نیز چیزها دانی که خدایت آموخته و من ندانم».

موسی گفت: «من همراه تو بیایم که از آنچه دانی به من بیاموزی».

گفت: «اگر همراه من آندی، چیزی از من میروم تا درباره آن سخن کنم».

و بر ساحل رفتند و ملاحی در کشتی ای بود که خضر را شناخت و او را رایگان سوار کرد و گنجشکی بیامد و بر کنار کشتی نشست و نوک در آب زد و خضر به موسی گفت:

«راش من و تو نسبت به دانش خدا چندانست که این گنجشک از دریا

برگردد».

و چون در کشتی بودند موسی دید که خضر بهی فرو آورد تا تخته ای از کشتی بکند و بدو گفت: «اما را رایگان سوار کردند و تو کشتی را سوراخ می کنی که مردم آن

را غرق کنی؟ کاری نازوا آوردای.»

حضرت گفت: «مگر نگفتم که بامن صبرتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر با من صبرتوانی موانعه مکن.»

گویید: این نخست چیزی بود که موسی فراموش کرد.

آنگاه رفتند و کودک را دیدند که با کودکان به بازی بود و حضرت او را بگرفت و بکشت.

موسی بدو گفت: «یکی را به ناحق کشتی و کاری نازوا کردی.»

حضرت گفت: «مگر نگفتم که بامن صبرتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر دیگر چیزی پرسیدم بامن مصاحبت مکن.»

و رفتند تا به دهکده ای رسیدند و از مردم آن غذا خواستند و کسی به آنها نوردنی و آشامیدنی نداد و دیواری آنجا یافتند که نزدیک بود بیفتد و حضرت آن را به پا داشت و موسی گفت: «آنها ما را همچنان نکرده و جا ندارند، اگر می خواستی در مقابل آن مزدی می گرفتی.»

حضرت گفت: «اینها هنگام جدایی من توانست.»

گویید: و پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «چه خوش بود اگر صبر می کرد که همه حکایت گفته شود.»

روایت هست که ابن عباس با حبرین قیس فزاری درباره حضرت سخن داشتند که می بود و ابی بن کعب بر آنها بگذشت و ابن عباس او را بخواند و گفت: «من و ابی رفیقم درباره یار موسی که به طالب دینار وی بود سخن داریم آیا از پیغمبر صلی الله علیه و سلم چیزی درباره ی او شنیده ای؟»

ابی گفت: «آری» و همین قصه بگفت.

و هم از ابن عباس روایت کرده اند که چون موسی و قوم وی سر صبر پیروز شدند و در آنجا استقرار یافتند، خدا عزوجل روحی فرستاد که قوم را از ایام خدا

آنگاه کن و موسی پاسباناد و با قوم سخن گفت و از آن نیکی و نعمت که خداپسندان داده بود یاد کرد که از آل فرعون نجاتشان داده بسود و دشمنشان را هلاک کرده بود و بر زمین تسلطشان داده بود و گفت که خدا باموسی پیغمبر شما سخن کرد و مرا خاص خویش کرد و منی بر من الکند و شمارا هر چه خواستید دان و پیغمبران بهترین مردم روی زمین است و شما خواننده توراتید و همه نعمتها را که خداپسندان داده بود یاد کرد و شناسانید.

و یکی از بنی اسرائیل گفت: «ای پیغمبر خدای چنین است که گفتی، ولی آباروی زمین داناتر از تو کسی هست؟»
موسی گفت: «نه».

و خدا عزوجل جبرئیل را سوی موسی فرستاد که خدای تعالی فرماید آنچه دانی که من علم خویش را کجا نهیم، کنار دریا مردی هست که از تو داناتر است.
ابن عباس گوید: مقصود خضر بود.

و موسی از پروردگار خواست که خضر را بدو نشان دهد.

و خدا وحی کرد که به سوی دریا برو که کنار دریا ماهی ای بیای آنرا بگیر و به دره خویش ده؛ آنگاه بر ساحل دریا برو و چون ماهی را فروموش کسری بتدو بار ماهی را که در دلت اویی آنجا بیای.

و چون سفر موسی صلی الله علیه و سلم به درازا کشید، همسراه خویش را از ماهی پرسید همراه وی که غلامش بود گفت: «وقتی نزدیک صخره بودیم ماهی را از یاد مردم و شیطان مرا به فراموشی کشید که با تو نگفتم و ماهی را بدادم که در دریا به راه می رفت».

و موسی شگفتی کرد و باز گفت تا به صخره رسید و ماهی را دید که به دریا ماهی رفت و موسی بدنبال آن بود و عصبانیت خویش پیش گرفته بود و آب را با آن پس می زد و به دنبال ماهی می رفت و ماهی به هر کجا از دریا می رسید، خشک می شد و صخره می شد.

و عاقبت ماهی به یکی از جزایر دربار رسید و موسی حضوراً در آنجا دید و بر او سلام کرد و حاضر گفت: «سلام بر تو نیز باد، ولی چگونگی در این زمین سلام باشد و تو کیستی؟»

گفت: «من موسایم.»

حاضر گفت: «یار بنی اسرائیل؟»

گفت: «آری.»

و حاضر خوش آمد گفت و پرسید: «چرا اینجا آمدی؟»

گفت: «آدم تا از آنچه می‌دانی به من بیاموزی.»

گفت: «تو با من صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «اذا شاء الله مرا صبور بینی و خلاف فرمان تو نکنم.»

گوید: «با هم برفتند و حاضر گفت: «هر چه کردم از من درباره آن می‌رس تا با تو

بگویم.» و به کشتی نشستند تا به خشکی برسند و حاضر برخاست و کشتی را سوراخ کرد.

و موسی گفت: «کشتی را سوراخ کردی که مردمش را غرق کنی؟ حقا کاری ناروا

آوردی.» تا آخر قصه.

و هم از این بهاس روایت کرده‌اند که موسی از خدا عز و جل پرسید: «پروردگار! ا

کدام يك از بندگان را بیشتر دوست داری؟»

فرمود: «بنده‌ای که مرا یاد کند و فراموش نکند.»

گفت: «کدام يك از بندگان به داری نگو تراست.»

فرمود: «آنکه به حق داری کند و پیرو هوس نیاشد.»

گفت: «پروردگار! کدام يك از بندگان دانا تر است؟»

فرمود: «آنکه علم دیگران را به علم خویش بیفزاید مگر کلمه‌ای بپاید که او را

به هدایتی رساند یا از بدی باز دارد.»

گفت: «پروردگار! آیا در زمین کسی دانا تر از من هست؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «او کیست؟»

فرمود: «و حاضر است.»

گفت: «کجا اورا بجویم؟»

فرمود: «به نزد صخره ای که ماهی آنجا یگر بزند.»

و موسی برون شد تا آخر قصه.

آنگاه حاضر موسی را سوی مجمع البحرین برد که در جهان جایی پر آب تر از آن نیست و خداوند مرغی بفرستاد که به منقار از دریا آب می گرفت و به موسی گفت: این مرغ چقدر آب می گیرد؟

گفت: «بسیار کم.»

گفت: «ای موسی علم من و تونست به عظم خدا! مانند آبی است که این مرغ در دریا می گیرد.» و این سخن از آنرو گفت که موسی پنداشته بود که هیچکسی داناتر از او نیست و چون این سخن گفته بود فرمان یافته بود که سوی حاضر درود.

سعید بن جبیر گوید: پیش ابن عباس نشسته بودم و گروهی از اهل کتاب پیش وی بودند و یکیشان گفت: ای ابوالعباس، نوف پسر زن کعب از کعب نقل می کند که موسی یحیر که به جستجوی مرد دانا رفت موسی پسر منشا بود.

سعید گوید: ابن عباس گفت: «نوف چنین می گوید» و من گفتم: «آری شنیدم

که نوف چنین گفت.»

گفت: «سعید خودت شنیده ای؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «نوف دروغ می گوید.»

آنگاه ابن عباس از ابی بن کعب روایت کرد که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «موسی پیغمبر بی اسرائیل به خدا بی تبارک و تعالی گفت: «پروردگارا! اگر میان بدگان تو داناتر از من کسی هست مرا سوی وی رهبری کن.»

خدا عز و جل فرمود: «آری میان بدگان من کسی هست که از تو داناتر است.»

آنگاه مکان وی را وصف فرمود و اجازة داد به دیدار ابوسرود و موسی با همراهِ خویش برون شد و مامی نمك سودی همراهِ داشت كه گفته شده بود هر جا این مامی زنده شد مرد دانا همانجا است و به مقصود رسیده‌ای.

و موسی با همراهِ خود برفت و مامی را همراهِ داشتند و چندان برفت كه خسته شد و به صخره و آب رسید و آن آب زنگسی بود كه هر كه از آن بنوشیدی بساوید شدی و اگر چیزی مرده‌ای به نزد يك آن رسیدی زنده شدی و چون فرود آمدند و مامی به آب رسید زنده شد و به دریا رفت.

و موسی مرد دانا را بدید كه از او پرسید: چرا به این سرزمین آمده‌ای؟

گفت: «آمده‌ام تا از آنچه دانی به من بیاموزی.»

گفت: «تو با من صبر نتوانی كرد.» خضر این نكته را از غیب دانسته بود و افزود: «چگونه بر چیزی كه از كنه آن خبر نداری صبر توانی كرد؟» یعنی عدالت را از روی ظاهر شناسی و آن غیب كه من دانم ندانی.

موسی گفت: «ان شاء الله مرا دیوبابایی و نافرمانی نكنم و گرچه چیزهای نا به دلخواه بینم.»

گفت: «چیزی از من مپرس تا خودم با تو بگویم.»

و به ساحل دریا رفتند و منتظر كشتی نشستند و كشتی‌ای بیامد نسو و محكم كه نكوتر و خوب تر و محكم تر از آن ندیده بودند و بر آن نشستند و چون آرام گرفتند و كشتی به دریا رفت مسیه و چكشی در آورد و به يكسوی كشتی رفت و چندان مسیه بزد تا آنرا سوراخ كرد و تخته‌ای بر گرفت و بر آن نهاد و به وصله كردن پرداخت.

موسی گفت: «چیزی زشت تر از این نیست. كشتی را سوراخ كردی كه مردمش را غرق كنی، كار نادرایی كردی آنها ما را سوار كردند و در كشتی خود پناه دادند و همانند آن كشتی به دریا نیست چرا آنها سوراخ كردی؟»

خضر گفت: «مگر نگفتم كه با من صبر نتوانی كرد؟»

گفت: «مرا به فراموشکاری مؤاخذه مکن.»

و چون از کشتی درآمدند بر رفتند تا به دهکده ای رسیدند که کودکان در آنجا به بازی بودند و کودکانی در آن میان بودند که پاکیزه تر و نکو صورت تر از همه بود، خضر او را به گرفت و مژگی برداشت و به سرش کوفت تا بمرد.

گویید: و موسی کاری سخت نازوا دیده بود و خاموش ماندن نتوانست که کودک خردسالی را بی گناه کشته بود و گفت: «یکی را بی گناه کشتی، حقاً کاری نازوا کردی.»

خضر گفت: «مگر نگفتم بامن صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر پس از این چیزی برسدیم بامن مصاحبت مکن.»

و رفتند تا به دهکده ای رسیدند که مردمش از مهمان کردنشان دریغ کردند و دجاری آنجا بود که نزدیک بود بیفتد و خضر دیوار را به پا داشت و باز خراب کرد و باز ساخت و موسی از کار وی بی حوصله شد و گفت: «اگر می خواهی مژدی برای این کار می گرفتی.»

خضر گفت: «اینک وقت جدائی من و تو است و توضیح آنچه را صبر بر آن نتوانستی کرد بآئو بگویم اما السفينة فكانت لمساكين يعملون في البحر فسادت ان اعيها وكان ورائهم ملك ياخذ كل سفينة غصبا» یعنی اما کشتی از مستمندانی بود که بعد از کار می کردند خواستیم معیوشی کنم که در راهدان شاهی بود که همه کشتی ها را به غصب می گرفت و من کشتی را میبوست کردم تا به غضب نگیرد و به سبب عیبی که در آن پدید آوردم به سلامت ماند او اما الغلام فكان ابواه مؤمنين فخشينا ان يرهقهما طغيانا وكفرا. فارادنا ان يبدلها ربهما خيرا منه زكاة و اقرب رحما. واما المجدر فكان لغلامين يتيمين في المدينة وكان تحته كنز لهما وكان ابوهما صالحا فاراد ربك ان يبدلها خيرا و يستخرجها كنزها رحمة من ربك و ما فعلته عن امري ذلك

تاویل مالمتستطیع علیه سبأ، یعنی: اما آن پسر، پدر و مادرش مؤمن بودند و رسیدیم به طغیان و انکار دچارشان کنند و خواستیم پروردگارشان پاکیزه تر و مهربانتر از آن عویشان دهد. اما دیوار از دو پسر پنجم این شهر بود و گنجی از مال ایشان زیر آن بود و پدرشان مردی شایسته بود پروردگارت خواست که به رشد رسند و گنج خویش بروی آورند، مرحمت پروردگارت بود و من این از فرمان خود نکردم اینست باطن آن چیزها که بر آن شکیب نتوانستی».

این عباس گوید: گنجی که زیر دیوار بود به جز دانش نبود.

در روایت دیگر آمده است که به این عباس گفتند: «در باره همداموسی سخنی در روایتها نیست» گفت: «ای از آب جاوید بنوشید و جاوید شد، و مرد دانا او را بگرفت و به یک کشتی بست و به دریا رها کرد و تا شناخیز همی رود از آن رو که نساپد از آب زندگی بنوشد و نوشید».

از قناد روایت کرده اند که وقتی خدا عزوجل دریا را شکافت و موسی را از قریونیان داد، از بنی اسرائیل را فراهم آورد و با آنها سخن کرد و گفت: «شما بهترین و داناترین مردم روی زمینید که خداوند دشمنان را هلاک کرده و دریا را برایتان شکافته و نورات را برای شما نازل فرموده، و بنو گفته شد که یکی هست که از همه شما داناتر است و او با رفیقش یوشع بن نون به طلب وی رفت و یک ماهی تمک سود در سبای پیروند. به آنها گفته شده بود وقتی ماهی را از یاد ببرید مرد دانی را می بینید که تماشای خضر است و چون بدانجا رسیدند خدا عزوجل ماهی را جان داد و به دریا رفت و هر کجا می رفت آب جامد می شد.

از پیغمبر صلی الله علیه و سلم آورده اند که خضر را از آفرین خضر گفتند که بر یوسنی سید بنشست و به تعبیر و سبزه برآمد.

از این روایتها که از پیغمبر صلی الله علیه و سلم و دانشوران سلف آوردیم

معلوم شد که خضر پیش از موسی و هم در ایام او بسوده است و گفتار آنها که پنداشته اند وی اورمیا پسر خلقیا بوده درست نیست زیرا اورمیا به روزگار بخت نصر بود و از موسی تا بخت نصر چندان فاصله است که آمان توانست دانست. و خضر را در اینجا یاد کردیم از آنرو که وی چنانکه گفته اند به دوران افریذون بسود و طبق همین رواینها که آوردیم به دوران منوچهر و پادشاهی وی نیز بسود. پیگیری موسی به دوران منوچهر بود که از پس افریذون پادشاهی داشت و همه رواینها که از روزگار ابراهیم تا حکایت خضر علیهما السلام آوردیم در ایام پادشاهی بیوراسب و افریذون بود که از پیش مدت عمر و پادشاهی هر کدامشان را گفته ایم.

و اینک به سخن از پادشاهی
منوچهر و حوادث روزگار
او می پردازیم.

پس از افریذون پسر اثفیان پرگاو منوچهر به پادشاهی رسید و او از اعتقاد ایرج پسر افریذون بود. بعضی ما پنداشته اند که پارس را به سبب منوچهر پارس گفتند و چنانکه نسب شناسان پارسی گفته اند: وی منوچهر پسر کیارد پسر منشخورب پسر منشخواربغ پسر ویرک پسر سروشننگ پسر ایرک پسر بئک پسر فروشک پسر زشک پسر فرکوزک پسر کوزک پسر ایرج پسر افریذون پسر اثفیان پرگاو بود.

به بتدار بعضی گویان فریذون یا کوشک دختر ایرج پسر خود بخت و دختری نوکند یافت که نام وی فرکوشاک شد و با فرکوشاک بخت و دختری آورد که نام وی زوشاک شد و با زوشاک بخت و دختری آمد که نام وی فروشاک شد و با فروشاک بخت و دختری آمد که نام وی بیتک شد و با بیتک بخت و دختری نوک یافت که نام وی ایرک شد و با ایرک بخت و ایرک آمد و با ایرک بخت و ویرک آمد و با ویرک بخت و منشخرفاع و به قولی منشخواربغ آمد با دختری که مسحرک نام یافت و

منشخوار بیخ یا مسیحی که بهفت و منشخو تر تولد یافت با دختری که منشخو ارولک نام یافت و منشخو تر با منشخو ارولک بهفت و منوچهر تولد یافت.

بعضی ها گفته اند مولد وی به دنیا آمد بود و به قوای بهری بود و چسبوند تولد یافت منشخو تر و منشخو ارولک کار وی را نهان داشتند که از طوج و سلم بر او بیساند بودند و چون منوچهر بزرگ شد پیشی افرینون نیای خویشی رفت و افرینون نشان بزرگی در او دید و همه ملک ایرج را بدو داد و تاج ایرج را بر سر وی نهاد.

بعضی اهل خبر پنداشته اند که منوچهر پسر منشخو تر پسر افریقیس پسر اسحاق پسر ابراهیم بود و پس از افرینون پادشاهی بدو رسید و هنگامی که پادشاه شد یک هزار و نهصد و بیست و دو سال از دوران پادشاهی کیومرث گذشته بود و اشعار جریر بن عطیه را شاهد سخن آورده اند که مضمون آن چنین است:

«وهران اسحاق شهران ار»

«که حمایل مرگ گیرند و زره پوشند»

«وقتی نسب معین کنند»

«مسیح را از خویش دانند»

«و گسری و هرمان و قیصر را نیز بشمارند»

«کتاب و پیغمبری از ایشان بود»

«و در استخر و شوش پادشاهی داشتند»

«ما و بزرگان فارس يك پدر داریم»

«و از دنباله آن پاك نداریم»

«پدر ما خلایق خداست و خدا عزوجل پروردگار ماست»

«و از موهبت و حشمت خدای بخشنویم»

ولی پارسبان این نسب را انکار کنند و جز اعتقاد افرینون کسی را به شاهی نشانند و پندارند که اگر به روزگار قدیم کسی جز آنها به شاهی رسیده بدناحق بوده

است .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که نوح و سرم از آن پس که برادر شویش ایرج را بکشتند مرصد سال پادشاهی روی زمین داشتند . پس از آن منوچهر بر ایرج پس افریدون بکشد و بیست سال پادشاهی کرد ، پس از آن نواده طوچ بر او تاخت و از سرزمین عراق برآمد و دوازده سال چنین بود پس از آن منوچهر غلبه یافت و او را از ملک خویش برون راند و به پادشاهی برگشت و بیست و هفت سال دیگر پادشاهی کرد .

منوچهر عادل و نیکو کار بود و نخستین کسی بود که رسم دهفانی پدید آورد و برای هر دهکده دهفانی معین کرد و مسودم آنجا را بنده کرد و لباس بندگان پوشاند و به فرمانبری وا داشت .

گویند: موسی پسر صلی الله علیه و سلم به سال شصتم پادشاهی منوچهر ظهور کرد .

از هشام روایت کرده اند که روزی که منوچهر به پادشاهی رسید و تاج به سر نهاد گفت: ما جنگاوران خویش را نیرو دهیم و برای انتقام اسلاف خویش و دفع دشمن آماده کنیم. او به خونخواهی پدر بزرگ خود ایرج پس افریدون آهنگ بلاد ترک کرد و طوچ پس افریدون و برادرش سلم را بکشت و انتقام گرفت و باز گشت .

و افراسیاب پس فشنگ پس رستم پس ترک که ترکان بدو انتساب دارند پس اسپراسپ و به قوی پس ارشسپ پس طوچ پس افریدون و به قوی پس فشنگ پس راشین شصت سال پس از کشته شدن طوچ و سلم به جنگش منوچهر آمد و او را در قاپورستان محاصره کرد .

آنگاه افراسیاب و منوچهر صلح کردند که تبریکی از مردان منوچهر بنام ارشسپا پیر هر کجا آمد آنجا را حدود و ملکات دانند و تجاوز از آن روا ندارند . و بعضی تا این نام را کوفه کرده ایرش گویند و ارشسپا پیر تبری در کمان نهاد و رها کرد

و نیروی بسیار داشت و تیرش از طبرستان تا رود بلخ رسید و آنجا افتاد و رود بلخ حد ترکان، پسران جلوج و پسران آیرج شد و از تبر از ششایطیر جنگ میان افراسیاب و منوچهر به پایان رسید.

گویند: منوچهر از مسراة و دجله ورود بلخ نهرهای بزرگ جدا کرد و به قولی هم بود که فرات بزرگ را حفر کرد و مردم را به کشت زمین و به آبادانی فرمان داد و تیراندازی را به کار جنگاوران افزود و سالاری آنها را به ارضایطیر سپرد به سبب تبری که انداخته بود.

گویند: چون سی و پنج سال از پادشاهی منوچهر گذشت ترکان به اطراف قلمرو وی دست اندازی کردند و وی قوم خویش را ملامت کرد و گفت: «ای مردم شما همگی مردم، زاده شده اید که مردمی بدنهال است و دفع دشمن، امثال ترکان به اطراف شما دست اندازی می کنند از آنرو که شما از یکبار دشمن بازمانده اید. خدا بتهائی این پادشاهی به ما داد تا امتحانمان کند، اگر سبای داشتیم فرومان دهد و اگر کفران کردیم کفرمان دهد، ما بخاندان عزت و منظر پادشاهی خود ایم چون فردا شود آماد با منید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

گفت: «پس بروید.»

و چون روز دیگر شد سران مملکت و اشراف اساوره را بخوابان و سالاران قوم را باز داد و مویده و بندان را احضار کرد و بر کرسی مقابل تخت خویش جای داد آنگاه بر تخت ایستاد و بزرگان مملکت و اشراف اساوره به پای ایستادند.

گفت: «بنشینید که من ایستادم تا سخن خویش را به گوش شما برسانم.» پس بنشست.

منوچهر گفت: «ای مردم خلقی از آن خالق است و شکر خاص منعم است و اطاعت سزاوار قادر است و هر چه شدنی است انجام پذیرد و مخلوق طالب باشد با

مظلوب زیون است. هیچکس نیرومندتر از خدائی نیست و توانا تر از همه کسی است که مقصود رایه کف دارد و عاجز تر از همه کسی است که در جنگ و بگری است. فکر نور است و غفلت ظلمت است و جهالت ضلالت است. اول برفت و به ناچار آخر به اول ملحق شود. پیش از ما اصولی بوده که ما فروع آنیم و فرع پس از رفتن اصل بماند و خدا عز و جل این پادشاهی به ما داد. او را ستایش می کنیم از او عداوت و راستی و یقین می خواهیم. پادشاه بر مردم حقی دارد و مردم نیز بر پادشاه حقی دارند. حق پادشاه بر مردم نیست کسه اطاعت او کنند و خیرخواه او باشند و با دشمنش پیکار کنند و حق مردم بر پادشاه اینست که مقرریشان به وقت دهد که جز آن منبعی ندارند و حق رعیت بر پادشاه این است که در کارشان بنگرد و با آنها مدارا کند و بیش از توانشان بر آنها بار نکند و اگر آفت آسمانی یا زمینی رخ داد و حاصلشان را بکشد از خراجشان بکاهد و اگر حادثه ای رخ داد کمیشان کند تا آبادی نواند کرد و در مدت پش با دو سال از آنها به قدر استطاعت بگیرد. سیاه برای شاه چون دو بال پرنده است که سیاه بال پادشاهی است و چون پری از بال کنده شود، نقصان باید پادشاهی نیز چنین است که به بال و پر پایدار است. شاه را سه خصلت باید نخست آنکه راستگو باشد و دروغ نگوید و بخشنده باشد و بخیل نباشد و به هنگام خشم بر خویش مسلط باشد که قدرت به کف دارد و دستش گشاده است و خراج بدو رسد و باید حق از سیاه و رعیت دریغ نکند و عفو بسیار کند که پادشاهی از عفو پایدار ماند و از عقوبت سستی گیرد و خطا در عفو بهتر از خطا در عقوبت است. پادشاه باید در کاری که نتیجه آن کشتن و ناباه کردن است دقت کند و چگونگی از پکی از عمال وی شکایتی رسد که موجب عقوبت باشد یا وی مدارا نکند و او را با شکمی غرامم آرد و اگر حق مظلوم بر او ثابت شد بگیرد و تسلیم کند و اگر نتواند داد، شاه از خویشش دهد و وی را به حال خویش باز برد و به اصلاح نراهی و آزار نکند. این حقوقی است که شما بر ما دارید. بدانید که هر که خویشی به ناحق بریزد من از او نگذریم و هر که دشمنی را

بدناحق ببرد او را به دشمن تا صاحب حق ببخشد. این را از من فراگیرید. ترکان در شما ملحق بسته اند؛ پشتیبان ما باشید که پشتیبان خودش خواهید بود. فرمان دادم سلاح و لوازم برای شما فراهم کنند و در رای با شما شرکت خواهم کرد از این پادشاهی فقط اسم از من است اگر انعام کنید، که شاه اگر اطلاعش کند شاه باشد و انگیز مخالفتش کنید تبعه باشد نه شاه و هر خلافتی که خبر آن به ما رسد از گوییده نپذیریم تا یقین ندانیم و اگر راست نباشد نگیرند؛ بجای خلافت کار بریم. بدانید که بهترین دفع غضب صبر و توسل به یقین است. هر که در پیکار دشمن کشته شود بعد از او به رضوان خدا رسد. بهترین کارها تسلیم شدن به فرمان خدا و توسل به یقین و رضا به قضای اوست که از آنچه شدنی است فرار نواز کرد. دنیا سفر است و یار انداز جای دیگر است و لوازم سفر عاریتی است.

چه خوش است لشکر معمم و تسلیم باراده خالق، هر که از چیزی مفر ندارد باید تسلیم شود. اگر بدانید که فیروزی از خداست، به یقین فیروز شوید و اگر نیناث باله باشد به مقصود رسید. بدانید که پادشاهی جز به پایداری و اطاعت و محصور دشمن و بستن مرزها و عدالت با رعیت و انصاف با مظلوم پایدار نماند. شغای شما بد نزد خویشان است؛ دوی قاطع استقامت است و امر بدنیکی و نهی از بدی و همه قوت خاص خداست. در کار رعیت بنگرید که خوددینی؛ پرخه دینی شما از اوست و چون با وی عدالت کنید به آبادی رغبت شود و خراج بیشتر گیرید و روز بنگ بدستور شود و اگر با رعیت ستم کنید در کار آبادانی بی رغبت شوند و بیشتر زمین بایر ماند و خراج کمتر گیرد و روز بنگ کمتر شود. با رعیت انصاف کنید و نهاده و جو بهار که خراج آن با سلطان است رودر اصلاح کنید که دیرانتر نشود و آنچه با رعیت است و از اصلاح آن تا نروند از بیست المال خراج فرستادن دهید و وقت خراج از حامدشان به قدر ممکن هر سال یک چهارم یا یک سوم پایا نهم بنگیرد تا به رنج نینفند. ای موبد موبدان این سخن و فرمان من است این سخن و دستور و پکار باد.

آنگاه گفت: «مردم شنیدید؟»

گفتند: «آری، گفتی و نگو گفتی و زن شادانه ما به کار بندیم.»

آنگاه فرمود تا خورده‌نی بیاورند و بخوردند و بنوشیدند و سپاس گویند
برفتند و مدت پادشاهوش یکصد و بیست سال بود.

به پندار هشام بن کلبی رانش بن قیس بن صیفی بن سبا بن یثعب بن یعرب بن
قحطان پس از یعرب بن قحطان بن غامر بن شایخ و برادرانش پادشاهی یمن داشت و
پادشاهی وی به روزگار منوچهر بود و نامش حادث بود و دانش از آفر و لقب یافت که
با قومی به جنگید و غنیمت گرفت و به یمن آورد و او را رانش گفتند و هم او به غزای هند
رفت و کشتار کرد و اسیر و غنیمت گرفت و سوی یمن باز گشت و از آنجا به کوهستان طی
سپس انبار و سپس موصل حمله برد و سالار سپاه وی یکی از پادشاهان بدنام شربین
عطاف بود و در آذربایجان به ترکان که آب سرزمین را به دست داشتند حمله برد و بسیار
کس بکشت و اسیر گرفت و ماجرهای خویش در دو سنگه بنوشت که در دیار آذربایجان
معروف است و امروز الفیس در این باب شهری گوید بدین مضمون:

«آیا ترا نگفته است که دهر ناپایدار و سست پیمان است»

«و مردان را بخورد.»

دور باش را که ماژک دشته و کوهها بوده

«آز آبگیرها ببرد»

«به ذومنار پنجه فرو برده»

«و برای ذومنار دامها نهاده»

و ذومنار که شاعر از آن سخن آورده ذومنار بن رانش است که پس از پسر

پادشاهی یافت و نامش ابرهه بن رانش بود.

گویند و لقب ذومنار از آن باقیست که به دیار مغرب حمله برد و از راه دریا و

خشکی بر آن ناخست و هنگام بازگشت بهم داشت سپاهی راه گم کند و مناری ساخت

که راه یجوبند.

گوید: به پندار اهل یمن، وی پسر خود عیدین ابرهه را در ایمن جنگ بست
اقتصادی دیار مغرب فرستاد که غنیمت گرفت با مال بسیار و ثمناسها آورد که مایه
و معیشت بود و مردم از آن یترسیدند و لقب «الاذعانه» گرفت یعنی صاحب ترسها.
گوید: ابرهه یکی از شاهان یمن بود که در جهان بسیار برفت.

من از این پادشاهان یمن در اینجا یاد کردم از آنرو که پنداشته‌اند پادشاهی
رائش در یمن به روزگار متوجهر بود و پادشاهان یمن عامل پادشاهان ایران بودند
و از طرف آنها در یمن حکومت داشتند.

سخن از نسب موسی بن عمران

و اخبار وی و حادثه‌ها که به

دوران وی و متوجه‌چهر بود

از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که لاری پسر یعقوب نامه دختر مداری
پسر بشعر را به زنی گرفت و فرستاد و مرزی و قاضی را آورد و آهسته قاضی دختر
مسین پسر یتویل پسر الیاس را به زنی گرفت و بصهر و مسردی را آورد و بصهر شعبت
دختر بنادیت پسر برکیا پسر یقسان پسر ابراهیم را به زنی گرفت و مسران و قارون را آورد
و عمران بحیث دختر شمعویل پسر برکیا پسر یقسان پسر ابراهیم را به زنی گرفت و
هارون و موسی صلی الله علیه و سلم را آورد.

و دیگری به جز ابن اسحاق گوید: عمر یعقوب پسر اسحاق بکشد و هفتاد و
چهار سال بود و هشتاد و نه ساله بود که لاری تولد یافت و لاری چهل و شش ساله
بود که قاضی تولد یافت و پس از آن قاضی بصهر را آورد و بصهر عمرم را آورد
که عمران بود و عمر بصهر صد و هفتاد و چهار ساله بود و شعبت ساله بود که
عمران تولد یافت و مسران موسی را آورد و مادر موسی بنو نوباد و به قولی

فاجعه نام داشت و زنش سفورا دختر یثرون بود که همان شعیب پسر صلی‌الاله علیه و سلم بود.

و موسی جرشون و ایلیماز را آورد و چهل و یکساله بود که ترسان سوی مدین روان شد. وی به دین ابراهیم می‌خواند و هشتاد ساله بود که در طور سینا خدا بر او ظاهر شد. به روزگار موسی فرعون مصر قباوس پسر مصعب پسر معاویه دومین پادشاه زمان یوسف بود و زن فرعون دختر مزاحم پسر عبید پسر دینان پسر ولید، فرعون اول یوسف بود و چون به موسی ندا آمد بدانست که قباوس پسر مصعب بمرده و پسر درش ولید پسر مصعب که سرکش تر و کافرتر از برادر بود به جاسوس نشسته و فرمان یافت که با برادرش هارون به رسالت سوی تو رود.

گویند که ولید پس از برادر، آسیه دختر مزاحم را به زنی گرفت. عمران یکصد و سی و هفت سال یزیست و هفتاد ساله بود که موسی نواد یافت.

موسی و هارون سوی فرعون رسالت داشتند و موسی هشتاد ساله بود که بنی اسرائیل را از مصر برون برد و پس از عبور از دریا سری بیابان رفت و چهل سال در آنجا بودند تا به پرتیغ پسر نون از بیابان برگشتند و از نواد موسی تا هنگامی که در بیابان وفات یافت یکصد و بیست ساله بود.

ابن اسحاق گویند: یوسف در گذشت و پادشاه وی را بنی ولید حلاله شد و فرعون از عه ابق: پادشاهی مصر رفتند و خدا عزوجل بنی اسرائیل را در آنجا بسیار کرد و چون یوسف در گذشت چنانکه از پیش گفته ایم وی را در نابوتی مرمرین درجایی از نیل در دل آب به گیر کردند و بنی اسرائیل همچنان زیر تسلط فرعونان بودند و از دین اسلام که یوسف و یعقوب و اسحاق و ابراهیم آورده بسودند پیروی می‌کردند تا به روزگار فرعون که خدا موسی را سوی او فرستاد و فرعون بنی سرکش تر و کافر تر و دراز روزگار تر از او نبود و ناسختی ولید پسر مصعب بود و هیچیک از فرعونان با بنی اسرائیل محبت تر و سنگدل تر و بدختر تر از او نبود که عذابشان

کرد و به خدمت و بیگاری گرفت و در کارها نفسهشان کرد، و گروهی را به بتایی و گروهی را به کشت و کار و داشت و همه به کارهای فرعون مشغول بودند و هر که کاری نداشت جزیه می داد و چنانکه نود و جل فرمود: «سخت به عذابشان داشت.» ولی به دین خود بودند و از آن دست بر نداشتند و فرعون زنی از بنی اسرائیل گرفت که آسپه دختر مسزاحم نام داشت و از زنان نکس و کار و نسای بود و فرعون در از بزیست و بی اسرائیل زیر سلطه وی بودند که به سختی در عذابشان داشت و چون خدا عز و جل خواست خلاصشان کند و موسی و هارون کمال رسید او را رسالت داد.

نگوید؛ و چون زمان موسی نزدیک شد منجمان فرعون پیش وی شدند و گفتند: «ای در علم خویش چنین می یابیم که به زودی مولودی از بنی اسرائیل یابد که پادشاهی از تو بگیرد و بر قدرت تو دست یابد و از سر زمین بیرون کند و دولت دادگر گزین کند.» و چون این سخن بگفتند فرمان داد تا همه موالید پسر بنی اسرائیل را بکشند و دختران را بگذارند و همه قایمگان ملکوت خویش را فراهم آورد و گفت: «هر پسر از بنی اسرائیل که به دستشان افتاد بکشید» و چنین کردند و پسران بزرگتر را نیز بکشتند و زنان آیین را شکنجه کردند تا بچه بیندازند.

مجاهد گوید: شنیدم که گفتی نی یارند و بشکافند تا چون نطفه بران شود و آنرا به اسوی هم ردیف کنند و زنان آیین بنی اسرائیل را روی آن بدارند تا پاهایشان را ببرد و زن آیین بچه زیر پای انداختن و آنرا بکشد کردی که پایش را از برش و رنج می حفظ کند و در این کار فراط کرد و نزدیک بود که بنی اسرائیل را نابود کند.

و قبطیان بدو گفتند: «این مردم را که کارگران تواند شنا کردی و نسلشان را بر انداختی.» و بگفت تا یکسال پسران را بکشند و سال دیگر بکشند و هارون در سالی زاده شد که پسران را نگاهداشتند و موسی در سالی زاده شد که پسران را میکشند

و هارون پگسال از موسی بزرگتر بود.

از این عباسی روایت کرده اند که فرعون به خواب دید که آتشی از بیت المقدس بیامد و همه خانه های مصر را بگرفت و قبطیان را بموخت و بنی اسرائیل را بگذاشت و خانه های مصر را ویران کرد. و ساحران و کاهنان را به سیوامت و تعبیر رؤیاهای خویش را از آنها پرسید که گفتند: «از شهری که بنی اسرائیل از آنجا آمده اند یعنی بیت المقدس مسردی در آید که سلاک مصر به دست وی باشد.

و فرعون بگفت تا مری از بنی اسرائیل بیاید کشته شود و دختران را بگذارد و به قبطیان گفتم: «بندگان خویش را که در بیرون به کار اشتغال دارند بیارید و کارهای کثیف را به بنی اسرائیل واگذارید.» و کار غلامان را به بنی اسرائیل واگذاشتند و غلامان را پیاور داد و خدا عزوجل فرمود: «ان فرعون علا فی الارض وجعل اهله شیعا يستعصف طائفة منهم فذبح ابنائهم و يستحبی نساہم» یعنی: فرعون در آن سرزمین نفوذ داشت و مردم آنرا فرقه ها کرده بود که دسته ای از ایشان را بدون می شمرد و پسرانشان را سر می برد و زنانشان را زنده نگه میداشت.

موالید بنی اسرائیل کشته شدند و خردان را بزرگی نرسیدند و مرگ در پیران افتاده بود و روبه ناسودی داشتند و سران قبط پیش فرعون شدند و گفتند: «این قوم دستخوش مرگ شده اند و نزدیک است کار بدوش غلامان مسا افتد بهتر است پسرانشان را واگذاری.» و بگفت تا سالی پسران را بکشند و سال دیگر واگذارند و هارون سالی را ده شد که پسران را وامی گذاشتند و سال دیگر که سال کشتن پسران بود هارون موسی آهمن وی شد و چوب هنگام وضع رسید در کار وی غمین شد و خدا بدو وحی کرد: «ان ارضیہ فادلا خفت علیہ فائقہ فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انارادوہ الیک و جعلوہ من المرء» این یعنی: شیرش بده و چون بر او بیمنانگی شدی به دریا فکشت و نرسیدار و غم مخور که ما تو را بتو باز آریم و از

پیغمبرانش کنیم.»

و چون بزیاید بدو شیرداد و نجاری بخواست و صندوقی ساخت که از درون گشوده می شد و موسی را در آن نهاد و به دریا افکند و بدختر او را خویش گفت: و به دنبال آن برو.» و او صندوق را همی دید که با موج بالا و پایین می رفت تا نزدیک خانه فرعون، همان درختان درآمد و کنیزان آسیه زن فرعون به شست و شو آمدند و صندوق را یافتند و آنرا پیش آسیه بردند که پنداشته بودند مالی در آن هست و چون آسیه موسی را بدید محبت او را بدول گرفت و چون فرعون بدانست خواست او را بکشد و آسیه با او سخن گفت تا موسی را وا گذاشت اما گفت: «بیم دارم این از بنی اسرائیل باشد و همان باشد که ملائکه به دست اوست.» و خدای عزوجل فرمود: «و آن فرعون او را بر گرفتند تا دشمن و مایه غمشان شود.»

خواستند دایه ای برای موسی بگیرند اما پستان هیچ زنی را نگرفت و زنان طایب دایگی وی بودند که به فرعون تقرب جویند ولی پستان نمسی گرفت و خدا عزوجل فرمود: «و حرمانا علیه المراضع فطاعت الی اولکم علی اهل بیت یکنفونہ لکم و هم که ناصحون یعنی: و شیردایگان را از پیش بر او حرام کرده بودیم، (و خانه او) گفت: آیا شما را به خسانوادی هدایت کنم که برای شما سرپرستی وی کند و نیکخواه او باشد.»

پس او را بگرفتند و گفتند: «تو این پسر را می شناسی خاندان او را به ما نشان بده.» گفت: «من او را نمی شناسم ولی گفتم که خبر اندیشان شانند.» و چون مادر موسی بیامد پستان او را بگرفت و نزدیک بود بگساید این پسر منست اما خدا او را حفظ کرد و خدا عزوجل فرمود: «ان کادت لنبدی به لولاینا علی اقبها لکن من المؤمنین یعنی: اگر دل وی را محکم نکرده بودیم که باوردار (و عذر حق) شود نزدیک بود (قصه) او را آشکار کند.»

و او را موسی نام کردند از آنرو که وی را در آب و درخت بافته بودند و آب را به قبطی «مو» و درخت را «شاه» گویند و خدا عزوجل فرمود: «ووی را به مادرش برگردانیدیم تا چشمش روشن شود و غمگین نباشد.»

و فرعون موسی را به فرزندی گرفت و او را پسر فرعون خسوفاندند و چون پسر شد کرد مادرش او را به آسیه نشان داد که پیش فرعون برد و بدو گفت: «بگیرش که مایه روشنی چشم تو است.»

فرعون گفت: «مایه روشنی چشم تو هست اما چشم من نه.»

ابن عباس گویند: «اگر گفته بود روشنی چشم من نیز هست مؤمن او شده بود و ولی نگفت.» و چون فرعون موسی را بگرفت موسی ریش وی را بگرفت و بکند، فرعون گفت: «جلادان را! بخواانید که این عمامت است.»

و آسیه گفت: «نگشیدش شاید برای ما سودمند باشد یا او را به فرزندی بگیریم او کودکی است و نادان و این کار را از روی کدورتی کرد و میدانی که هیچکس از زنان مصر بیشتر از من زیور ندارد من زیور خوبش را پیش او می‌دهم و آتش نیز می‌دهم اگر با قوت را گرفت نادان نیست و باید او را بکشد و اگر آتش را گرفت کمبود کسب و نادان.» و با قوت خوبش را نزد موسی نهاد و طشنی از آتش نیز بنهاد و جبرئیل بیامد و آتشی به کف او گذاشت که آنرا به دهان برد و خدای عزوجل به حکمت گفتار موسی که لکنت زبان پیدا کرده بود فرمود:

«وگره از زبان من بگشای که سخنم را بدهند» و به همین سبب خطر از موسی بگشت.

و چون موسی بزرگ شد بر مرکبهای فرعون سوار می‌شد و مانند او لباس می‌پوشید و او را موسی پسر فرعون می‌گفتند.

و چنان شد که روزی فرعون سوار شد و موسی نبود و چون بیامد گفتند فرعون سوار شده و به دنبال وی رفت و هنگام خواب ظاهر به شهر منقلب رسید و

و موسیٰ اور رازِ کسب و فہمی برافٹ و فائز کرد کہ موسیٰ بکوی را کشیدہ

است و فرعون او را بجهنم و جهنم «بیاریدش که همانست»

و آنها که به جستجوی موسی بودند گفتند او را در کوره راهها بجوید که موسی جوانست و راهزرا نمی شناسد و آن مرد بیامد و بدو گفت: «إنا الملام پاترون بلک لیثنا ولا فاعخرج فخرج منها خائفاً یترقب قال رب انجني من القوم الظالمین» یعنی: بزرگان درباره تودای میزنند که: یکشفت بروند و که من نیکخواه توام. از آن شهر ترسان و نگران بیرون شد و گفت: پروردگارا مرا از گروه ستمگران نجات بخش. و چون موسی در کوره راهها سرگردان بود فرشته ای بر اسب بیامد و نیردای به دست داشت و چون موسی او را بدید از ترس بدو سجده برد فرشته گفت: «سجده مکن به دیال من بیا» و به دیال فرشته رفت که او را سوی مدین هدایت کرد. و موسی که سوی مدین میرفت گفت: «عسی ربی ان یتدینی سواء السبیل» یعنی: شاید پروردگارم مرا به میانه راه هدایت کند و فرشته او را ببر تا به مدین رسانید.

از ابی عباس روایت کرده اند که: فرعون و ندیمانش از آن وعده که خدا با ابراهیم کرده بود که پسران و شاهان از اعقاب او پدید آرد سخن کردند و یکیشان گفت: «بنی اسرائیل در این انتظارند و در وقوع آن شک ندارند و پنداشتند که یوسف پسر یعقوب شاه موعود است و چون بمرد گفتند خدا با ابراهیم چنین وعده نکرده بود»

فرعون گفت: «ردی شما چیست؟»

گوید: وری زدند و «سخن شدند که مردانی را بفرستند تیغ به دست که در میان بنی اسرائیل بگورند و هر جا مرگد پسری یافتند سر ببرند و چون دیدند که سالخورده گان بنی اسرائیل به اجل در می گذرند و خردسالان را سر می برند گفتند: چه بزی نگذرند که بنی اسرائیل را غنا کنند و کار آنها به گردن خودمان بار شود» از

اینرو سالی موالید بر را یکشنبه و سال دیگر واگذاشتند و نکشند که خرد سالان بزرگ شوند و جای مردگان را بگیرند. بدینسان بسیار نشوند که از کثرتشان بیم کنند و نابود نشوند و بر این مسخر شدند.

و مادر موسی به سال واگذاشتن، پسران هارون را بسزاد و چون سال دیگر پیامد موسی را در شکم داشت و سخت غمین شد از دل بستگی که به کودک نزاده خود داشت و خدا عزوجل بدو وحی کرد که ترس و غمین مباش که ما تو را به تو برگردانیم و پیمبرش کنیم و چون وی را بزادی در صندوق نه و به دریا بینداز و چون موسی را بزاد چنان کرد که خدا فرموده بود و چون کودک از دپد او نهد به وسوسه ابلیس باخویش گفت: «چه کاری بود که با پدوم کردم اگر پیش من کشته شده بود و به خاکش سپرده بودم و به کفن پیچیده بودم بهتر بود که به دست خودم پیش ماهیان و جانوران دریا بیندازمش.»

و آب صندوق را برد و آنرا به جایی که کنیزکان خانه فرعون آب می گرفتند نگاهداشت و آنرا بگرفتند و خواستند صندوق را بکشایند و بکشایند گفت در این صندوق مالی هست و اگر ما آنرا بکشایم زن فرعون باور نکند که چه در آن یافته ایم و آنرا همچنانکه بود ببرند و به زن فرعون تسلیم کردند و چون صندوق را بگشود و کودک را بدید محبت وی را در دل گرفت چنانکه نظیر آنرا با هیچکس نداشته بود.

و دل مادر موسی از همه چیز خائف و به موسی مشغول بود و چون جلادان حکایت کودک را شنیدند تیغ به دست پیش زن فرعون آمدند تا او را بکشند و او به جلادان گفت: «بروید که این یکی گروه بنی اسرائیل را افزون نخواهد کرد. من پیش فرعون روم تا او را به من بخشد اگر بخشد که نکوئی کرداید و اگر گفت او را بکشید شما را ملامت نکنم.» و چون موسی را پیش فرعون آورد گفت: «ای ماه روشنی چشم من و تو خواهد بود.»

فرعون گفت: «روشنی چشم تو باشد اما چشم من نه.»

پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم هنگام ذکر این حکایت فرمود: «ای خدای که بدو موگند پاوپ کنند اگر فرعون چون زن خویش پذیرفته بود که روشنی چشم او نیز باشد خدای را چون زنی بوسیله موسی هدایت کرده بود ولی خدا هر دو جل وی را از این نعمت‌های نصیب کرد.»

و زن فرعون پیش همه زنان شیردار اطراف خویش فرستاد که دایه‌ای برای موسی برگزیند و سر زنی برای دایگی آمد موسی پستان او نگرفت تا آنجا که زن فرعون بیم کرد چندان شیر نخورد که بمیرد و غمین شد و یگفت نا او را به بازار و جای جماعت بردند به این امید که دایه‌ای برای وی بیابند ولی پستان هیچکس را نگرفت.

و مباحثگان مبادر موسی به خواهر خویش گفت: «چسبجو کن و بین آیا خبری از او می‌شنوی و آیا پسر زنده است یا جانوران و ماهیان دریا او را نهاده‌اند؟ و عده خدا عز و جل را فراموش کرده بود و خواهرش دورا دور چنانکه ندانند مراقب بود و چون دایه‌ای زنده با خبر سندی گفت: «می‌خواهد که مرا به خاندانی راهبر شوم که پرستاری وی کنند و خبر خواهرش باشند.»

پس او را بگرفتند و گفتند: «از کجا دانی که خبر خواه او باشند مگر او را می‌شناسی و بدگمان شدند.»

و او گفت خبر خواهی و مهربان‌شان از امیدی است که از شاه دارند. پس او را رها کردند و پیش مادر موسی رفت و خبر را با او گفت و او پیامد و چون موسی را در کنار گرفت به پستان او چسبید تا سیر شد و مزه‌رسان پیش زن فرعون رفت و مزه داد که برای پسرش دایه‌ای پیدا کرده‌اند. پس فرستاد و مادر موسی با او پیامد و چون رفتار وی را بدید گفت: «پیش من بدان و پسر را شیر بده که هرگز چیزی را مانند وی دوست نداشته‌ام.»

مادر موسی گفت: «می‌توانم خانه و فرزندان خویش را رها کنم که تباه شوند

اگر خواهی او را به من دهی تا به خانه ام ببرم و با من باشد و از نگهداری او دریغ نکنم ولی خانه و فرزندانم را رها نمیکنم.» و مادر موسی و عده خدا عزوجل را به باد آورد و با زن فرعون سخت گرفت و بفین داشت که خداوند وعده خویش را انجام خواهد داد و همانروز با سر خود به خانه برگشت.

و خدا موسی را به رشد رسانید و برای آنچه مقدر بود نگهداشت و بنی اسرائیل کس در شهر بودند پیوسته از ستم و یگاری بدو پناه می بردند و چون رشد کرد زن فرعون به مادرش گفت: «می خواهی موسی را ببینم.»

و مادر موسی و عده نهاد که روزی موسی را به او نشان دهد و زن فرعون به پرستاران و دایگان و ندیمان خویش گفت: «باید هر کدامتان به پسر من هدیه ای دهید و من یکی را فرستم که ببیند هر يك از شما چه می کند.»

و چون موسی از خسانه مادر در آمد تا وقتی پیش زن فرعون رسید پیوسته هدیه و تحفه گرفت و چون پیش زن فرعون آمد وی را گرامی داشت و خرسند شد و فریفته او شد و گفت: «اگر پیش فرعون بروی که گرامی دارد.» و چون او را به نزد فرعون بردند و در بغل او نهادند موسی پیش فرعون را بگرفت و بکند.

و یکی از دشمنان خدا گفت: «مگر ندانی که خدا به ابراهیم و عده داده که از او از پای در آرد. جلادان را بخواه تا او را بکشند.» و زن فرعون دوان به نزد وی آمد و گفت: «درباره این کودک که به من بخشیدی چه اندیشه ای داری؟»

فرعون گفت: «مگر ندانی که بپندارد مرا از پای در خواهد آورد؟»

زن فرعون گفت: «کاری کن که حق آشکار شود. دوپاره آتش بپار و دو مرد را بر آتش و نزدیک او ببر اگر دو مرد را بگریخت و از دو آتش دوری گرفت دانی که عاقل است و اگر دوپاره آتش را گرفت و به دو مرد را بگریخت بدان که هیچ عاقلی آتش را بر مردار برتر نداند.» و چون آتش و مردار را به موسی نزدیک کردند دوپاره آتش را بگرفت که از بیم آنکه دستش بسوزد از او گرفتند و زن فرعون گفت:

«بدیدی.» و خدا نیت فرعون را که **نصف** وی کرده بود بگردانید که خدا می خواست فرمان خویش را درباره او به انجام برساند.

و چون رشد موسی کامل شد و به صفت مردان درآمد هیچکس از آل فرعون قدرت نداشت به یکی از بنی اسرائیل شتم کند یا به بیگاری برد و اسرائیلیان نیرو گرفتند و بیست روز که موسی در شهر می رفته دو کس را دید که نزاع می کردند، یکی اسرائیلی و دیگری فرعونی بود و اسرائیلی از موسی برضد فرعونی کمک خواست و موسی سخت خشم آورد که آنکه کمک می خواست وضع موسی را نسبت به بنی اسرائیل میدانست و کس به جز عازر موسی نمی دانست و پنداشتند این به خاطر رضای موسی است ولی خدا عزوجل موسی را از آنچه بر بیگران پوشیده بود مطلع کرد؛ بود.

و موسی به فرعونی حمله برد و او را بکشت و جز خدای عزوجل و اسرائیلی کسی آنها را ندید و همچنین موسی آن مرد را بکشت گفت: «این کار شیطان بود که از دشمنی گمراهی آورده است.» سپس گفت: «خدا ایمن به خویش شتم کردم مرا ببخش.» و خدا او را ببخشد که وی بخشیده و مهربان است.

و موسی همچنان در شهر آرمات و نگران اخبار بود و کسان پیشی فرعون شدند و گفتند: «بنی اسرائیل یکی از آل فرعون را کشته اند حق ما را بگیر و اجازه نده چنین کنند.»

فرعون گفت: «قاتل را با شاهد یابید که روایت بی دلیل داوری کنیم.» مردای آرمات که کسان به جستجو بودند اما دلیلی بیافه بودند موسی اسرائیلی را دید که با یک فرعونی نزاع می کرد و از موسی برضد فرعونی کمک خواست و موسی که از کار دیروز پشیمان بود و از آنچه می دید نفرت داشت خشمگینی شد و دست دراز کرد و می خواست فرعونی را بزند اما به اسرائیلی به سبب رفتار دیروز و امروزش گفت: «حقاً که تو آشکارا گمراهی.» و اسرائیلی موسی را دید که مانند دیروز

که فرعونى را يكشست سخت خشمگين بود و بيم كرد كه پس از آن سخن كسه گفت قصد او كند اما موسى قصد او نداشت بلكه قصد آن مرد فرعونى داشت و اسرائيلى بترسيد و به فرعونى پناه برد و گفت: «اى موسى مى خواهى مرا يكشى چنانكه ديروز يكى را كشتى.» و اين سخن از آنرو گفت كه بيم داشت موسى بخوراند او را بكشد و از همديگر گذشتند و فرعونى پيش كسان خود رفت و آنچه را از اسرائيلى شنيده بود با آنها بگفت و فرعون جلادان فرستاد و موسى در شاهراه رفت و او را ميچسبند و بيم داشتند كه نيايند و يكى از ياران موسى از اقصاي شهر پيامد و از راه ميان بر رفت و زودتر از آنها به موسى رسيد و خبر را به او گفت.

سدى گويد و چون موسى به مدين رسيد گروهى را ديد كه آب مى گرفتند. از سعيدين جبير روايت كرده اند كه گفت: «موسى از مصر آهنگ مدين كرد كه هشت شب راه بود و ميگفتند مانند راه از بصره تا كوفه است و خوراكي جز برگ درخت نداشت و با برهنه هاى رفت نابه آنچه رسيد پوست پايش برفت.» سدى گويد: و آنچه دو زن را ديد كه گوسفندان خويش را از آب بازداشته بودند و گفت: «حكايات شما چيست؟»

گفتند: «الانسى» حتى بصدر الرءاء و ابونا شيخ كبير^۱. يعنى: آب نگريريم ناسبانان گوسفندان خويش ببرند كه پدر ما پيرى كه سال است. و موسى بر آنها رحم آورد و به نزديك چاه آمد و صخره اى را كه بر چاه بود و گروهى از اهل مدين براى برداشتن آن فراهم مى شدند از چاه برداشت و براى آنها آب گرفت كه گوسفندان خويش را سرباب كردند و با شتاب بازگشتند و از پيش از باقى مانده آب خوشها به گوسفندان آب مى دادند آنگاه موسى به سايه درختى رفت و گفت: «رب الهى بما انزلت الهى من خير فقير^۲».

يعنى: پروردگارا من به غذائى كه سويم فرستى محتاجم.

سدی گوید وقتی دو دختر زود تربیش پدر بازگشتند از آنها پرسید و خبر موسی را با وی یگفتند و یکی از آنها را پیش موسی فرستاد که بیامد و شرمگین راه می‌رفت و گفت: «پدرم ترا خواسته که پاداش ترا که برای ما آب گرفتی بدهد.» و موسی برخواست و گفت: «برویم.» و از جلو موسی به راه افتاد و باد پوزید و عقب او را دیدند و بدو گفت: «پشت سر من بیا و اگر خطا رفتیم راه به من نشان بده.» و چون به نزد پدر رسید و قصه‌ها را برای او نقل کرد گفت: «بیم مدار که از قوم ستمگر رهائی باقی.»

و یکی از دختران گفت: «ای پدر! اجیر کن که بهترین اجیری که توانی گرفت نیرومند و امین است.» و او همان دختری بود که وی را خوانده بود. پیر گفت: «نیرومندی وی وقتی معلوم شد که سنگ را از چاه برداشت اما نشان امانت وی چیست؟»

دختر گفت: «من جلو او راه رفتم و خواست به من نظر کند و گفت پشت سر او بیایم.» پیر گفت: «هانی از بدان انکحک احدی اجنبی هانین علی ان تاجر نی ایما الاله جلین قضیت و الله علی ما نقول و کبل.» یعنی: میخواهم یکی از این دو دختر خویش زن تو کنم و برای من کار کنی. قرار من و تو آنکه عربک از دو مدت می‌توانی به سربری و خود انگیهان گفتار ما است.»

این عیاس گوید: دختری که او را بخواند همان بود که زن او شد و پیر به یکی از دختران خویش گفت عهدانی بری او بیاورد و عهدانی را که فرشته‌ای به صورت مردی بدو داده بود بیاورد و چون دختر عیاس را بیاورد و پیر آنرا دید گفت: «عیاسی دیگر بیاور.» پس آن را بینداخت و خواست عیاسی دیگر برگزید و جز آن عیاس به دست وی نیامد و پیوسته بر رفت و بیامد و هر بار جز آن پک عیاس بهوشش نیامد و چون موسی عیاس را دید برگرفت و گوسفندان را به چرای برد.

ولی پیر پیشیمان شد و گفت: «این اعانت بود» و برون رفت و به موسی رسید و گفت: «عصا را به من بده»

موسی گفت: «این عصای من است» و نزاع کردند و آنگاه رضایت دادند که نخستین مردی را که دیدند به داوری برگزینند و فرشته‌ای در راه پیامد و میانشان داوری کرد و گفت: «عصا را بر زمین نهید هر که آنرا بردارد مال اوست» پیر خواست بردارد اما نتوانست و موسی آنرا بگرفت و برداشت و پیر عصا را به او وا گذاشت و موسی ده سال برای وی چوپانی کرد.

از شعیب جبائی روایت کرده‌اند که گفت: «نام دو دختر لیا و صفوره بود و زن موسی صفوره دختر بنون کاهن مدین بود»

از ابو عبیده روایت کرده‌اند که آنکه موسی را اجیر کرد بنون برادرزاده شعیب پیغمبر بود.

و از ابن عباس روایت کرده‌اند که آنکه موسی را اجیر کرد بنوی فرمانروای مدین بود.

سندی گویند: چوی موسی مدت را به سرد و با همسر خود برفت راه گم کرد و هنگام زمستان بود و روشنی‌ای ندید و پنداشت آتش است ولی نور خدا بود و به کسان خسود گفت: «اسکنوا فی آتشت نار الیکم منها یخبرو جدوة من النار لعلکم تصطلون» فلما انما نودی من شاطیء الواد الا یمن فی الیقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انما الله رب العالمین^۱ و ماتک بیمنک یا موسی. قال هی عصای اتوکاه علیها و اهنی بها علی غنسی ولی فیها ما رب انوری. قال انما یا موسی. فالتقاء فاذاهی حیه تسمى^۲ فلما رآها تهتز کسانها جان و لیس مدبر و لم یعقب، یا موسی اقبل و لاتخف انک من المؤمنین، اسلك بدلی فی جیبک فخرج بیضاء من غیر سوء و اضعمم^۳ انک جنتاک من الرهب فذانک برهانان من ربک و لی فرعون

و ملائکه انهم كانوا قوما فاسقين. قال رب اني قتلت منهم نفسا فاجعل لي خاتون. و اخي هارون هو افصح مني لسانا فارسله معي مرد ايضا فاني اتخاف ان يكذبون. قال سنشد عضدك يا خيخ و نجعل لك سلطانا فلا يسلون اليكما باياتنا انتما و من اتبعكما المايلون. و فاتياه فقولا انا و سولايك؟

یعنی: بمانید که من آتشی دیده‌ام، شاید برایتان، خبری از آن با شعله آتش بیارم، شاید گرم شوید. و چون نزد آتش رسید از کناره راست در جایگاه مبارک، از آن درخت ندا داده شد که ای موسی: من خودم خدای یکتا، پروردگار جهااتیام ای موسی، این چیست که به دست راست نمت؟ گفت: این عصای من است، هر آن تکیه می‌کنم و با آن برای گوسفندان خویش برگ می‌تکام و مسرا در آن حاجتهای دیگر هست. گفت: ای موسی آن را بیفکن، و ببین کنش و ناگهان ماری شد که راه می‌رفت. چون بدیش که حرکت می‌کند، گویی ماری است، گریزان پشت کرد و به عقب ننگریست، ای موسی بیم مکن که از اسان یافتگانی، دشت را به گریبان بر، فاسبد، بدون علت در آید و برای دفع این ترس دست خویش به پهلوی گیر که این دو برهان از پروردگارت برای فرعون و بزرگان اوست که آنها گروهی عصبان پیشه‌اند، گفت: پروردگارا یکی از آنها را بکشند و بسرا بکشند، بسرا دارم هارون از من گشاده زبانتر است. وی را با من به مددکاری فرست که تصدیق کند، که من بیم دارم دروغگویم شمارند. گفت: بازوی تو را به برادرت محکم می‌کنیم و شما را به وسیله آیه‌های خویش تسلطی می‌دهیم تا به شما دست نیابند، شما و هر که پیرویتان کند، غلبه یافته‌اید. پیش فرعون رفتند و گفتند: ما دو یغمبر پروردگار تو ایم. از وهاب بن منهبطی روایت کرده‌اند که وقتی موسی مدت را به سربرد برون آمد و گوسفندانی همراه داشت و یک آتش افروز و یک عصا که به روز گوسفندان خویش را با آن میراند و چون شب می‌شد با آتش افروز آتشی می‌افروخت و با همسر و گوسفندان

خویش به دور آن بود و چون روز می شد یا جمهر و گوسفندان به اراد می افتاد و بر عصا نکهه می داد و عصای وی دو شعبه داشت که بعدد سوکچ بود.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که گوید: کعب الاحبار به کعبه آمد و شبدا لله بن عمرو بن عاص آنجا بود. کعب گفته بود سه چیز از او پرسند اگر پاسخ داد او عالم است: آن چیست کعبه از بهشت بود و خدای برای مردم در زمین نهاد، و نخستین چیزی کعبه در زمین پدید آمد چه بود و نخستین درختی کعبه در زمین کاشته شد چه بود؟

و چون از عبدالله پرسیدند گفت:

«چیزی که از بهشت بود و خدای در زمین نهاد حجرا الاسود است.»

و نخستین چیزی کعبه در زمین نهاد برهوت بمن است که جان کافران آنجا

دود.

و نخستین درختی که خدای در زمین کاشت درختی بود که موسی عصای

خویش را از آن برید.»

و چون ابن سخنان با کعب بگفتند گفت: «این مرد راست میگوید و به خدای قسم

که وی عالم است.»

گوید و چون شب آغاز پیمیری موسی در آمد، وی راه گم کرد و ندانست

کجا باید رفت و آتش افروز خویش برگرفت که آتشی بیغورزد تا با کسان خود

شب را کنار آن بگذرانند و راه را با آن بشناسد اما آتش از آتش افسروز در

نیامد و چندان بزد که خسته شد و آتشی از دور دید و بد کسان خود گفت:

«امکتوا نسی آنست نارا لعلی آتیکم منها بخبر او جلدوة من النار لعلکم

تصلطون» یعنی: بدانید که من آتشی دیدم شاید برایتان خبری از آن باشد

آتشی بیارم شاید گرم شویده و برفت و نزدیک درختی رسید و چون نزدیک شد

درخت برقت و چون رفتن درخت را بدید، پس آمد و بیساک شد و چون باز نشست
درخت پیش آمد و از درخت ندای سخن آمد و چون صدا را شنید آرام گرفت و خدا
گفت: «ای موسی پاپوش در آره که در وادی مقدس طوی هستی»

و موسی پاپوش بیفکند، آنگاه خدا گفت: «ای موسی این چیست که به دست
راست داری؟» گفت: «این عصای منست که هر آن نکیه زنم و گوسفندان خویش با آن
برانم»

گفت: «ای موسی آن را بینداز»

و عصا را بینداخت و مازی شد که همبرفت و دو شقه عصا دهان آن شده بود
و پشت مار همی جتید و دندانها داشت و چنان برد که خدا خواسته بود.

موسی شگفتی کرد و پس رفت و خودایش ندا داد که ای موسی پیش بیا
و بیم مدار که عصا را به حال اول باز برم و چون موسی باز آمد گفت:

«آن را بگیر و بیم مدار و دست خویش به دهان آن کن» و موسی دست
خویش به آستین پیچید که از مار بیم داشت و ندا آمد که آستین از دست بگیر و
آستین برتافت و دست به دهان مار برد که عصا شد و دست وی میان دو شقه بود
و چنانکه همبسته عصا را می گرفت.

پس از آن خدا گفت: «دست خویش به گریبان هر که سپید و بی عیب در آید»
و موسی مردی برجسته بینی و مجعد موی و بلند قامت بود و دست به گریبان
برد و بر آورد که چون برف سپید بود و باز به گریبان برد و در آورد و چنان بود که
از پیش بود، آنگاه خدا گفت: «این دو برهان خدای تو است، سوی فرعون و گروه
وی برو که آنها قومی بدکارند»

گفت: «پروردگارا! من یکی از آنها را کشته ام و بیم دارم بکشندم، برادر
هارون از من گشاده زبانتر است او را با من بفرست که گفتار مرا بیان کند و به آنها

بفهماند.»

خدا گفت: «سنشد عضدك ياخبيك و نجعل لكما سلطانا فلا يصلون اليكما باياتنا انما و من اطيعكما الله الايون.»^۱

یعنی: بازوی تو را به برادرت محکم می کنیم و شما را به وسیله آیه های خویش تسلطی می دهیم تا به شما دست نیابند.

سدی گوید: موسی به نزد کسان خود برگشت و با آنها سوی مصر رفت و شبانگاه بدانجا رسید و مهمان مادر خود شد و آنها را نمی شناخت و هنگام شب بود و آنها چیزی می خوردند و بیکسوی خانه فرود آمد. و هارون بیستاد و چون او را دید از مادر خویش درباره او پرسید و مادر گفت: «مهمان است.»

و چون نشستند و سخن کردند هارون از او پرسید: «تو کیستی.»

گفت: «من موسی هستم.» و برخاستند و همدیگر را در بغل گرفتند و چون یکدیگر را شناختند، موسی به هارون گفت: «با من پیش فرعون بیا که خدای ما را فرستاده است.»

هارون گفت: «اطاعت می کنم.»

و مادرشان برخاست و بانگ زد و گفت: «شما را به خدا سوی فرعون نروید که شما را می کشد.»

اما آنها نشنیدند و شبانه برخفتند و به در فرعون رسیدند و آن را بکوفتند و فرعون بترسید و دربانان بترسیدند و فرعون گفت: «این کیست که در این وقت شب در را می گوید؟» و دربان بنگریست و با او سخن گفت.

موسی گفت: «من فرستاده پروردگار جهانیانم.»

و دربان بترسید و به نزد فرعون شد و گفت: «اینجا مردی است دیوانه که پندارد

فرستاده پروردگار جهانیان است.»

فرعون گفت: «او را بیاور.»

موسی در آمد و گفت: «من فرستاده پروردگار جهانیانم، بنی اسرائیل را با من بفرست.»

فرعون او را بشتاخت و گفت: «الم نربك فينا ولماذا ولشت فينا من همرك سنين، و فعلت فعلتك التي فعلت وانت من الكافرين.» قال فلعننا اذ اولانا من الضالين، ففررت منكم لما عفتكم فوهب لي ربي حكما وجعلني من المرسلين، و تلك نعمة تمنها علي ان عبدت بنى اسرائيل. قال فرعون و ما رب العالمين. قال رب السموات والارض و ما بينهما ان كنتم موقنين، فبالله لمن حوله لا تسمعون، قال ربكم و رب آياتكم الاولين، قال ان رسولكم الذي ارسل اليكم لمجنون، قال رب المشرق والمغرب و ما بينهما ان كنتم تعلمون، قال لئن اتخذت آلها ييري لاجلئك من المسجونين، قال اولو جنتك يشيئ ميين، قال فأت به ان كنت من الصادقين فاقطعها فاذا هي ثعبان ميين.»

یعنی: فرعون گفت: «مگر وقتی نوزاد بودی تو را نزد خویش پرورش ندادم و سالها از عمرت را میان ما به سربردی و آن شیربنکاری که بکردی نکردی و از تاسوسان بودی.»

موسی گفت: «آن کار هنگامی کردم که از راه برون بودم، و چون از شما بیم کردم از دستان بگو بخرم و پروردگارم فرزندم داد و از پیغمبرانم کرد مگر این نعمتی است که منت آن به من می نهد که پران اسرائیل را به بندگی گرفته ای.»

فرعون گفت: «پروردگار جهانیان چیست؟»

موسی گفت: «پروردگار آسمانها و زمین و آنچه میان آن هست اگر اهل

یغیبند.»

فرعون به اطرافیان خود گفت: «مگر نمی شنوید؟»

موسی گفت: «پروردگار شما پروردگار پدران قدیم شماست.»
 فرعون گفت: «ای گفتگو پیغمبری که سوی شما فرستاده‌اند دیوانه است.»
 موسی گفت: «پروردگار مشرق و مغرب و هر چه میان آن هست، اگر فهم می‌کنید.»

فرعون گفت: «اگر خدایی غیر من بگیری زندانیت من کنم.»

موسی گفت: «و اگر مرا معجزه‌ای روشن آورده باشم؟»

فرعون گفت: «اگر راست می‌گویی آنرا بیا.»

و موسی عصای خویش را برداشت و در دم از دهبایی جویداشت.

و مار دهان‌گشود و لب پایش به زمین نهاد و لب بالا بر دیوار قصر نهاد و به سوی فرعون رفت و چون فرعون مار را دید بر سرید و برجست و کفاری زشت کرد که پیش از آن نکرده بود و بانگش زد ای موسی مار را بگیر که من به تو ایسان آرم و بنی اسرائیل را با تو بفرستم و موسی آنرا بگرفت که همچنان عیسا شد آنگاه دست خویش را از گریبان بر آورد که سپید بود.

و موسی از پیش فرعون در آمد. اما فرعون نخواست ایسان ببارد و بی-اسرائیل را با او بفرستد و به قوم خویش گفت:

«یا ایها الملاء ما علمت لكم من آفة غیری فاقذلی یا هامان علی المظین فاجعل لی صرحاً علی اطالع آله موسی.»

یعنی: ای بزرگان من برای شما خدایی جز خودم نمی‌شناسم. ای هامان برای من آتشی بر کل افروز (و بنایی مرفیع بساز) شاید بالا روم و خدای موسی را ببینم.

و چون بوج را می‌ساختند بر آن بالا رفت، امیر اندازی را بگفت تا میری به سوی آسمان انداخت و نیز باز گشت و خون آلود بود و فرعون گفت: «خدای موسی را

کشتم»

فناود به توضیح آیه قرآن که به حکایت گفتار فرعون فرمود: «ای همامان آتش بر گل افروز» گوید: «نخستین کسی بود که آجر پخت و با آن برج ساخت.»

ابن اسحاق گوید: «وونی خدا عزوجل موسی را بر آنگاه پخت برفت تا به مصر رسید و با هارون بر در فرعون ایستادند و اجازه خواستند و گفتند: «ما فرستادگان پروردگار جهانپاییم. برای ما از این مرد اجازه بگیری.» و چنانکه گویند دو سالی بر در می رفتند و آمدند و کسی جرأت نداشت کار آنها را به فرعون خبر دهد، تا مقلد فرعون که بازی می کرد و او را می خداند بیامد و بدو گفت: «ای پادشاه بر در مردی هست که سخنی شگفت انگیز می گوید و بندارد که خدایی جز تو دارد.»

فرعون گفت: «او را بیارید.»

پس موسی را به نزد فرعون بردند، هارون نیز همراه وی بود و عصا را به دست داشت و چون مقابل فرعون ایستاد گفت: «من فرستاده پروردگار جهانپایم.» و دنباله حکایت در روایت ابن اسحاق چنانست که از پیش گفتیم. و در آخر گفتگو موسی «عصاینداخت که از دھائی شد بگرمیختند و فرعون از نعت به زیر آمد و موسی را به پروردگارش سوگند داد آنگاه دست به گریبان برد و بر آورد که چون برف سپید بود و آنگاه به حالت اول باز برد و عصا را بدست گرفت که همچنان عصا بود. و فرعون دست بر شکم نهاد و چنانکه گفته اند پنج و شش روز گذشتی که وی چون مردم دیگر به آبریزگاه رفتی و خوشدل بودی که گویند مانند دیگر کسان نیست.

و عجب بن منب گوید: فرعون همچنان بیست و چند روز به آبریزگاه رفتی و

آمدی چنانکه نزدیک بود بمرد و به قوم خویش گفت:

«ای جادو قری دانست درباره او چه گویند؟»

و مؤمنی از کسان فرعون که گویند نامش حبرک بود گفت:

«أَتَفْتَلُونَ رَجُلًا أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ وَ قَدْ جَاءَكُمْ بِالْبَيِّنَاتِ»^۱

یعنی: چرا سردی را برای این که گوید: پروردگار من خدای بکتاست، می کشید، در صورتی که دلیلهای روشن از جانب پروردگار نان برای شما آورده است.

و آنها را از عذاب خدا برسانید و گفت: «يَا قَوْم لَكُمْ آلاءُ الْيَوْمَ ظَاهِرِينَ فِي الْأَرْضِ فَمَنْ يَنْصُرُنَا مِنْ بَأْسِ اللَّهِ إِنْ جَاءَنَا قَالَ فِرْعَوْنُ مَا أَرِيكُمْ إِلَّا مَا أَمَّارِي وَمَا أَهْدِيكُمْ إِلَّا سَبِيلَ الرَّشَادِ»^۲ وقال العلماء من قومه أوجه وانحاز وأبعث في العداث حاشرين بأئوكة بكل مساحار عليهم»^۳

یعنی: ای قوم اکنون شما پادشاهی دارید و در این سرزمین مسلطید، اگر عذاب خدا بیایدحان در قبال آن کی یاریمان می کند.

فرعون گفت: «جز برای خویش به شما ننمودم و جز به راه کمال هدایتان نمی کنم.»^۱ فرعونیان گفتند: «وی را با برادرش نگاهدار و ماورین جمع آوری به شهرها فرست که همه جادوگران ماهر را پیش تو آورند.»

یعنی از جادوگران کمک بخواه شاید میان جادوگران کسی را بیابی که مانند وی معجزی تواند آورد؛ و موسی صیبتکه از قدرت خدای آنچه باید به آنها نشان دهد، نشان داد با هارون بیرون آمد و فرعون کسانی بعملمکت خویش فرستاد و هر جا جادوگری بیافتند بیاوردند و چنانکه شدیم و خدا بهتر داند بیست و پنج هزار جادوگر فراهم کردند و فرعون با آنها گفت: «جادوگری پیش ما آمده که هرگز مانند تو ندیده ایم و اگر برای چیره شوید شما را اگراهی دارم، و از دیگر مردم مملکتم برتری و تقرب دهم.»

گفتند: «اگر برای چیره شویم چنین پاداشی داریم»^۲.

گفت: «آری»^۳

گفتند: «وعده گاهی بگذار که ما و او فراهم شویم».

و سران جادوگرانی که فرعون در مقابل موسی فراهم آورده بود چهار کس بودند. سابور و عادیور و حطاحط و مصفی و همینان بودند که وقتی قدرت خدا را دیدند ایمان آوردند و همه جادوگران ایمان آوردند.

و فرعون کس پیش موسی فرستاد که: فاجعل بینا و بینک موعدا لا تخلفه نحن ولا انت مکانا سوی. قال موعداکم یوم الزینة و ان يحشر الناس ضعی. فتولی فرعون فیجمع کیده ثم انی. فاجمعوا کیدکم ثم ائتوا صفا وقد اقلح الیوم من استعلی^۱ یعنی: میان ما و خودت در مکانی مشخص وعده گاهی بگذار که از آن تخلف نکنیم گفت: «وعده گاه شماروز آرایش است که مردم نیمروز مجتمع شوند» فرعون بر رفت و نیرنگش خویش فراهم کرد و یاز بیامد.

گفتند: «نیرنگشان را فراهم کنید» آنگاه صف بسته بیایید که در آنروز هر که برتر شود رستگار می شود.

و بیست و پنجهزار جادوگر صف کشیدند و هر جادوگر ریسمانها و عصاهای خود را به دست داشت و موسی صلی الله علیه و سلم با برادر بیامد و بر عصای خویش تکیه داد و به نژاد جماعت رسید و فرعون در مجلس خویش بود و سران مملکتش با وی بودند و موسی به جادوگران گفت:

«و یلکم لانقر و اعلى الله کذبا فیسجنکم بعد ذل و قد خاب من افتری»^۲ یعنی: وای بر شما دروغ به خدا میبندید که شما را بعد از بی هلاک کننده هر که دروغ سازد نوید شود. و جادوگران با هم دگر گفتند:

«ان هذان لسا حرا و یریدان ان یخرجکما کسمن من ارضکم یسحرهما و ینهبا بطریقکم المثلی. یا موسی اما ان تلقی و اما ان تکن اول من القی. قال بل القوا فاذا حیالهم و عصبهم یخبل علیهم من سحرهم انما نسعی»^۳

یعنی: ایشان دو جادوگرند که، می‌خواهند به جادوی خویش شمار از سرزمینان بیروتنان کنند و آیین خوب شمارا از میان ببرند. گفتند: «ای موسی با تو می‌افکنی یا ما نخست کس باشیم که بیفکنیم.» گفت: «شما بیفکنید.» آنوقت از اثر جادویشان به نظر آنها رسید که ریشمانها و عصاهایشان راه می‌رود.

جادوگران به جادوی خویش دیده موسی و فرعون و همه مردم را می‌بردند و هر کدامشان عصاهای و ریشمانهایی را که به دست داشتند بیفکندند که مارها شد چون کوهها که دره را پر کرده بود و برهم سوار می‌شد و موسی بنرسید و گفت: «اینان عصاهای داشتند که مار شد، عصای من بیس ازان نیست.» و خدا وحی کرد «ان الی مافی یمنک ثقف ما صنعوا کید ساحر ولا یفلح الساحر حیث تی»^۱

یعنی: آنچه را به دست راست است، تسواست بیفکن تا آنچه را ساخته‌اند ببعد؛ فقط نیرنگ جادویی ساخته‌اند و جادوگر هر جا باشد رستگار نمی‌شود.

و موسی خوشدل شد و عصای خویش بینداخت و بر همه ریشمانها و عصاهای که افکند بودند و در دیده فرعون و دیگر کسان مار می‌نمود بگذشت و یکی را پس از دیگری به دم در کشید چنانکه بمردم کم پایش چیزی نماند.

سپس موسی آن را بگرفت و همچنان عصا بود و جادوگران به سجده افتادند و «قالوا آمنا برب هارون و موسی . قال آمنت من قبل اب اذن لکم انه لکبرکم الذی علمکم السحر فلا قطعن ایدیکم و ارجلکم من خلاف ولا صلینکم فی جذوع النخل ولتعلمن اننا اشد عذابا وبقی . قالوا لی یؤثرک علی ما جائنا من الیيات والذی فطرنا فاقض ما انت قاض، انما نفی هذه الحیوة الدنیا انما آمنا بربنا لیغفر لنا خطایانا وما اکرهنا علیه من السحر والله خیر وابقی»^۲.

یعنی: گفتند: «به‌خدا ی هارون و موسی ایمان داریم.»

فرعون گفت: چرا پیش از آنکه اجازه‌تان دهیم بدو ایمان آوردید؟ وی بزرگ

شما ایست که جادو تعلیمتان داده است، دستها و پاهایتان را به یکدیگر می‌برم و بر نه‌های نخ‌آویزان می‌کنم تا بدانید عذاب کدامیک از ما سخت‌تر و پایدارتر است.»

گفتند: «هرگز ترا بر این معجزه‌ها که سویه‌آمده و آنکه خلقمان کرده ترجیح نمی‌دهیم هر چه می‌کنی بکن که فقط در زندگی این دنیا می‌کنی. مایه پروردگارمان ایمان آورده‌ایم که گناهانمان را با این جادوگری که با اکسراد بدان وادارمان کرده بودی بیامرزد که خدا بهتر و پاینده‌تر است.»

ودشمن خدا مغلوب و ملعون شد اما همچنان بر کفویدی اصرار ورزید و آیات خدا را منکر شد و به تحبط و طوفان مبتلا شد.

سعی گوید: آیات خدا که قوم فرعون را بدان مبتلا کرد پیش از آن بود که موسی و جادوگران اجتماع کنند و چون نیرخون آلودی سوی فرعون پس آمد و گفت که خدای موسی را کشتیم، خدا عزوجل طوفان به آنها فرستاد و باران بارید و همه چیز را غرق کرد و گفتند: «ای موسی از پروردگارت بخواه که بلیه از ما بردارد و ما به تو ایمان آوریم و بنی اسرائیل را با تو بفرستیم.» خدا بلیه از آنها برداشت و کشته‌اشان برورید. گفتند: «چه خوش بود که باران بارید» و خدای ملخ فرستاد که کشته‌اشان را بخورد و از موسی خواستند دعا کند و خداوند بلیه را ببرد تا ایمان یابند و موسی از خدا خواست و خدا بلیه ببرد و از کشته‌اشان چیزی مانده بود. گفتند: «ایمان نیاوریم که چیزی از کشته‌اشان مانده است.» و خداوند شپش به آنها فرستاد که همه جاره بگرفت و به جامه‌کسان رفت و شپش زدیکشان به خوردن مشغول بود و غذایش پر از شپش می‌شد. یکم آنان با کچ و آجر سترنی می‌ساخت و آن را افزان می‌کرد که چیزی بالا نتواند رفت و خوردنی بالای آن می‌نهاد و چون برای خوردن آن مبرفت پس از شپش شده بود. بلیه‌ای بدتر از شپش ندیده بودند و این همان بالای خدا بود که یاد آن در قرآن هست.

قوم فرعون از موسی خواستند تا دعا کند که پروردگارش بلیه را ببرد و ایمان بیاورند و چون خداوند بلیه را ببرد، ایمان نیاوروند و خدا بخون فرستاد و چنان شد که اسرائیل و قبطی از بلك آب می گرفتند و آب قبطی خون بود و چون کار بر آنها سخت شد از موسی خواستند که بلیه را ببرد و ایمان بیاورند و بلیه برفت اما ایمان نیاورند چنانکه خدا عزوجل فرمود:

«وَلَقَدْ اخَذْنَا آلَ فِرْعَوْنَ بِالسِّنِينَ وَ نَقْصِ الْمُرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ» یعنی: فرعونیان را به خشکسالی و کمبود حاصل دچار کردیم شاید برگردند.

آنگاه خدا عزوجل به موسی و هارون وحی فرستاد که با فرعون سخن به ترمی گویند شاید تذکار یابد و از خدا بترسد و آنها پیش فرعون رفتند و موسی بدو گفت: «آیا می خواهی که جوانی بی بیری و پادشاهی بی زوال بنودهم و لذت نکاح و نوشیدن و سروری داشته باشی و چون بسیری ببیست در آیی؟»

و این سخنان نرم در دل فرعون اثر کرد و گفت: «باشد تا همام بیاید.»

و چون همام بیامد بدو گفت: «این مرد پیشی من آمد.»

همان گفت: «کی؟»

و فرعون پیش از آن وی را جادو گرمی نامید ولی آنروز جادو گر نگفت بلکه گفت: «موسی».

همان گفت: «و بنو چه گفت.»

فرعون سخنان موسی را با او برگفت.

همان گفت: «با او چه گفتی؟»

گفت: «جواب ندادم گفتم باشد تا همام بیاید و یا او مشورت کنم.»

و همام او را عاجز شمرد و گفت: «پیش از این از تو انتظار داشتم. می خواهی پس از آنکه خدای معبود برده ای بنده پرستشگر شوی؟»

و فرعون بیرون آمد و گفت: «من پروردگار والای شما هستم.» و از سخن وی که جر خودم خدایی برای شما ندانم و گفتار وی که پروردگار والای شما هستم، چهل سال فاصله بود.

و به قوم خویش گفت: «موسی جادوگری داناست که می خواهد به جادوی خویش شما را از دینتان بیرون کند. رای شما چیست؟»

گفتند: «او را بسا برادرش بدار و فراموش آوندگان به شهرها فرست که همه جادوگران را بیاورند.»

و موسی سالار جادوگران را بید و گفت: «اگر بر من چیزی شوم به من ایمان می آری و شهادت می دهی که آنچه آورده ام حق است؟»

جادوگر گفت: «آری، ولی فردا جادوئی بیارم که جادوئی بر تو از آن نباشد بخدا اگر بر من چیزی شدی به تو ایسان آرم و شهادت دهم که حق با تو است.

و فرعون به آنها می نگریست و خدا عز و جل به حکایت گفتار وی فرمود:
 هَذَا الْمَكْرُ مَكْرُمُوهُ فِي الْمَدِينَةِ اِذْ لَقَيْنَا لِنَتْلَاهَا اِنتَخِرْ جَوْا مِنْهَا اَهْلَهَا فَقَالُوا
 يَا مُوسَى اِمَّا اَنْ تَكُوْنُ نَحْنُ اَوَّلُ مَنْ اَلْفَى فَقَالَ لِيْهِمْ مُوسَى الْقَوَا بِعَنِ: «این
 نیرنگی است که در شهر افتد بشیوه اید تا مردمش را از آن بیرون کنید.» گفتند: «ای
 موسی نخست تو (عصای) خویش می افکنی یا ما از خویش بیفکنیم؟» گفت: «نخست
 شما بیفکنید.»

و جادوگران ریسمانها و عصاهای خویش بپنداختند و سی و چند هزار کس بودند که همه ریسمان و عصا داشتند و چون پنداختند چشم کسان را جادو کردند و خاطرشان را بپراگندند. و موسی ترسید و خدا بدو وحی کرد که بیم مدار و آنچه را به دست راست داری بپنداز که هر چه را ساخته اند ببلعد.

و موسی عصا را پنداخت و همه مارها ایشان را بخورد. و چون چنین دیدند سجده کردند و گفتند: «آمینا رب العالمین رب هارون و موسی قال فرعون لا اظعن

ایدیکم و ارجلکم من خلاف ولا صلیبکم فی جذوع النخل^۱» یعنی: به خدای هارون و موسی ایمان داریم.

فرعون گفت: «دستها و پاها پتان را به عکس یکدیگر می برم و بر تنه های نخل آویزانتان می کنم.»

و آنها را بکشت و دست و پا ببرید و به روایت ابن عباس گفتند: «خدایا ما را صبری ده و مسلحان بمیران.»

گویند: در آغاز روز جادوگر بودند و پایان روز شهید.

و اقبال بنی اسرائیل بالاگرفت و قوم فرعون بدو گفتند: «اقلرموسی و قومہ لبسدا فی الارض و یذرك و آلہتك^۲»

یعنی: چرا موسی و قوم او را می گذاری که در این سرزمین فساد کنند و نرا و خدایانت را واگذارند.»

و خدایان وی چنانکه ابن عباس گوید گاو بود و چون گاوی نکو پیدا می شد می گفت تا آنرا پرستش کنند و گاوی برای پرستش آنها معین کرد.

پس از آن خدای عز و جل به موسی فرمان داد که بنی اسرائیل را از مصر بیرون برد و فرمود: «بندگان مرا هنگام شب ببر که دنبالشان می کنند.»

و موسی به بنی اسرائیل فرمان داد که برای خروج آماده شوند و بگفت تا زیور از قبطیان به عاریه گیرند و بفرمود تا کسی رفتن خویش را ندا نشنود تا صبح در خانه ها بمانند و هر که بیرون رود نام موسی یا عسرو به زبان آورد و بفرمود تا هر که بیرون شود یا دست خون آلود بر در خانه نقش کنند تا معلوم باشد که بیرون رفته است و خدا همه زنان و بزرگان قبطی را که از بنی اسرائیل بودند به بنی اسرائیل پس برد و همه زنان و بزرگان بنی اسرائیل را که از قبط بودند به قبطیان پس برد و موسی گفت:

«ربنا انك ثابت فرعون و ملكه زينة و اموالاً في الحياة الدنيا، ربنا ليضلوا عن سبيلك ربنا اطمس على اموالهم و اشدد على قلوبهم فلا يؤمنوا حتى يبروا العذاب الاليم».

یعنی: قوه فرعون و بزرگانیش در زندگی این دنیا زیورها و مالها داده ای که کسان را از راه تو گمراه کنند، پروردگارا اموالشان را نابود کن و دلهایشان را سخت کن که ایمان نیارند تا عذاب الیم انگیز را به بینند.

سعی گوید: موسی دعا کرد و هارون آمین گفت و خداوند عسرو جل فرمود:

«دعوت شما را پذیرفتم».

گویند منظور از نابودی اموال چنان بود که درهم و دینارشان سبک شد و خدای فرمود پایدار باشند و با قوم خود بیرون شدند و مرگ در قبطیان افتاد و نخستین فرزند هر کس ببرد و به دفن آنها پرداختند و از تعقیب بنی اسرائیل غافل ماندند تا آفتاب بر آمد و خدای عزوجل فرمود: «صبحگاهان به تعقیب آنها برخاستند» موسی به دنباله بنی اسرائیلی بود و هارون پیشاییش قوم می رفت.

و موسی با شصت هزار مرد جنگاور برون شده بود و بیست سالگان را به شمار نیاوردند و شصت سالگان را نیز که سالتخوردده بودند فقط میان سالگان را بر شمر دند و فرعون به تعقیبشان برخاست و هارون بر مقدمه او بود با هزار هزار نفر و هفتصد هزار اسب که يك مادیان در آن میان نبود و خدا عزوجل به حکایت حال فرماید: «فارس فرعون فی المدائن حاشرین انعولاء لثر ذمة قلیلون و انهم لنا لغاثلون. و انا لجسیع حاقرون. فاخر جناهم من جنات و عیون و کنوز و مقام کریم. کذا ائتمروا و اوتنا بنی اسرائیل. فانیه و هم مشرقین فلما تسرا العجمه ان فکال اصحاب موسی انما المدر کون» یعنی: و فرعون مأمورین جمیع آوری بشهرها فرستاد که اینان گروهی اند که موجب خشم ما هستند و مامورگی آماده کاریم پس، از باغستانها و چشمه سارها و گنجها و جایگاههای

خوب بیرونشان کردیم، و آنرا به پسران اسرائیل دادیم پس آفتابدم از پی آنها شدند و چون دو جماعت یکدیگر را بدیدند یاران موسی گفتند مارا گرفتند.

« قالوا فاذینا من قبل ان تأتینا ومن بعد ما جئتنا فقال عسی ربکم ان یهلك عدوکم و یمتحنکم فی الارض فینظر کیف تعملون^۱ » یعنی: « اسرائیلیان به موسی گفتند پیش از آنکه سوی ما بیائی و پس از آنکه بیامدی آزادیدیم. » گفت: « شاید پروردگار من دشمنانتان را هلاک کند و شما را در این سرزمین جانشین (آنها) کند و بتگرد چگونگی عمل می کنید. »

و عارون پیش رفت و دریا را بزد و دریا نشکافت و موسی بیامد و دریا را به نام ابو خالد خواد و آنرا بزد که بشکافت و هرسوی چون کوهی بزرگ بود و پی اسرائیل در آمدند و به دریا دوازده راه بود و هریک از راهی بسر رفتند و راه دیوار داشت و هر یک از اسباط گفتند: « یاران ما کشته شدند. » و چون موسی چنین دید از خدا بخواست تا شکافها بپاورد چون طافی که همدیگر را میزدند تا بیرون شدند.

پس از آن فرعون و بارانش نزدیک شدند و چون فرعون دریا را بدید که شکافته بود گفت: « مگر نمی بیند که دریا از من بترسید و برای من گشوده شد تا به دشمنانم یومم و آنها را بکشم. » و چون فرعون به آغشاز راه رسید سپاهی نخواستند وارد شوند و جبرئیل بر مادیانی بیامد و اسبان سوی مادیان رفتند و به دنبال یکدیگر شدند و چون نخستین فرعونی آماده پرو شدن بود و آخری به دریا شد خدا به دریا فرمان داد تا بگیردشان و به هم بر آمد و جبرئیل کل از دریا برگرفت و به دهان فرعون فرو کرد و چون نزدیک غرقه شدن بود گفت: « آمیت لا اله الا الهی آمیت به بنو اسرائیل و انا من السلسین^۱ » یعنی: « قبول کردم که خدائی جز آنکه پسران اسرائیل بدو گرویده اند نیست و من از گردن نهادگانم. » و خدا میکائیل را فرستاد که ورا ملامت کرد و گفت:

«الآن ولد عصیت قبل و كنت من المفسدين» یعنی: حالا دیگر؟ تو که از پیش عصیان ورزیده‌ای و از تبهکاران بوده‌ای.

جبرئیل به پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت: دئی محمد هرگز کسی را مانند تو کسی دشمن نداشتم که بکیشان از جن بود یعنی ابلیس وقتی که نخواست آدم را سجده کند و دیگری فرعون بود که گفت: من پروردگار والای شمایم. اگر دیده بودی که گلی دریا را گرفتم و به دهان فرعون کردم مبادا کلمه‌ای بگویدی که خدا بر او رحمت آرد.»

بنی اسرائیل گفتند فرعون غرق نشده و هم اکنون میرسد و ما را می‌کشد و موسی دعا کرد و فرعون یاسبهد و بیست هزار کس برون آمد که همه درزنجیر بودند و بنی اسرائیل او را بگرفتند و به میریدن اعضایش پرداختند و خداوند عزوجل در قرآن کریم فرمود:

«فالیوم نجیبك لیكنك لن تكون لمن خلعت آية».

یعنی: اکنون بیکرت را به جایی بلند می‌افکنیم تا برای هر که از بی تو است عبرتی باشی. و چون خواستند بروند بیابانی پیش آمد که ندانستند کجا روند و موسی مشایخ بنی اسرائیل را درخواست و گفت: «چرا چنین شد؟»

و آنها گفتند: «وقتی یوسف دوم مردم مرگ بود از برادران خویش پیمان گرفت که از مصر نروند مگر او را همراه ببرند و مشکل از اینجاست.» گفت: «قبر یوسف کجاست؟» و نمیدانستند.

موسی برخاست و بانگ زد که بخدا سوگندتان می‌دهم هر که محل قبر یوسف را میداند به من بگوید و هر که تمیذاند گفتار مرا نشنود، عیان دو کس می‌گذشت و ندا می‌داد و صدای او ناشنیده بود عاقبت پیرزنی ندای او شنید و گفت: «اگر قبر او را به تو نشان دهم هر چه خواهی میدهم»

و موسی نپذیرفت و گفت: «باید از پروردگارم بپرسم.» و خداوند بدو فرمان داد که هر چه خواهد بدهد و بیامد و نهد کرد و پیرزن گفت: «میخواهم در هر ظرفی بهشت که فرود آتی بیاورباشم.»

موسی گفت: «پذیرفتم.»

گفت: «من پیری فرستم و راه رفتن نتوانم مرا بردار.» و موسی او را برداشت و چون به نزد یکتا رسید پیرزن گفت: «قبر یوسف داخل آب است از خدا بخواه که آب را از قبر پس برد.»

موسی خدا را بخواند و آب از قبر پس رفت و پیرزن گفت: «قبر را حفر کن.» و چنین کرد و استخوان یوسف را برداشت و راه پنی اسرائیل گشوده شد.

«فأروا فأتوا على قوم يعكفون على أصنام لهم قالوا يا موسى اجعل لنا إلها كما لهم إلهة قال إنكم قوم تجهلون. إن هؤلاء منبر ما هم فيه و باطل ما كانوا يعكفون.» یعنی: و بر قومی گذشتند که بتان خویش را پرستش می کردند گفتند: ای موسی برای ما نیز خدایی بساز چنانکه ایشان خدایانی دارند. گفت: شما گروهی جهالت پشاید روش این قوم نسابود شدنی است و اعمالی که می کرده اند باطل است. و بی روایت ابن اسحاق چنین است که خداوند آیات مکرر آورد و فرعون را به بلیه ها گرفت زیرا پس از کار جادوگران ایمان نیاورد. نخست طوفان فرستاد، سپس مایع، آنگاه شمشیر، آنگاه وزغ، آنگاه خون که آیات خدای بود و بیایی آمد.

نخست خدا طوفان را فرستاد که آب روی زمین را اگر فرو بماند و کشت نتوانستند کرد و کاری نپاشتند و از گرسنگی بجان آمدند و گفتند: «ای موسی خدای خویش را بخوان که اگر بلیه از ما بردارد ایمان آریم و بنی اسرائیل را همراه تو بفرستیم.» و موسی پروردگار خویش را بخواند و بلیه از ایشان برداشت و بی به گفته خویش

وفا نکردند.

و خدا مایع فرستاد که درختان بخورد و چنانکه گویند، میخ آهنین درها را نیز بخورد و خانه‌هاشان فرو ریخت و باز با موسی همان گفتند که گفته بودند و او پروردگار خویش را بخواند که بلیه از آنها برداشت اما به گفته خویش وفا نکردند.

و خداوند شمش فرستاد و چنانکه گویند به موسی گفته شد نزدیک تپه‌ای رود و آنرا با عصای خود بزند و او سوی تپه‌ای بزرگ و بلند رفت و با عصا بزد و همه شمش شد و بر خانه‌ها و خوردنی‌ها چیره شد و خواب و آرامشان بگرفت و چون به جان آمدند با موسی همان گفتند که گفته بودند و او از پروردگار خویش بخواست و بلیه از آنها برداشت و به گفته خویش وفا نکردند.

و خدا وزغها را فرستاد که خانه‌ها و خوردنی‌ها و ظرف‌ها را پر کرد و هیچکس جامه یا غذا یا دارایی نگرفت مگر همه وزغ بود و چون به جان آمدند با موسی همان گفتند که گفته بودند و او پروردگار خویش را بخواند و بلیه از آنها برداشت ولی به گفته خویش وفا نکردند.

و خدا خون فرستاد و آبهای فرعونیان خون شد و آبی که از چاه بسا بجوی با ظرف می‌گرفتند خون خالص بود.

از این کعب قرطی روایت کرده‌اند که زنی از فرعونیان پیش زنی از بنی اسرائیل می‌آمد و می‌گفت آب به من بده و او از کوزه خویش آب بدو می‌داد و در ظرف وی خون می‌شد. و نگاه می‌شد که می‌گفت آب را بدهان بر و بدهان من ریز، و اسرائیلی چنین می‌کرد، اما آب در دهان فرعونی خون می‌شد. و هفت روز چنین بود و به موسی گفتند: «پروردگارت را بخوان اگر این بلیه را از ما بردارد ایمان بیاوریم و بنی اسرائیل را با تو بفرستیم.» و چون بلیه برداشته شد به گفته خود وفا نکردند.

و خداوند به موسی فرمان داد که به راه افتند و بدو خیر داد که او و همراهانش را بر میرهاند و فرعون و سپاهش را هلاک می کند و موسی قوم فرعون را نفرین کرد که اموالشان تباه شود.

و خدا اموالشان را از نخل و برده و غذا سنگ کرد و این یکی از آایاتی بود که به فرعون نمود.

محمد بن کعب قرطبی گوید: عمر بن عبدالعزیز از من پرسید نه آیت که خدا عز و جل به فرعون نمود چه بود؟ گفتم: «طوفان بود و ملخ و شمش و وزغها و خون و عصای موسی و دست وی و تباهی اموال و دریا».

عمر گفت: «از کجا دانستی که تباهی مالی یکی از آن بود؟»

گفتم: «موسی نفرین کرد و هارون آمین گفت و خدا اموالشان را سنگ کرد».

گفت: «علم این چنین باید» و کینه ای را بخواست که در آن چیزهایی از اموال تباه شده بود که عبدالعزیزین مروان از ایام حکومت مصر از بقایای اموال فرعون تباه به دست آورده بود و در آن میان تخم مرغ پوست کنده دو نیمه بود و سنگ بود و گردوی پوست کنده سنگ بود نخود و عدس سنگ بود هم او از یکی از اهل شام که در مصر بود در اینست کند که نخل افتاده را بردم که سنگ بود و انسانی را دیدم که سنگ بود و پنداشتم که انسان است و غلام سنگ شده بود. خدا عز و جل فرماید: «و لقد آتینا موسی تسع آیات بینات فسئل بنی اسرائیل اذ جائهم فقال له فرعون انی لا ظنک یا موسی مسحورا، قال لقد علمت ما انزل هؤلاء الارب السموات و الارض بقاها و انی لا ظنک یا فرعون مشورا» یعنی: موسی را نه معجزه آشکار دادیم، از پسران اسرائیل پرسیدم که ببینیدشان و فرعون بدو گفت: ای موسی من ترا جادو شده می بیندارم. گفت: «می دانی که این معجزه ها را جز پروردگار آسمانها و زمین نازل نکرده و ترا ای فرعون هلاک شده می بینم».

از عروه بن زبیر روایت کرده‌اند که گوید: وقتی خدا عزوجل به موسی فرمود داد که بنی اسرائیل را ببرد فرعون داد چنانچه یوسف را نیز ببرد تا به زمین مقدس جای دهند و موسی از محلی قبر او رسید و کس نمیدانست مگر پسر زنی از بنی اسرائیل که گفت: «ای پسر خدای من جای آنرا دانم اگر مرا همراه ببری و بسر زمین مصر به جانگذاری آنرا به تو نشان میدهم.»

موسی گفت: «پذیرفتم.»

موسی به بنی اسرائیل گفته بود که صبحدم در آیند و از پروردگار خویش خواست تا در میدان صبح را پس اندازد تا از کار یوسف فراغت یابد و خدا چنین کرد و پسر زنی با وی برون شد و گور یوسف را در جایی ازبیل در آقب نشان داد که موسی آن را در آورد که در صندوقی مرمرین بود و آن را با خود ببرد.

عروه گوید: به همین جهت یهودان مردگان خود را از همه جا به سر زمین مقدس می‌برند.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که موسی به فرعون خدا عزوجل به بنی اسرائیل گفت: «از فرعونیان اثاث و زیور و لباس به عاریه بگیرد و چون ملاک شوند اموالشان از آن شما خواهد شد.» و چون فرعون برای تعقیب اسرائیلیان قد در داد از جمله ترغیب‌ها که برضد آنها کرد این بود که ایشان بپزد که خودشان بروند که اموال شما را نیز یا خودشان بردند.

از عبدالله بن شداد روایت کرده‌اند که فرعون با هفتاد هزار سب سیاه به تعقیب موسی برخاست و این بهر اسبان ابق بود که در سپاه وی بسود و موسی بر سرش تا به دربار رسید و راه نبود و فرعون با سپاه از پس رسید و چون دو گروه همدیگر را دیدند، یاران موسی گفتند: «بهما رسیدند.»

و موسی گفت: «هرگز نرسند که پروردگارم با من است و هدايشم میکند. خدايم وعده داده و وعده او خلاف ندارد.»

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که خدای تبارک و تعالی به دریا وحی کرد که وقتی موسی با عصای خویش به نوزد بشکافت و دریا از ترس خدا و انتظار وحی او چنان شد که بر سر هم می خورد و خدا عزوجل به موسی وحی کرد که با عصای خود به دریا بزنی و موسی بزنی و قدرت خدا که بدو عطا کرده بود در عصا بود و دریا بشکافت و هر سوی چون آن کوهی بزرگ بود.

خدا عزوجل فرماید: «اضرب لهم طریقا فسیالبحر یسبأ لا تمخاف در کاه لا تخشی». یعنی: و برای آنها در دریا راهی خشک بجوی و از گرفتن [دشمنان] نه بیم کن و نه ترس.

و چون راه خشک نمودار شد موسی و بنی اسرائیل در آن برفتند و فرعون با سپاهش بدنیالشان وارد شدند.

از عبدالله بن شداد روایت کرده اند که چگونگی بنی اسرائیل وارد دریا شدند و هیچکس از آنها نماند فرعون بیامد و براسبی بود و بر کنار دریا باستاند و اسب از پیش رفتن بیم داشت و جبریل برآمد بانی بیامد و بدین نزدیک شد و پیش رفت و اسب بیوی آن برفت و چون سپاه فرعون دیدند که فرعون وارد راه شد بدنیال وی به راه در آمدند و جبریل پیشاپیش فرعون بود و میکائیل براسبی بدنیال قوم بود که آنها را پیش می راندی و میگفت: به فرعون ملحق شوید. و چون جبریل از دریا برآمد و کس پیش روی او نبود و میکائیل وارد دریا شد و کس پشت سر او نبود دریا به هم پیوست و فرعون چون قدرت خدا بدید و ژبونی و ذلت خسوف بداندست ایمان آورد اما سودی نبرد.

از ابن عباس روایت کرده اند که جبریل پیش پیامبر صلی الله علیه و سلم آمد و گفت: «اگر مرادیده بودی که گل دریا به دهان فرعون گردد میاد رحمت شاهلی وی شود» گویند: اگر خدای پیکر او را بیرون نمی آورد تا او را بشناسد بعضی کسان

در بارهٔ او شك می کردند.

و چون بنی اسرائیل از دریا گذشتند به قومی رسیدند که بت پرست بودند و گفتند: «یا موسی اجعل لنا آلهة كما لهم آلهة. قال انکم قوم تجلون ان هؤلاء منیر ما هم فیه و باطل ما کانوا یعلون، قال اضیر الله اثیرکم (ها هو فضلکم علی العالمین)» یعنی: ای موسی برای ما نیز خدایی بساز چنانکه اینان خدایسانی دارند. گفت شما گروهی جهالت پیشه‌اید. روش این گروه نسیب شدن نیست و اعمالی که می‌کردند باطل است. چگونه برای شما غیر خدای یکتا که بر اهل زمانه برترشان داده است خدائی بجهویم.

گوید: و چون خدا فرعون و قومش را هلاک کرد، با موسی می‌شب وعده نهاد. سدی گوید: پس از آن جبریل نزد موسی آمد که او را سوی خدا برد و بر اسبی سوار بود و سامری او را بدید و حیرت کرد، گویند اسب زنده‌گانی بود و چون سامری آن را بدید گفت: «این اسبی عجیب است» و از خاک سم اسب پگرفت. و موسی برفت و هارون را بر بنی اسرائیل گماشت و سی شب وعده نهاد که خدا آن را بده شب دیگر کامل کرد.

و هارون به بنی اسرائیل گفت: لا غنیمت بر شما حلال نیست و زیور قطبان غنیمت است. همه را فراهم آرید و گودالی بکنید و زیورها را در آن دفن کنید و اگر موسی بیامد و آن را حلال کرد بگیرید و گونه همچنان بماند. و زیورها را در گودالی فراهم کردند و سامری آن مشت خاک را بیاورد و بر آن افکند و خدا عزوجل از زیورها گوساله‌ای برآورد که صدایی داشت.

و بنی اسرائیل وعده موسی را بر شمردند و شب را یکی شمرند و روز را یکی و چون بیست روز گذشت گوساله هرون آمد و چون آن را بدیدند، سامری گفت: «این خدای شما و خدای موسی است که فراموش کرده.» یعنی خدای خویشی

را اینجا نهاده و به طلب او رفته است. و قوم به پرسش گوساله پرداختند و گوساله صدا می کرد و راه می رفت.

هارون پسر آنها گفت: «ای بنی اسرائیل، گوساله وسیله امانت است و خدای شما رحمان است.» ولی هارون و آن گروه از بنی اسرائیل که بساوی بودند با گوساله برستان نزاع نکردند.

و موسی سوی خدای خود رفت که با او سخن کند و چسبون خدای با او سخن کرد «قال له ما اعجبتك عن قومك يا موسی، قال هم اولاء عیسی اثری و اعجبت الیک رب لترضی، قال فانا قد فتننا قومك من بعدك و اضلهم السامری»^۱ یعنی: ای موسی برای چه با شتاب از قوم خویش جلو افتادی؟ گفت: اینک آنها دنبال منند و من به شتاب آمدم پروردگارا تا خشنود شوی. گفت: ما از پستی تو قومت را امتحان کردیم و سامری گمراهشان کرد.

و چون از قصه خبر یافت گفت: «پروردگارا سامری گفت که گوساله را بخدا گیرند ولی روح را کی در آن دمید.»
پروردگار فرمود: «من دمیدم.»
گفت: «پس تو گمراهشان کردی؟»

و چون پروردگار عزوجل باموسی سخن کرد، خواست خدا را ببیند و گفت: «رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی و لکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی»^۲

یعنی: پروردگارا خودت را به من بنما که تو را بنگرم.
خدا گفت: «هرگز مرا نخواهی دید ولی به این کوه بنگر اگر به جای خویش برقرار ماند شاید مرا توانی دید.»

و فرشتگان دور کوه را احاطه کردند و آتش دور فرشتگان را احاطه کرد

و به دور آتش فرشتگان بودند و باز دور فرشتگان آتش بود و خدا به کوه نجلی کرد.

از ابن عباس روایت کرده اند که: نجلی خدا به اندازه سر یک انگشت بود و کوه در هم ریخت و موسی بیخوش بینداد و چندان که خدا خواست بیهوش بود و چون به خود آمد گفت: «خدا یا توبه نو گویم سوی تو باز آمدم و مؤمن نخستینم» یعنی «نخستین مؤمن بنی اسرائیل».

و خدا فرمود: «یا موسی انا اصطفیتک علی الناس برسالائی و بکلامی فخذ ما اتیتک و کن من الشاکرین و کتب له فی الألواح من کل شیئی موعظة و تنصیلا لكل شیئی فخذها بقوة و امر قومک یاخذوها بحسنها»

یعنی: ای موسی من ترا به پیغمبری و سخن گفتن خویش از مردم برگزیدم، آنچه را به تو داده‌ام بگیر و از پیاسداران باش. و برای وی در آن لوحها از هر گونه اندرز و شرح همه چیز ثبت کرده بودیم و گفتیم آنرا محکم بگیر و به قوم خویش فرمان ده که تیکوترین را بگیرند.

از آن پس کسی به روی موسی نظر ننشاند کرد و چهره خویش را به پارچه‌ای میپوشانید.

و موسی الألواح را برگرفت و شمشگین و مناسف سوی قوم خویش بازگشت. «قال یا قوم اقم بعدکم ربکم وعدا حسنا. اقبل علیکم العهد ام اردتم ان یحلی علیکم غضب من ربکم فاخلقتم موعدی. قالوا ما اخلقنا موعداک بملکتنا ولکننا حملنا اوزارنا من ذینہ الفوم فقلنا انا فنکذلک الفی السامری. فساخرج لهم عجلا جسدا له خوار فقالوا هذا آلهکم الہ موسی فنی. افلا یرون الا یرجع الیهم فولا ولا یملک لهم سر او لانفسا. و لقد قال لهم هارون من قبل یا قوم انما فتنتم به و ان ربکم الرحمن فاتبونی و اعلیوا امری. قالوا لن نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الینا

موسی. قال یا هرون مامعک اذ رأیتهم ضلوا لاتنبهن افصیت امری. قال یا بنی ام لاتأخذ بلحی و لا برأسی انی خشیة ان تقول فرقت بین بنی اسرائیل و لم تر فبقولی. قال فما خطبك یا سامری. قال بصرت بما لم یبصروا به فنبضت قبضة من اثر ارسول فیلتها و کذلک سولت لی نفسی. قال فاذهب فان لك نسیة حیوة ان تقول لامسası و ان لك موعد المن تخلفه و انظر الی الهك الذی ظلمت علیه عاکفا لمحرقة ثم لتستغنه فی الیم نساء»

یعنی: ای هرون منگر پروردگارتان شما را وعده نکو نداده بود، منگر این مدت به نظرتان طولانی بود یا خواستید غضب خدا به شما در آید که از وعده من تخلف کردید.

گفتند: «ما به اراده خویش از وعده تو تخلف نکرده ایم اما محموله هایی از زیور فرعونیان با خود برداشته بودیم که (در آنش) افکنده ایم.» و همچنین سامری نیز پیونکند و برای آنها گوساله ای پیکری بساخت که صدای گوساله داشت و گفتند این خدای شما و خدای موسی است و (ایمان را) رها کرده، منگر نمی دیدند که گوساله سخنی به آنها باز نمی گوید و برای ایشان سود و زبانی ندارد.

هارون از پیش به آنها گفته بود که ای قوم گوساله پرستی فریتان داده است پروردگارتان فقط خدای رحمان است، مرا پیروی کنید و مطیع فرمانم شوید.

گفتند: «ما همچنان عبادت او می کنیم تا موسی به نزد ما باز گردد.»

موسی گفت: «ای هارون وقتی دیدی که ایشان گمراه شدند مانع تو چه بود که متابعت من کنی چرا فرمان مرا عصیان کردی؟»

گفت: «ای پسر مادرم ریش و سر مرا منگیر. من بیم داشتم بگویی میان پسران اسرائیل تفرقه انداختی و رعایت گمنام من نکردی.»
موسی گفت: «ای سامری قصه تو چیست؟»

گفت: «چیزی را که آنها ندیدند بدیدم و از جای پای (فرشته) مرسل کنی بر سر گرفتم و آنرا در قالب گوساله انداختم که ضمیمه برای من چنین جلوه گر ساخت.» گفت: «برو که نصیب تو در زندگی اینست که گویی دستم مزید و مسوعدی داری که هرگز از آن تغافل نکنند. خدایت را که پیوسته به خدمت من کمر بسته بودی بنگر که آنرا بسوزانیم و بدریا پراکنده اش کنیم.»

آنگاه گوساله را گرفت و بکشت و بسوخت و بدریا ریخت که به همه دریاهای رسید، آنگاه موسی گفت از دریا بتوشند و بتوشیدند و هر که گوساله را دوست داشت طلا برشاریش برآمد و خدا عزوجل فرمود: «واضر بوا فی قلوبهم العجل یكفرهم فلما سقط فی ایدی بنی اسرائیل حین جاء موسی وراوا انهم قد ضلوا فالتوا لئن لم یرحمنا ربنا و یرفر لنا لنکونن من الخاسرین» یعنی: و چون پشیمان شدند و دیدانستند که گمراه شده اند گفتند اگر پروردگارمان به ما رحم نیاورد و ما را نیامرزد از زبانکاران خواهیم بود.

و خدا نخواست توبه بنی اسرائیل را بپذیرد مگر بمقتضای که هارون و کانش هنگام گوساله پرستی قوم از آن کراهت داشتند.

وموسی گفت: «یا قوم انکم ظالمتم انفسکم باتخاذکم للعجل فتوبوا الی بارئکم فافتلوا انفسکم» یعنی: ای قوم شما یا گوساله پرستی به خویش ستم کردید، به خالق خود باز آیید و همدیگر را بکنید.

و آنها که گوساله پرستیده بودند و آنها که نپرستیده بودند با شمشیر درهم افتادند و هر کس از دوسو گشته شد شهید شد و کشتار بسیار شد و نزدیک بود نابود شوند که هفتاد هزار کسی کشته شده بود.

و موسی و هارون خدا را بخواندند و گفتند: «پروردگارا بنی اسرائیل را بپوشد بقیه را بکهدار.»

و خدا فرمان داد که سلاح بگذارند و توبه آنها را بپذیرفت و هر که کشته شده بود شهید بود و هر که باقیمانده بود کفاره مقتولان بود و خدا عزوجل خطاب به بنی اسرائیل فرمود: «و بخدای توبه شما را بپذیرفت که او توبه‌پذیر و مهربان است.» از این عباس روایت کرده‌اند که سامری مردی از اهل باجرما بود و از قسوم گوساله پرستان بود و گوساله پرستی را دوست داشت و در بنی اسرائیل به اسلام نظاهر کرده بود و چون هارون در بنی اسرائیل بعاند موسی سوی پروردگار خویش تبارک و تعالی رفت هارون به آنها گفت: «شما از زیور و اثاث قوم فرعون باز گناه آورده‌اید. از آن پاک شوید که نجس است و آتش بیفروخت و گفت: همه زیور و اثاث فرعونیان را که با خود آورده‌اند در آن بیندازند و قوم بپذیرفتند. و همچنین زیور و اثاث بیاورند و در آتش افکندند و چون زیورها در آتش درهم شکست، سامری که اثر اسب جبرئیل را دیده بود خاکی از جای سم آن برگرفته بود به نزدیک گودال آمد و به هارون گفت: «ای پیمبر خدای، آنچه را در دست دارم بیندازم.» و هارون گفت: «آری.» و پنداشت که مانند دیگران چیزی از زیور و اثاث آورده است.

و سامری خاک را در آتش افکند و گفت: «گوساله‌ای شو.»

و چنان شد و پلّه و قنّه مردم شد و سامری گفت: «این خدای شما و خدای موسی است.»

پس قسوم به پرستش گوساله پرداختند و آن را دوست داشتند و چیزی را همانند آن ندانستند و خدا عزوجل فرمود: و فراموش کرد یعنی اسلام را رها کرد که مقصود سامری است. و فرمود:

«اقلایرون الایرجع الیهم قولا ولا یملك لهم ضرا ولا نفعا»^۱

یعنی: «مگر نمی‌دیدند که گوساله سخنی به آنها باز نمی‌گسوید و برای ایشان

سود و زیانی ندارد»

نمود: ناسام سامری موسی بن ظفر بود که به سرزمین مصر آمده بود و چسرو بنی اسرائیل شده بود.

و چون هارون گوساله پرستی قوم را بدید گفت: «ای قوم! انما فتنتم بهوان دیکم المرحمن فانبعثونی و اعلموا امری. قالوا ان نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الیناه و سی»
یعنی: ای قوم! گوساله پرستی فریستان داده است، پروردگارتان فقط خدای رحمان است مرا پیروی کنید و مطیع فرمانم شوید،

گفتند: «ما همچنان عبادت او می کنیم تا موسی به نزد ما بازگردد» و هارون با یارانش خویش که مسلمان بودند و به فتنه نینداخته بودند بماند و گوساله پرستان به گوساله پرستی مشغول بودند و هارون بیم داشت که اگر با مسلمانان به جنگ آنها بپردازد موسی به او نگذرد؛ تفرقه در بنی اسرائیل انداختی و گفتار مرا رعایت نکودی که مطیع موسی بود و از او بیم داشت.

و چون موسی بنی اسرائیل را از دریا گذر داد، محتاج آب شدند و موسی برای قوم خویش آب خواست و فرمان یافت که عضای خویش را به سنگ بزنند که دوازده چشمه از آن شکافت که هر سبط چشمه ای داشت و آنرا بشناخت و از آن بنوشید.

و چون خدا با موسی سخن کرد، موسی خواست او را ببیند و از خدا خواست که بدو نظر کند و خدا فرمود: «انظر الی الجبل» یعنی: «به این کوه بنگر» و چون موسی به قوم خویش رسید و گوساله پرستان را بدید، السواح را ببیداشت و چنانکه گویند زهره سبز بود.

ابن عباس گوید: خداوند در الواح برای موسی موعظه و تفصیل همه چیز و هدایت و رحمت نوشته بود و چون ببیداشت خدا شش هفتم آن را برد و یک

هفتم را بجا گذاشت. و خدا عزوجل فرمود و در نسخه آن همدایت بود و رحمت برای کسانی که از پروردگار خویش میترسند.

آنگاه موسی بگفت تا گوساله را بسوزانند تا خاکستر شود و خاکستر آن را بدریا ریختند.

ابن اسحاق گوید از بعضی اهل کتاب شنیدم که سوختن گوساله درهم شکستن آن بود که پاره‌های آن را به دریا انداختند و خدا بهتر داند.

آنگاه موسی هفتاد کس از نیکان قوم را برگزید و گفت: «موسی خدا روید و از کار خویش توبه کنید و برای دیگران نیز توبه پذیری خواهید. روزه بدارید و تطهیر کنید و لباس خویش پاکیزه کنید.» و آنها را در وقتی که پروردگار تعیین کرده بود به طور سبنا برد زیرا جز با اجازه و اطلاع آنجا نمی‌رفت و آن هفتاد کس از آن پس که دستور موسی را انجام دادند و با وی به پیشگاه خدا رفتند گفتند: «از خدا بخواه که سخن او را بشنویم.» و موسی پذیرفت و چون به کوه نزدیک شد ستون‌ها بر پیامد و بر او افتاد و همه کوه را گرفت و موسی پیش رفت و داخل ابر شد و به قوم گفت: «نزدیک پیایند.»

و چنان بود که وقتی موسی با خدا سخن می‌گفت، بر چهره او نوری درخشان نمایان میشد که هیچ انسانی در آن نظر نتوانست کرد از اینرو بر چهره خود پسرده افکند و قوم نزدیک شدند تا وارد ابر شدند و به سجده افتادند و شنیدند که خدا با موسی سخن کرد. از امر و نهی که چنین کن و چنان مکن و چون از این کار فراغت آمد، ابر از موسی برفت و نزدیک کسان آمد و بدو گفتند: «ایمان نیاریم تا خدا را آتشکارا ببینیم.» و صافه پیامد و جانشان در آمد و همگی پسرده و موسی خدا را خواند و گفت: «پروردگارا اگر خواهشی پیش از این آنها و مرا هلاک میکردی، آنها نابود می‌کردند اما همه بنی اسرائیل به کار نابخردان هلاک شوند. این مایه هلاک آنهاست که هفتاد مرد نیک انتخاب کرده‌ام و اینک بازگردم و یکی یا من نباشد و

چگونه از من باور کنند؟ و همچنان خدا را خواند و بخواست تا خدا جانان را از آنگاه از او بخواست تا توبه بنی اسرائیل را از گوساله پرستی بپذیرد و خدا فرمود:

«نه، تا یکدیگر را بکشند».

گوید: بنی اسرائیل گفتند: در انجام فرمان خدای صیوری می‌کنیم». و موسی بگفت: تا آنها که گوساله نپرستیده بودند گوساله پرستان را بکشند پس جلوی خانه‌ها بنشینند و کسان شمیر در ایشان نهادند و همی کشند. و موسی بگریست و کودکان و زنان بنالیدند و عفو ایشان خواستند و خدا ایشان ببخشید و به موسی گفت تا شمیر از آنها بردارد.

اما در روایت سدی هست که رفتن موسی به پیشگاه خدا با هفتاد کس از نخبه قوم پس از آن بود که توبه گوساله پرستان پذیرفته شده بود، زیرا از پس حکایت توبه قوم گوید: خدا به موسی گفت که کسانی از بنی اسرائیل را بیاورد که در پیشگاه خدا از گوساله پرستی قوم پوزش بخواهند، و وعده‌ای نهاد و موسی هفتاد کس از قوم خویش برگزید و آنها را برد تا پوزش بخواهند و چون بدانجا رسیدند گفتند: «به‌ای ایدان، بار حق تا خدا را آشکارا ببینیم، تو که با او سخن گفتی او را به ما نشان بده.» و صاعقه بگریفتشان و بمردند، و موسی بگریست و دعا کرد و گفت: «خدا یا وقتی پیش بنی اسرائیل باز گشتم چگونه بگویم که توبه آنها را «إلاک کرده‌ای اگر می‌توانستی از پیش آنها و مرا «إلاک کنی، آیا ما را به عمل نابخردانمان دلائل می‌کنی.» و خدا عز وجل بدو وحی کرد که این هفتاد کس از آنها بودند که گوساله پرستیدند و موسی گفت:

«هَإِنَّ هِيَ الْآفَئِنْتُكَ أَضِلُّ بِيَا مِنْ نَظَا، وَ تُهْدِي مِنْ نَهَام، أَنْتَ وَلَيْتَا فَاغْفِرْ لَنَا وَ ارْحَمْنَا وَ أَنْتَ خَيْرُ الْغَافِرِينَ.» و اَكْتُبْ لَنَا فِي هَذِهِ الدُّنْيَا حَسَنَةً وَ فِي الْآخِرَةِ إِنَّا هُنَا مُتَعَمِّلُونَ. یعنی: این جز آزمایش تو نیست که هر که را خواهی بدان گمراه کنی و

هر که را خواهی عذابت کنی، مولای ما تویی ما را بیمارز و بهما رحمت آر که تواز همه آمرزگاران بهتری و برای ما در این دنیا و در آخرت نیکی مقرر دار که ما به تو بازگشته ایم، و خدا عزوجل به حکایت حال فرماید: «و چون گفتند ای موسی! خدا را آشکارا نبینیم به تو ایمان بیاوریم و صاعقه شما را بگرفت.»

پس از آن خدا زنده شان کرد و یکایک زنده شدند و همه دیگر را بدیدند که چگونه زنده می شوند و گفتند: «ای موسی تو هر چه از خدا بخواهی میدد از او بخواد که ما را پیمبر کند.» و موسی دعا کرد و خدا آنها را پیمبر کرد و چنانکه فرماید: «و شما را از پس مرگتان مبعوث کردیم.»

آنگاه موسی بگفت ما قوم به سوی اریحا روند که سرزمین بیت المقدس بود و برفتند و چون نزدیک آنها رسیدند موسی درازده سالار از همه اسباط بنی اسرائیل بفرستاد و برفتند تا از جباران خبر آوند و یکی از جباران که عاج نام داشت آنها را بدید و هر دوازده تن را بگرفت و در لیفه خود نهاد و باز همی موسی به سر داشت و آنها را پیش زن خود برد و گفت: «این قوم را بین که میخواهند با ما جنگ کنند» و همه را پیش روی او ریخت و گفت: «همه را با ما بیاورم که کتم؟»

زنش گفت: «نه بگذار بروند و آنچه را دیده اند با قوم خویش بگویند» و عاج چنین کرد و چون قوم بیرون آمدند با حمد دیگر گفتند اگر به بنی اسرائیل بگوییم از پیمبر خدا برمی گردند، خبر را نهان دارید و فقط به دو پیمبر خدا بگویید تا بنگرند چه باید کرد. و با هم پیمان کردند که خبر مکنوم ماند.

و چون باز گشتند ده کس از آن گروه پیمان بشکستند و آنچه را از عاج دیده بودند با کسان خود گفتند و دو نفر خبر را نگاه داشتند و با موسی و هارون بگفتند.

خدا عزوجل به حکایت حال فرماید: «و لقد اخذ الله ميثاق بني اسرائيل و

بعثنا منهم اثني عشر نبيا فقال لهم موسى يا قوم اذكروا نعمة الله عليكم اذ جعل فيكم انبياء و جعلكم ملوكا و آتاكم ما لم يؤت احدا من العالمين. يا قوم ادخلوا الارض المقدسة التي كتب الله لكم ولا ترتدوا على ادباركم فتتقلبوا نحاسرين. قالوا يا موسى ان فيها قوما جبارين و انانا لندخلها حتى يخرجوا منها فاننا لانخافون. قال رجلان من الذين يخافون انعم الله عليهم ادخلوا عليهم الباب^{۲۱}.

یعنی: خدا از پسران اسرائیل پیمان گرفت و از آنها دوازده مرأغب گرفتیم پس موسی به آنها گفت: ای قوم نعمت خدا را به یاد آرید که ما را پیمان بدید آورده و شما را آزادگان کرده و چیزها به شما داده که به هیچ کس از اهل زمانه نداده است. ای قوم به این سرزمین پاك كه خدا برای شما مقرر کرده در آید و عتب گردد مكنيد كه زیادهكاران می شوید.

گفتند: ای موسی در آن سرزمین گروهی اهل شرکند و ما هرگز در نیایم تا از آن به در آئیم اگر از آن در آئیم ما به درون خواهیم رفت. دو مرد از آنها که از خدا می ترسیدند و خدا موهبتشان داده بود گفتند از این دروازه بر آنها در آید. و آن دو تن که خیر را نگه داشته بودند بسویشان نود و هفت نفر موسی در راه دیدار خضر و کالوب بن یوفنا بودند.

گوبند: کالوب بن یوفنا داماد موسی بود.

و موسی گفت:

«رب انی لا املك الا نفسی و اخی فاخرف بیننا و بین القوم الغاصبین» قال انها محرمة علیهم اربعین سنة یتبهون فی الارض^{۲۲}.

یعنی: پروردگارا من جز بر خودم و برادرم تسلط ندارم میانما و گروه عصیان پیشه را تفریق کن. گفت: این دیوار تا چهل سال بر آنها حرام است که در زمین سرگردان می روند.

و چون قوم سرگردان بیابان شدند موسی پشیمان شد و قومی که مطیع وی بودند بهامدند و گفتند: «ای موسی! ما چه کردی؟» و چون او پشیمان شد خدا عزوجل بدو وحی کرد که غم قومی را که فاسقشان نامیدی مخور.

و قوم گفتند: «ای موسی! اینجا آب نداریم و غذا از کجایه دست آریم.» و خدا برای آنها من و سلوی فرستاد که ترنجبین بردارند و بر درخت میربخت و سلوی مرغی همانند سمائی بود و هر کس آن را میگرفت اگر جانی بود سر میبرد و اگر نه رها می کرد و چون جاق میشد بیش وی باز می گشت.

گفتند: «این غذا ولی آب کجاست؟» و موسی بد فرمان خدای عصبای خویش را به سنگ زد و دوازده چشمه از آن بشکافت که هر یک از اسباط از چشمه ای آب گیرد.

گفتند: «این غذا و آب وای سایه کجاست؟» و خداوند به وسیله ابر بر آنها سایه افکند.

گفتند: «این سایه وای لباس کجاست؟» و لباسشان با آنها چون کوزه کان رشد میکرد و باره نمی شد و خدای عزوجل در این باره فرمود: «وَحَفَّظْنَا عَلَيْهِمُ الْطَّعَامَ وَالْأَنْزَالَ عَزِيمَ الْمَنِّ وَالسَّلْوَى».

یعنی: ابر را سایبان آنها کردیم و ترنجبین و مرغ برای آنها فرستادیم و هم فرمود: «وَأَزَلَّسْتَنِي مُوسَى لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَا عَشْرَ نَبِإٍ فَقَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مِثْرَهُمْ» یعنی: و چون موسی برای قوم خویش آب هبی خواست و گفتیم عصبای خود را به این سنگ زد و دوازده چشمه از آن بشکافت که هر گروهی آبخور گداز خویش بداند.

و قوم گفتند: «ای موسی! این قصه علی طعام واحد فارغ لنا ربك بخرج لنا مما تنبت الأرض من يفلوا وقتانها و فروعها و عذسها و بصلها قال انستبدلون الذی هو ادنی

بِأَلْفِي دُو خَيْرِ امْطُورًا مَصْرًا فَإِنْ لَكُمْ مَا سَأَلْتُمْ».

یعنی: ای موسی! مابه‌یک خوراک اثوابم ساخت پروردگار خویش را بخوان از آنچه زمین همی رویاند از سبزی و خیار و گندم و عدس و پیاز برای ما برون‌آورد. گفت چگونگی هستم؟ و یا بهتر عرض می‌کنید، به‌شهری فرود آیید تا این چیزها را که خواستید بیابید. و چون از بیابان درآمدند مسن و سلوی برداشته شد و بقولات خوردند.

و موسی با عاج برخورد و موسی ده ذراع بالا پرید و عصای او ده ذراع بود و طول قامت وی ده ذراع بود و به قوزك عاج زد و او را بکشت.

از نوف روایت کرده‌اند که قامت عاج هشتصد ذراع بود و قامت موسی ده ذراع بود و عصایش ده ذراع پرید و ده ذراع بالا جست و عوج را بزد و به قوزك او رسید و پیفتاد و بعد و پلى شد که مردم از روی آن می‌گذشتند.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که گفت: «جثه عوج پلى مردم نیل بود».

گویند: «عوج سدهزار سال بزیست».

ذکر وفات موسی

و هارون پسران

شمران

از ابن مسعود و ثرویدی از اصحاب پیغمبر روایت کرده‌اند که خدای تعالی به موسی وحی کرد که میخواهم هارون را بمیرانم و او را به فلان کوه بر. و موسی و هارون سری آن کوه رفتند و درختی دیدند که هرگز مانند آن دیده نشده بود و خانه‌ای آنجا بود که تختی در آن جای داشت و بر تخت فرشی بود با بوی خوش و چون هارون کوه و خانه را بدید آنرا پسندید و با موسی گفت: «دوست دارم بر این تخت بخواهم».

موسی گفت: «بخواب.»

گفت: «بیم دارم صاحبخانه بپاید و بر من خشم آورد.»

موسی گفت: «بیم مدار، کار صاحبخانه بعهده من، بخواب.»

گفت: «تو هم یا من بخواب که اگر صاحبخانه بپاید به من و تو بسا هم خشم آورد.»

و چون بختند هارون را مرگه بگرفت و چون بدانست به موسی گفت: «مرا فریب دادی» و چون جان بداد، خانه بالا رفت و درخت ناپدید شد و تخت به آسمان رفت و چون موسی پیش بنی اسرائیل برگشت و هارون بساوی نبود گفتند: «موسی هارون را بکشت که وی محبوب بنی اسرائیل بود و موسی بد و جد می برد.» این سخن از آنرو گفتند که هارون بامردم بنی اسرائیل نرمنراز موسی رفتار می کرد و رفتار موسی خشن بود.

و چون موسی از گفتارشان خبر یافت گفت: «وای بر شما او یاردم بود چطور او را کشته ام.» و چون این سخن مکرر کردند بایستاد و دو رکعت نماز کرد و از خدا خواست که تخت فرود آمد و آن را میان آسمان و زمین بدبندد و گفته موسی را باور کردند.

و چنان شد که موسی با یوشع همراه بود و ماری سیاه بیامد و چون یوشع در آن نگرست پنداشت که رستخیز است و به موسی چسبید و گفت: «رستخیز در رست و من به موسی چسبیده باشم» و موسی نهان شد و پیراهن به دست یوشع بیامد و چون یوشع پیراهن را به آورد بنی اسرائیل او را بگرفتند و گفتند: «بیمیر خدا را کشتی؟»

گفت: «نه» به خدا نکشتم بلکه از من نهان شد.

ولی گفته او را باور نکردند و خواستند بکشندش و یوشع گفت: «اگر مرا باور ندارید سه روز هفتم دهید» و خدا را بخواند و کسانی که نگهبان وی بودند

بخواب دیدند که به آنها نیکه شد یوشع موسی را نیکه و ما او را پیش خود بسالا
برده ایم و یوشع را بگذاشتند و هیچکس از آنها که نخواستند با موسی وارد دهکده
چهاران شوند زنده نماند و پیروزی را نداد.

از این اسحاق روایت کرده اند که موسی صلی الله از مرگ بزار بود و خدا
خواست که وی را به مرگ راضی کند و از زندگی بزار کند و پیغمبری را به یوشع بن
نون داد که روز و شب نزد وی می آمد و موسی بدو می گفت : «ای پیغمبر خدا خدا با
تو چه گفت؟»

و یوشع پاسخ می داد : «ای پیغمبر خدا مگر چندین سال در صحبت تو نبودم،
آیا هرگز پرسیدم که خدا با تو چه گفت. مگر آنکه تو خود آغاز سخن کنی و چیزی
بگویی.» بدینسان چیزی با موسی نمی گفت و چون موسی این بدید از زندگی بزار
شد و مرگ را دوست داشت.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که موسی صلی الله در سایه ای به سر می برد
و در يك طرف سنگی غذا و آب می خورد و از پس غذا جیون حیوان سربه ظرف
سنگین می برد و آب می نوشید و این از توضیح به پیشگاه خدا بود که وی را به سخن
گفتن خویش کرامت داده بود.

و هم او گوید : «در باره وفات صلی الله چنین گفته اند که وی روزی برای کاری
از سایبان خویش بدر آمد و هیچکس متوجه وی نبود و به گروهی از فرشتگان گذر
کرد که گوری می کنند و آنها را بشناخت و نزد بگشان رفت و ایستاد و دید که
گوری کننده اند که هرگز نگویند از آن ندیده بود و به سبزه و صفا و بهجت مانند نداشت
و به فرشتگان گفت : «این گور از آن کیست؟»

گفتند : «از آن بنده ای که پیش خدا عزیز است.»

گفت : «این بنده پیش خدا خیلی عزیز است که تاکنون چنین خوبگاه و
حایگاهی نداشته ام.» و این به هنگامی بود که وقت مرگ وی در رسیده بود.

فرشتگان گفتند: «ای صبی‌الله، می‌خواهی که این کُور از آن تو باشد.»
گفتند: «می‌خواهم»

گفتند: «پس برو آنجا به خراب و به خدا توجه کن و آرام نفس بکش.»
و موسی در قبر ریخت و به خدا توجه کرد و آرام نفس کشیدن گرفت، و خدای
تعالی جانش بگرفت و فرشتگان کُور او را پیوسته‌اندند. و موسی زاهد دنیا و راضی
پیشگاه خدا بود.

از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود: «فرشته
مرگ آشکارا پیش مردم می‌آمد، تا وقتی که موسی او را سیلی زد و چشمش کُور
شد و پیش خدا بازگشت و گفت: پروردگارا بنده‌ات موسی چشم مرا کُور کرد
و اگر نبود که پیش تو عزیز است با او سختی می‌کرد.»

و خدا عز و جل فرمود: «پیش بنده‌ام موسی برنگرد و بگو دست بر پوس
نگاوی نهد و به هر ویی که زیر دست وی باشد یکسال عمر بدو دهم و او را مخیر
کنم که چنین عمر درازی داشته باشد با هم اکنون جان دهد.»
و فرشته مرگ پیش موسی آمد و وی را مخیر کرد.
موسی گفت: «پس از عمر درازی چه خواهد بود؟»
فرشته مرگ گفت: «مرگ.»

و موسی گفت: «هم اکنون بهتر است.»

گویند: و چه‌بوی به او داد که پیوید و جانش بگرفت و از آن‌پس فرشته مرگ
بهانی پیش گسان می‌رود.

از عمرو بن مسمون روایت کرده‌اند که هارون و موسی هر دو در بیابان مردند.
هارون پیش از موسی بمرد، با هم در بیابان به غازی رفتند و هارون آنجا بمرد و
موسی به گورش کرد و پیش بنی‌اسرائیل بازگشت و گفتند: «هارون چه شد؟»
گفت: «بمرد.»

گفتند: «دروغ می گویی، او را کشته ای، از آن رو که ما وی را دوست داشتیم.»
و هارون محبوب بنی اسرائیل بود، موسی به خدا بنالید و از رفتار بنی اسرائیل
شکوه کرد و خدا بدو وحی کرد که آنها را بنزد قبر هارون ببر و من او را برانگیزم
تا به آنها بگویم که مرده است و تو او را نکشته ای.

گوبد: آنها را بنزد قبر هارون برد و یانک زد: «ای هارون و هارون از
قبر در آمد و موسی گفت: «من ترا کشته ام.»
هارون گفت: «بخدا نه، خودم مردم.»
گفت: «به طور خویش بازگرد» و قوم باز گشتند.

هشتم مدت: عمر موسی علیه السلام یکصد و بیست سال بود که از آنجمله
ده سال به روزگار پادشاهی افریذون بود و یکصد سال در ایام پادشاهی منوچهر
بود و همه مدت پیمبری وی از آن وقت که مبعوث شد تا وقتی بمرد به روزگار
پادشاهی منوچهر بود.

و خدا عزوجل از پس موسی یوشع بن نون بن افرایم بن یوسف بن یعقوب بن
اسحاق بن ابراهیم را به پیمبری برانگیخت و به گفت تا سوی اریحا رود و با جباران
مقیم آنجا بپیکار کند.

مطالعان سابق در این باب اختلاف کرده اند که فتح اریحا به دست کی بود
و یوشع کی آنجا رفت و آیا در زندگی موسی بود یا پس از وفات وی بود.
بعضی ها گفته اند پس از درگذشت موسی بود و مرگ همه کسانی که نخواسته
بودند با موسی سوی اریحا روند، و این هنگامی بود که خدا فرمان پیکار جباران
داده بود و یوشع فرمان یافت سوی اریحا رود.

گویند: هارون و موسی هر دو در پاهان بسرند و از آن بیرون نشدند.
از ابن عباس روایت کرده اند که وقتی موسی با خدا گفت: «خدایا من فقط
انتخاب خودم و برادرم را دارم، ما را از قوم بدکاران جدا کن،» خداوند عزوجل

فرمود: «سرزمین مقدس چهل سال بر آنها حرام باشد و در زمین سرگردان شوند.»
گوید: و وارد بیابان شدند و هر که به آنجا در آمد و بیست سال بیشتر
داشت همانجا بمرد و موسی در بیابان در گذشت و بوشع و باقی اندگان قوم به پیکار
شهر جباران رفتند و بوشع شهر را بگشود.

از قتاده روایت کرده اند که خدا عز و جل فرموده بود که شهر جباران مدت
چهل سال بر آنها حرام باشد و به شهری در آمدن و اقامت گرفتن نتوانستند و چهل
سال بدین سان گذشت و چنانکه گفته اند موسی در انشای چهل سال بمرد و جز فرزندان
بنی اسرائیل و آن دومرد رازدار کس به بیست امفلس در نیامد.

در روایت سدی هست که پس از چهل سال خدا عز و جل بوشع بن نسون را
را به پیغمبری برانگیخت و او یابنی اسرائیل گفت که پیغمبر است و خدا فرمان داده که
با جباران پیکار کند و با او بیعت کردند و عهد بقیش کردند و جباران را بشکست
اسرائیلیان به شهر در آمدند و بسیار کس بکشتند و چنان بود که گروهی از بنی اسرائیل
به دور یکی از آنها بودند و به گردنش ضربت می زدند اما نمی بردند.

بعضی ها گفته اند اریحا را موسی گشود و بوشع طلایه دار سپاه وی بود.
از ابن اسحاق روایت کرده اند که وقتی فرزندان آن قوم که از پیکار جباران،
همراه موسی دریغ کرده بودند بزرگ شدند و پدرانشان بمردند و چهل سال سرگردانی
بیابان سیری شد موسی آنها را ببرد و بوشع بن نون و کلاب بن یوفنا نیز همراه بودند.
گویند کلاب بن یوفنا شوهر مریم دختر عمران و خواهر موسی و شاول بود و چون
به سرزمین کنعان رسیدند و بلعم بن باعور معروف آنجا بود و خدا دانشی بدو داده
بود و از جمله دانش وی قسم اعظم بود که وقتی خدا را با آن میخواند اجابت میکرد
و چون چیزی میخواست می یافت.

از سالم ابی النصر روایت کرده اند که وقتی موسی به سرزمین بنی کنعان
در آمد بلعم دریغانه، یکی از دهکده های یاقای شام، مقر داشتند و چون بنی اسرائیل

آنجا رسیدند، قوم بلعم پیش روی آمدند و گفتند: «اینگ موسی بن عمران بابی اسرائیل آمده که ما را از دیارمان بیرون کند و مردم بکشد و دیار ما را بدینی اسرائیل دهد که در آن مغر گیرند و ما قوم تو بی جا بدانیم و تو مردی مستجاب الدعوه ای بیرون شو و آنها را نفرین کن.»

بلعم گفت:

«وای بر شما اوپیمر خداست و فرشتگان را همراه دارد چگونه بروم و آنها را نفرین کنم، در صورتی که از کار خدا واقفم.»

گفتند: «ما جایی نداریم و مصر شدند و تضرع کردند تا وی فریب خورد و بر خر خویش نشست و به قصد کوچی که مشرف بر سپاه بنی اسرائیل بود به راه افتاد و آن کوه حسابان بود و چون خر اندکی برفت یخفت و بلعم فرود آمد و خر را بزد تا ناکار شد و برخاست و بر آن نشست و اندکی برفت و باز یخفت و باز آن را بزد تا ناکار شد، باز برخاست و بلعم بر نشست و اندکی برفت و باز خر یخفت و باز آن را بزد تا ناکار شد. و خدا اجازه داد و خر یا اوسخن گفت که حاجت تمام شود و گفت: «وای بر توای بلعم کجا میروی؟» مگر فرشتگان را نمی بینی که مانع رفتن منند آیا میروی پیسبر خدا و مؤمنان را نفرین کنی.

و بلعم باز خر را بزد و خدا، راه خر را باز نهاد و برقت تا وقتی از کوه حسابان بر سپاه موسی و بنی اسرائیل مشرف شد نفرین آغاز کرد و هر نفرین که می کرد خدا زبان وی را سوری قو می می گردانید و چون برای قوم خویش دعا می کرد خدا زبان او را سوی بنی اسرائیل میگردانید.

و قوم وی گفتند: «میدانی چه می کنی برای آنها دعا و برای ما نفرین می کنی.» گفت: «من اختیار ندارم، فرمان خدا چنین است.» و زبانش دراز شد و به سینه اش افتاد و به آنها گفت: «اکنون دنیا و آخرت از دست من رفت و جز مکر و حیله نماند و باید با آنها مکر و حیله کنیم، زنان را ببارانید و کالا بدهید و به اردو بفرستید

که بفروشد و بگوید که هیچ زنی خوبتر را از مردی که او را بخواد نگه ندارد که اگر يك مرد از آنها زنا کند، کارشان ساخته است.»

و چنین کردند و چون زنان وارد اردو شدند یکی از زنان کنعانی به نام کسی دختر صور که پدرش سالار قوم خویش بود به یکی از پسران بنی اسرائیل، زمری این شلوم، سالار سیط شمعون بن یعقوب اسحاق بن ابراهیم برخورد که فریفته زیبایی او شد و دستش را بگرفت و به نزد موسی برد و گفت: «گمان دارم بگویی این بر تو حرام است.»

موسی گفت: «آری بر تو حرام است، نزدیک وی مشو.»

گفت: «و خدا در این مورد اطاعت تو نکنیم.» و زن را به خیمه خویش برد و با او بخت.

و خدا طاعون به بنی اسرائیل فرستاد.

فخاص بن عیزار بن هارون کاردار موسی بود و مردی ثروتمند و نیرومند بود و وقتی زمری بن شلوم چنان کرد، شایب بود و چون پیامد و طاعون در بنی اسرائیل افتاد بود و حکایت را برای او بگفتند نیزه خویش را که همه از آهن بود برگرفت و به خیمه فخاص در آمد که زن و مرد با هم خفته بودند و آنها را به نیزه انداخت و بیرون آورد و بلند کرد و نیزه را بردوش کشید و ته آن را به تپه گاه نهاد و نیزه را به چانه خویش تکیه داد. وی نخستین پسر عیزار بود و همی گفت: «خدا با هر که عصیان تو کند با وی چنین کنیم.»

و طاعون برداشته شد و شمار اسرائیلیانی که در طاعون هلاک شدند از وقتی که زمری آن زن را ببرد تا وقتی که فخاص وی را بکشت هفتاد هزار به شمار آمد و کمتر از همه نیست هزار گفته اند که در ساعتی از روز هلاک شدند، به همین سبب بنی اسرائیل از هر ذبیحه خویش شانه و تپه گاه و چاقه را به فرزندان فخاص بن عیزار بن هارون دهند که نیزه را به تپه گاه تکیه داده بود و بشانه گسسته برد و آنرا به چانه

تکیه داده بود و در نخستین ثمر و فرزندان نبر خاص فرزندان فنحاص باشد که وی نخستین فرزند عیون بود.

در باره بلعم پسر باعور خدا این آیه بر محمد صلی الله علیه و سلم نازل فرمود که: «وَأَنذِرْ لَهُمُ النَّارَ الَّتِي آتَيْنَاهُ آبَاءَنَا فَأَنسَلَخْ مِنْهَا فَاتِيحَةَ شَيْطَانٍ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ، وَلَوْ شَاءَ لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَلَكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوِيَّهَ فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ إِنْ تَحْمِلْ عَلَيْهِ يَلْهَثُ أَفْوَترَ كَمَا يَلْهَثُ ذَلِكَ مِثْلُ الْقَوْمِ الَّذِينَ كَذَبُوا بِآيَاتِنَا فَاقْصُصْ الْقَصَصَ لَعَلَّهُمْ يَتَذَكَّرُونَ».

بهنی: حکایت کسی را که آیه‌های خویش را بدو (تعلیم) دادیم و از آن به‌دور شد و شیطان به دنبال او افتاد و از گمراهی شد برای او یخوان، اگر می‌خواستیم وی را به وسیله آن آیه‌ها برمی‌داشتیم ولی به‌پستی گرایید و هوس خویش را پیروی کرد. حکایت وی حکایت سنگ است اگر هجومش بری پارس می‌کند و اگر اعتناش نکنی پارس می‌کند این حکایت قومی است که آیه‌های ما را تکذیب کنند پس این خبر را بخوان شاید آنها اندیشه کنند.

بهی وقتی چیزی را که در بنی اسرائیل رخ داده و از تونهایان داشته‌اند برای آنها نقل کنی شاید اندیشه کنند و بدانند این خبر گذشته را پیگیری آورده که از آسمان برای وی خبر آرند.

آنگاه موسی یوشع بن نون را با بنی اسرائیل سوی اریحا فرستاد که وارد آن شد و جبارانی را که آنجا بودند بکشت و شب نزدیک آمد و بیم بود اگر شب شود باقی‌مانده جباران بر او چیره شوند و از خدا خواست که خورشید را نگه‌دارد و خدا عزوجل چنان کرد تا همه را نابود کرد.

و موسی با بنی اسرائیل وارد اریحا شد و چندان که خدا خواست آنجا نبود - پس از آن خدای را سوی خویش برد و هیچکس از خلاق جای قبر او

را نداده.

در روایت سدی هست که یوشع بن نون پس از مرگ موسی به پیکار جباران رفت و خدا از پس چهل سال یوشع را پیغمبری داد و او را مأمور پیکار جباران کرد و یکی از بنی اسرائیل به نام بلعم که اسم اعظم می دانست و کافر شده بود پیش جباران شد و گفت: از بنی اسرائیل بیم ندارید، من وقتی به جنگ آنها رفتید نفرینشان می کنم که هلاک شوند، و به نزد آنها از دنیا هر چه خواست داشت ولی با زنان نتوانست خفت که سخت بزرگ بودند و با خرماده خویش نزدیک می شد و هم او است که خدا عز و جل در باره وی گوید: «وانزل علیهم نارا آخر».

و یوشع بروی جنگ جباران برون شد و بلعم با جباران بیامد و بر مساده خر خویش نشسته بود و خواست بنی اسرائیل را نفرین کند اما نفرین که به بنی اسرائیل کرد منوجه جباران شد و جباران گفتند: «و ما را نفرین می کنی؟» و او گفت: «مقصودم بنی اسرائیل بود» و چون به در شهر رسید فرشته ای دم ماده خر را بگیرفت و بلعم آن را می راند و لسی خر نمی جنبید، و چون او را بسیار بزد خر به سخن آمد و گفت: «شب بامن نزدیک می شوی و روز بامن سوار می شوی. وای یومنی از دست تو اگر قدرت رفتن بود می رفتم ولی این فرشته مرا نگاه داشته است».

یوشع به روز جمعه با جباران پیکاری سخت کرد و چون شب آمد و خورشید نهان شد و شبه آمد دعا کرد و به خوردشید گفت: «تو مطیع خدایی من نیز مطیع خدایم خدا را خوردشید را باز گردان» و خوردشید باز گشت و آن روز یک ساعت بیشتر شد و جباران را بشکست و به کشتار آنها پرداختند و چنان بود که جمعی از بنی اسرائیل به دور پیکشان فراهم می شدند و به گردن ضریب می زدند اما قطع نمی کردند.

آنگاه غنائم را جمع کردند و یوشع بگفت تا همه را بیاورند و آنی در آن فروخت، آنگاه یوشع گفت: «ای بنی اسرائیل بیایید و بامن بیعت کنید، و همه بیعت کردند و دست یکی به دست او چسبید» و یوشع گفت: «هر چه پیش تو هست بیا» و او

سرنگای از ملای مرصع به یاقوت و جواهر پیانورد که از ثنایم دیوده بود و یوشع آنرا جزو قربان نهاد و مرد را نیز پهلوی آن بداشت و آتش بیامد و قربان و مرد را با هم بسوخت.

اهل تورات گویند: هارون و موسی در بیابان بمردند و خدا پس از موسی به یوشع وحی کرد و بدو فرمان داد از اردن به سوی سرزمین موعود گذر کند و یوشع در این کار بکوشید و کسی سوی اریحا فرستاد که خبر آنجا را بداند. آنگاه با صندوق عهد برفت تا از اردن گذشت که وی و یارانش در رودخانه راهی یافتند و ششماه اریحا را محاصره کرد و چون ماه هفتم شد در یوفا ده پندند و قوم یکبارد بانگ زدند و دیوار شهر بیفتاد و آنرا غارت کردند و هر چه در آن بود بسوختند به جز طلا و نقره و ظروف مسین و آهنین که آنرا به بیت المال سپردند و یکی از بنی اسرائیل چیزی بریود و خدا بر آنها خشم آورد و شکست در آنها افتاد و یوشع سخت بنالید و خدا به یوشع وحی کرد که میان اسباط قرعه زند و چنان کرد تا قرعه به نام مرد نحاس در آمد و برگه خیانت او را از خانه اش در آوردند و یوشع او را سنگسار کرد و همه احوال وی را بسوخت و محل را به نام خیانت پیشه خواندند که عاجز بود و تا کنون آنجا را به نام گودال عاجز خوانند.

پس از آن یوشع بنی اسرائیل را سوی پادشاه های و قوم وی برد و خدا آنها را در کار جنگ هدایت کرد و به یوشع فرمان داد که بسرای آنها کمینی نهد و او چنین کرد و بر عایی تسلط یافت و پادشاه آنرا بیاویخت و شهر را بسوخت و دوازده هزار مرد وزن بکشت و مردم عمو و جبعون با یوشع حلفه کردند تا آنها را امان داد و چون از خدمه آنها آگاه شدند نفرینشان کرد که هیزم کش و سقا باشند و چنین شدند و نفرین کرد که شاه باری در اورشلم گدائی کند.

آنگاه پادشاهان ارمانی که پنج کس بودند کس پیش همدیگر فرستادند و همه بر ضد جبعون گرد آمدند و مردم جبعون از یوشع کمک خواستند که به کمکشان رفت

و پنج پادشاه را بکشت و آنها را به دود خوران راند و خد و عروج سل سنگ بخت بر آنها بارید و یوشع بیشتر از شمشیر بنی اسرائیل از آنها بکشت و یوشع از خسور شد خواست تا بماند و از ماه خواست تا بایستد تا پیش از آنکه شنبه در آید از دشمنان خویش انتقام بگیرد و چنین شد و پنج پادشاه بگریختند و در غاری پنهان شدند و یوشع بگفت تا در غار را ببستند تا از انتقام دشمنان فراغت یافت. آنگاه بگفت تا پادشاهان را برون آورند و بکشت و بیاویخت و از دار فرود آورد و در همان غار دفکند که بودند.

و دیگر شاهان شام را تعظیم کرد و سی و یک شاه را نایود کرد و زمینی را که بر آن تسلط یافت به کسان داد.

پس از آن یوشع بمرد و در کوه افرائیم به گور شد و پس از وی سبط یهودا و سبط شمعون به جنگ کنعانیان پرداختند و زنان شان را اسیر کردند و ده هزار کس از آنها را در بازی بکشتند و شاه بازی را بگرفتند و انگشت بزرگ دست و پهای وی را پیریدند و شاه بازی گفت: «هفتاد پادشاه انگشت بر از زیر سفره من نان جمع میکردند و اینک کبیر خدا به من رسیده و شاه بازی راه اورشلیم بسرند که آنجا در گذشت.

و بنی یهودا با دیگر کنعانیان یککار کردند و سرزمینشان را زیر تسلط آوردند و عمر یوشع یکصد و بیست و شش سال بود و از هشتاد و هشت سال موسی تا وقتی که یوشع بمرد بیست و هفت سال تدبیر امور بنی اسرائیل کرد.

گویند نخستین پادشاه یمن بعد از موسی بن عمران بود وی از حمیر بود و حمیر بن املول نام داشت و هو بود که شهر فلزار را در یمن بنیاد کرد و عاملی را از یمن برون کرد.

شهر یمن املول از عمال شاهان ایران بود که حکومت یمن و اطراف داشت، به پندار محمد بن هشام کلبی از پس کشند یوشع گروهی از کنعانیان بماندند و

افریقیس بن قوسی بن صیفی بن سیاسن کعب بن زید بن حمیر بن سبأ بن یثحب بن
عرب بن قحطان وقتی سوی افریقہ می رفت بر آنها گذشت و از سواحل شام سوی
افریقہ برد و آنها را بگشود و جرجیر پادشاه افریقہ را بکشت و باقیمانده کنعانیان
را که از سواحل شام برده بود آنها را مقرر داد.

گویند: و اینان بربرانند و از آنرو بربر نام یافتند که افریقیس به آنها گفت:
«چقدر بربره» یعنی «پرگویی» دارید و آنها را بربر گفتند.
گویند: صنهاجه و کتامة بربر از قوم حمیر بودند و تا کنون به جا مانده اند.

سخن از قارون بن یصهر بن قاهت

قارون پسر عموی موسی علیه السلام بود.
از ابو جریج روایت کرده اند که قارون از قوم موسی بود و پسر عموی وی
بود یعنی پسر یصهر بود.
این جریج گویند: قارون پسر قاهت بود و موسی پسر عمر بن قاهت بود و عمرو
را به عربی عمران گویند.

و از ابن اسحاق روایت کرده اند که یصهر بن قاهت شمشیت دختر بنو نوح بن
برکت بن یثسان بن ابراهیم را به زنی گرفت و عمران و قارون را آورد و قارون عموی
موسی و برادر عمران بود.

ولسی مطلقان سلف امت و اهل تورات و انجیل پسر گفته ابن جریج
رفته اند.

از ابراهیم روایت کرده اند که قارون از قوم موسی بود و پسر عموی
موسی بود.

از قتاده نیز روایت کرده اند که قارون از قوم موسی بود و پسر عم وی بود.

و او را منور گفتند از یسی که نکو صورت بود. ولی دشمن خدا منافقی کرد چنانکه سامری منافقی کرد و طغیان، هلاکش کرد.

از مالک بن دینار روایت کرده اند که گفت: موسی بن عمران پسر عموی قارون بود و خدای مال فراوان به قارون داده بود چنانکه او عزوجل فرمود: «و آتیناه من الفکوز ما ان مفتاحه لنتوء باله صیبة لولی القوۃ».

یعنی: آنقدر گنجش دادیم که حمل کلیدهای آن به گروه مردان توانا گران بود.

خبشه گوید: در انجیل هست که کلیدهای قارون بار شصت استریشانی سید دست و پا طوفی بود و هر کلید بیش از یک انگشت نبود و هر یک کلید گنجی بود.

از ابو صالح روایت کرده اند که کلید خزاین قارون بار چهل استر بود. و هم از خبشه روایت کرده اند که کلیدهای قارون از پوست بود و هر کلید به اندازه یک انگشت بود و هر کلید از گنجی بود و همه را بر شصت استریشانی سید دست و پا طوفی می بردند و چون خدای عزوجل سپه روزی و بلیه او را اراده فرمود به فراوانی مال بر قوم خویش طغیان کرد.

گویند طغیان وی آن بود که یک وجب بر لباس خویش افزود و قومش او را اندرز دادند و از طغیان منع کردند و گفتند از آنچه خدا به او داده در راه خدا انفاق کند و مطیع خدا شود و خدا عزوجل در باره او فرماید: «اذ قال له قومه لا تفرح انه الله لا یحب الفرحین. و ابغ فیما آتاک الله المدار الاخرة و لا تنس نصیحت من الدنیا و احسن کما احسن الله الیک و لا تبغ الفساد فی الارض ان الله لا یحب المفسدین».

یعنی: قومش بدو گفتند غره مشو که خدا تباهکاران را دوست ندارد و به وسیله آنچه خدا به او داده سرای آخرت بجوی و نصیب خویش را از این دنیا فراموش

مکن و چنانکه خدا با توبیخی کرده توبیخی کن و در این سرزمین فساد معجری کسه
خدا نجاه کاران را دوست ندارد.^{۵۰}

منظور از اینکه نصیب خویش از این دنیا فراموش مکن این است که فراموش
مکن که از دنیای خویش نصیبی برای آخرت برگیری.

و جواب قارون از روی نادانی و غرور از حلم خدای جنان بود که او و زوجه
فرمود «انما اوتیت ما اوتیت علی علم عندی»^{۵۱}.

یعنی «این مال به سبب دانستی که دارم فراهم آمده» و خدا عزوجل به تکذیب
گفتار وی فرمود: «اولم يعلم ان الله قد اهلك من قبله من القرون من هو اشد منه قوة
واكثر جمعا»^{۵۲}.

یعنی: مگر ندانستی که خدا از نسلهای پیش کسانی را هلاک کرده که به قدرت
از او پیش و به جمع (مال) از او بیش بودند.

و اگر چنان بود که خدا اموال دنیا را به کسانی میداد که از آنها رضایت داشت
صاحبان مال را هلاک نمیکرد.

اما پسند و تذکر وی را از جهالت و تقاعز به کثرت مال باز نیاورد و در
ملایک خویش مرد زوت و باشکوه تمام بر غم ظاهر شد و براسی تشنه که زین
ارغوانی داشت و لباس زرد پوشیده بود و سیصد کنیز و چهار هزار کسی از پادشاه
خویش را با همان لباس و زینت همراه داشت و به قولی همراهان او هفتاد هزار کسی
بودند.

از مجاهد روایت کرده اند که قارون براسیان سپید که زینهای ارغوانی داشت
بر غم خویش ظاهر شد و او و کسانی اباسیای زرد داشتند و کسان که شکوه وی
بدیدند آزر و کردند و گفتند: «ایالت لنا ما اوتی قارون ان الله وحظ عظیم»^{۵۳}.

یعنی: کاش ما نیز نظیر آنچه قارون را داده اند داشتیم که او نصیبی بزرگ

دارد.

و خداشناسان منکر این سخن شدند و به آرزو مندانی گفتند: «از خدا بترسید و طاعت فرمان او کنید و از منہیات او سرباز زنید که مؤمنان و مطیعان خدا ثواب و پاداشی نیکو دارند.»

و چون بحیث گردن کشید و در ملکیان اصرار ورزید خدای عزوجل بر مال او قریضه نهاد و ملزم به ادای حق کرد و چون امسال کرد عذاب الیم بدورسید و عبرت گذشتگان و اندرز آیندگان شد.

از ابن عباس روایت کرده اند که وقتی زکات مقرر شد قارون به نزد موسی آمد و توافق کرد که از هر هزار دینار یک دینار و از هر هزار دردم یک دردم و از هر هزار چیز یک چیز بدهد. یا گفت از هر هزار یک بزی بدهد. ابو جعفر طبری گوید: و من در این شک دارم.

آنگاه به خانه رفت و حساب کرد و دید بسیار می شود و بنی اسرائیل را فراهم آورد و گفت: «ای بنی اسرائیل موسی شما را به کارهایی فرمان داد که اطاعت او کردید و اکنون می خواهد مالهای شما را بگیرد.»

گفتند: «تو بزرگ و سالارمایی هر چه فرمان داری بگویی.» قارون گفت: «فرمان بدهم فلان در سپی را بیازود و مزدی مقرر کنید که موسی را متهم کند.»

پس او را بخوابستند و دست مزدی مقرر کردند که موسی را متهم کند. آنگاه قارون پیش موسی رفت و گفت: «قوم تو فراهم آمده اند که امر و نهی شان کنی.»

و موسی به نزد قوم آمد که در زمینی بایر و وسیع فراهم آمده بودند و گفت: «ای بنی اسرائیل هر که وزی کند دستش ببریم و هر که نهمت زند هشاد نازبانه اش بزیم و هر که زنا کند وزن ندارد صد نازبانه ببریم و هر که زنا کند و زن

«اورد ناز پناهش بزمیم تا بمیرد یا سنگسارش کنیم تا بمیرد.»

ابوجعفر گریه: «من در این شک دارم.»

و قارون به موسی گفت: «وگرچه تو باشی.»

گفت: «وگرچه من باشم.»

گفت: «بنی اسرائیل پندارند که با فلان روسی زنا کرده‌ای.»

گفت: «او را بیارید اگر چنین گفت درست باشد.»

و چون پیامد موسی بدو گفت: «فلانی!»

گفت: «بله.»

گفت: «من با تو چنان کرده‌ام که اینان می‌گویند.»

گفت: «نه، دروغ گفته‌اند؛ برای من مزدی مقرر داشته‌اند که تو را متهم کنم.»

و موسی در میان قوم به سجده افتاد و خدا عزوجل وحی کرد که هر چه خواهی

بزمین فرمان ده.

و موسی گفت: «ای زمین اینان را بگیر.» و زمین پاهایشان را بگیرفت.

آنگاه گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و زمین تا رانهایشان را بگیرفت.

آنگاه گفت: «ای زمین بگیرشان و زمین تا گردنهایشان را بگیرفت و آنها

تصرع آغاز کردند و می‌گفتند: «ای موسی! ای موسی.»

و باز گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و زمین آنها را فرو برد.

و خدا به موسی وحی کرد که پندگانش می‌پوشانند ای موسی ای موسی و

تو رحمتان نکنی اگر مرا خوانده بودند اجابتشان کرده بودم.

گوید: و اینکه خدای فرمود: «و بازینت خویش به قوم در آمد.» چنان بود

که بر اسبان اشقر بودند که زینهای افروانی داشت و لباسهایشان با حنا رنگ شده

بود و آنها که زندگانی دنیا خواستند گفتند: «بایست ما مثل ما اوتی قارون افند و لحظ

عظیم. وقال الذین اوفوا العلم وبلغکم ثواب الله خیر لمن آمن وعمل صالحاً و لا یلقاها الا العاصرون. فخصمنا به و بداره الارض فما کان له من فئة یصرونه من دون الله و ما کان من المنتصرین ، و اصبیح الذین تمنوا مکانه بالامس یقولون و ینکان الله یسطر المیزان لمن یشاء من عباده و ینقدر لولا ان من الله علینا لخصف بنا و ینکانه لا یفلح الکافرون . تلك الدار الاخرة نجعلها للذین لا یریدون علو اقی الارض و لا فسادا و العاقبة للمتقین و یعنی : کاش ما نیز نظیر آنچه قارون را داده اند داشتیم که او نصیبی بزرگ دارد . و کسانی که دانش داشتند گفتند وای بر شما پادشاه برای کسی که ایمان آورده و عمل شایسته کرده بهتر است و جز صابران دریافت آن نمی کنند . و قارون را با خانه اش به زمین فرو بردیم و گروهی نداشت که در قبال خدا بارش کنند و نه یاری نمودن توانست کرد .

و کسانی که روز پیش آرزوی مقام وی داشتند روز دیگر همی گفتند وای که گویی خدا روزی هر يك از بندگان خویش را که خواهد بگشاید یا تنگ کند . اگر خدا بر ما منت نهاده بود ما نیز به زمین فرو رفته بودیم . وای که گویی کافران رستگار نمی شوند . این سرای آخرت را برای کسانی نهاده ایم که در زمین سرکشی و فساد نمی خواهند و عاقبت خاص پرهیز کاران است .

از این عباس روایتی هست به همین مضمون با این اضافه که پس از آن بنی اسرائیل به گرسنگی و قحطی مبتلا شدند و پیش موسی آمدند و گفتند پروردگار خویش را بخوان . گوید : و موسی برای آنها دعا کرد و خدا وحی کرد که ای موسی درباره کسانی با من سخن می گویی که گناهانشان میان من و آنها را تریک کرده و ترا خواندند و جوابشان ندادی اما اگر مرا خوانده بودند اجابشان میکردم .

از این عباس روایت کرده اند که قارون از قوم موسی بود و پسر عم وی بود و موسی بر قسمتی از بنی اسرائیل داری میکرد و قارون بر قسمت دیگر .

نگوید: و قارون پلک روسپی را بخواست و مزدی برای او نهاد که موسی را به زنا متهم کند.

و روزی که بنی اسرائیل اجتماع کرده بودند قارون پیامد و گفت: «ای موسی سزای کسی که دزدی کند چیست؟»

گفت: «دستش بریده شود.»

گفت: «و اگر چه تو باشی.»

گفت: «و اگر چه من باشم.»

گفت: «سزای کسی که زنا کند چیست؟»

گفت: «سنگسار شود.»

گفت: «و اگر چه تو باشی.»

گفت: «و اگر چه من باشم.»

گفت: «تو زنا کرده ای.»

گفت: «وای بر تو با کی؟»

گفت: «با فلانی.»

و موسی او را بخواست و گفت: «ترا به آن که نورات فرستاده قسم می دهم آگاهت قارون راست است؟»

و زن گفت: «اکنون که قسم دادی به بیگانه ای تو شهادت می دهی و تو پیغمبر خدایی، ولی دشمن خدا، قارون مزدی برای من نهاد که نه منم و نه تو نهیم.»

و موسی به سجده رفت و خدا عزوجل وحی کرد که سر بردار که به زمین فرمان دادم تا مایع تو باشد.

و موسی گفت: «زمین بگوشاید.»

و زمین تاراهایشان را بگرفت.

و قارون گفت: «ای موسی؟»

و موسی گفت: «بگوشان» و ناسپنه بگرفتشان

و فارون گفت: «ای موسی!»

و موسی گفت: «بگوشان» که در زمین فرو رفتند.

و خدا به موسی وحی کرد: «ای موسی از تو باری خواست و پاریش نکردی

اگر از من کمک خواسته بود اجابت کرده بودم و کمکش کرده بودم».

از زید بن جدعان روایت کرده اند که عبدالله بن سارث از خسانه در آمد و به

ایوان نشست و ما نیز اطراف وی نشستیم و درباره سلبسان بن داود سخن آورد و

آیات قرآن را بخواند.

آنگاه گنگگوی سلیمان را روا کرد و گفت: «قارون از قوم موسی بود و طغیان

کرد و چندان گنج داشت که خدا فرموده و گفته بود این را از علم حسودم به دست

آورده ام و با موسی دشمنی کرد و به آزار وی پرداخت و موسی به خاطر خوبشاوندی

از او در گذشت و ببخشود».

آنگاه قارون خانه های ساخت و در آن را از طلا کرد و بر دیوارهای خانه

ورقهای طلا نصب کرد و جماعت بنی اسرائیل صبح و شب نزد وی می شدند و به

آنها غذا می داد و با او سخن می کردند که بخندد و شقاوت را به جای رسانید که

پیش يك زن اسرائیلی فرستاد که به روسپیگری و زشنگویی شهره بود و چون بیامد

گفت: «می خواهی که تو را مالدار کنم و عطا دهم و با زنان خود به یکجا نشام و در

عوض وقتی جماعت بنی اسرائیل پیش متدبایی و بگویی: ای فارون، چرا به موسی

نگویی از من دست بردار؟

و چون قارون به نشست و جماعت بنی اسرائیل بیامدند، کس فرستاد و زن

بیامد و پیش قارون ایستاد و خدای عزوجل دل وی را بگسردانید و او را به توبه

کشانید و با خویشین گفت: «اینک توبه ای بهتر از این نیابیم که پیغمبر خدا را آزار

نکنم و دشمن خدا را بیازارم» و گفت: «قارون به من گفته مال دارم کند و عطا دهد و

با زمان خود به يك جا نشاند به شرط آنكه در مقابل جماعت بنی اسرائیل به او بگویم:
چرا به موسی نگوئی كه از من دست بردارد. ولی توبه ای بهتر از این نیابم كه پیغمبر
خدا را آزار نكنم و دشمن خود را بیازارم.

و چون زن این سخن بگفت قارون درهم شد و سر بزر افكند و خیا موش
ماند و بدانست كه در بلیه افتاده است و گفتار آتزن شایع شد و به موسی رسید و
بسیار دشمنگین شد و وضو گرفت و دعا كرد و بگریست و گفت: «پروردگارا دشمن
تو به آزار من برخاسته و خواسته مرا رسوا و بزون كند. پروردگارا مرا بر او مسلط
ساز.»

و خدا به او وحی كرد كه هر چه خواهی به زمین فرمان بده كه ترا اطاعت
كنند و موسی به نزد قارون آمد و چون به نزد وی شد قارون خطر را در چهره وی
بخواند و گفت: «ای موسی به من رحم كن.»

و موسی گفت: «ای زمین بگیری شان.»

و خانه قارون بلرزید و او و یارانش تا نوزك در زمین فرو رفتند.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیری شان»

و خانه قارون بلرزید و او و یارانش تا نزدیک دان به زمین فرو رفتند و او

نضرع همی كرد كه ای موسی به من رحم كن.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیری شان»

و خانه بلرزید و قارون و یارانش تا تهیگاه به زمین فرو رفتند و قارون نضرع

همی كرد كه ای موسی به من رحم كن.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیری شان.»

و قارون و یاران و خانه اش در زمین فرو رفتند.

گویند وند آمد كه ای موسی چه سخت دلی به عزتم قسم كه اگر مرا خوانده

بود اجابتش کرده بودم.

از این عمران چونی روایت کرده اند که به موسی ندا آمد که پس از تو زمین را هرگز مطیع کس نکنم.

از فتناده روایت کرده اند که قارون هر روز به اندازه يك قامت در زمین فرو شود و همچنان پایین رود و نارسناخیز به قعر آن فرسد.

و چون عذاب خدا عزوجل به قارون رسید مؤمنانی که او را وعظ و اندرز کرده بودند و به معرفت و اطاعت خدا بخوانده بودند نعمت خدا را ستایش کردند و آنها که آرزو کرده بودند چون وی مالدار و مرفه شوند از آرزوی خویش پشیمان شدند و خطایی خویش را بدانستند و خدا عزوجل به حکایت گفتارشان فرمود: «و یکان الله یسط الرزق لمن یشاء من عباده و یقدر لولا ان من الله علینا» یعنی: لاوی که گویی خدا روزی هر يك از بندگان خویش را که خواهد بگشاید یا تنگ کند و اگر خدا بر ما منت ننهد بود ما نیز به زمین فرو رفته بودیم.

و منت خدای آن بود که یثی قارون و یارانش را از آرزو مندان بگردانید و ثمر آنها نیز چون قارون و کسانش به زمین فرو رفته بودند.

و خدا عزوجل موسی پیر خویش و مؤمنان بنی اسرائیل و یار موسی، یوشع بن نون را از هول و بلیه برهاتید و دشمنان خویش و آنها را که فرعون و هامان و قارون و کنعانیان بودند بسبب کفر و طغیان و غرورشان به غرق و شمشیر و فرو رفتن به زمین عذاب کرد و عبرت کسان شدند و اموال و سپاه و قدرت و شوکتش در قبال خدا سوزشان نداد از آن رو که آیات خدا را متکبر می شدند و در زمین فساد می کردند و بندگان خدا را به بندگی خویش می گرفتند.

پناه به خدا از عملی که ما را به خشم وی نزدیک کند و حوشا اعمالی که سبب محبت و رحمت وی شود.

ابوذر از پیمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده که «تمخضین پیمبر بنی اسرائیل

موسی بود و آنحضرت عیسی.

گفتید گفتیم: های پیمبر در صحنه های موسی چه بود؟

فرمود: همه پند بود از جمله اینکه گوید: در شکستم از آن که به جهنم یقین دارد و باز بخندد، در شکستم از آن که به مرگ یقین دارد و باز عروستی کند. در شکستم از آن که به حساب فردا یقین دارد و باز عمل نیک نکند.

پس از مرگ موسی بوشع بن نون فاوقی که بمرد خدایت بیست و هفت سال تدبیر امور بنی اسرائیل کرد که بیست سال به روزگار پادشاهی منوچهر بود و هفت سال به روزگار پادشاهی افراسیاب بود.

اکنون از پادشاه ایرانی بابل که پسر از منوچهر به پادشاهی رسید سخن می گویم.